

دیوان اشعار نظامی  
کانال تلگرام : @PDFsCom



# درباره نظامی

حکیم ابومحمد الیاس بن یوسف بن زکی ابن مؤید نظامی شاعر معروف ایرانی در قرن ششم هجری قمری است. وی بین سالهای ۵۳۰ تا ۵۴۰ هجری قمری در شهر گنجه واقع در جمهوری آذربایجان کنونی متولد شد اما اصلیت عراقی داشته است. وی از فنون حکمت و علوم عقلی و نقلی و طب و ریاضی و موسیقی بهره‌ای کامل داشته و از علمای فلسفه و حکمت به شمار می‌آمده است. مهمترین اثر وی "پنج گنج" یا "خمسه" است. دیوان اشعار او مشتمل بر قصاید، غزلیات، قطعات و رباعیات است. وی بین سالهای ۵۹۹ تا ۶۰۲ هجری قمری وفات یافت.



خردنامه

# خردنامه

کانال تلگرام : @PDFsCom



## بخش ۱ - به نام ایزد بخشاینده

خرد هر کجا گنجی آرد پدید  
ز نام خدا سازد آنرا کلید  
خدای خرد بخش بخرد نواز  
همان ناخردمند را چاره ساز  
رهائی ده بستگان سخن  
توانا کن ناتوانان کن  
نهان آشکارا درون و برون  
خرد را به درگاه او رهنمون  
برارنده سقف این بارگاه  
نگارنده نقش این کارگاه  
ز دانستنش عقل را ناگزیر  
بزرگی و دانائیش دلپذیر  
به حکم آشکارا به حکمت نهفت  
ستاینده حیران ازو وقت گفت  
سزای پرستش پرستنده را  
تولا بدو مرده و زنده را  
ورای همه بوده‌ای بود او  
همه رشته‌ای گوهر آمود او  
یکی کز دوئی حضرتش هست پاک  
نه از آب و آتش نه از باد و خاک



همه آفریدست در هفت پوست  
بدو آفرین کافریننده اوست  
همه بود را هست ازو ناگزیر  
به بود کس او نیست نسبت پذیر  
بدو هیچ پوینده را راه نیست  
خردمند ازین حکمت آگاه نیست  
گرت مذهب این شد که بالا بود  
ز تعظیم او زیر تنها بود  
وگر ذات او زیر گوئی که هست  
خدا را نخواند کسی زیر دست  
چو از ذات معبود رانی سخن  
به زیر و به بالا دلیری مکن  
چو در قدرت آید سخن زان دلیر  
که بی قدرتش نیست بالا و زیر  
به هرچ آرد از زیر و بالا پدید  
سر از خط فرمان نباید کشید  
یکی را ز گردون دهد بارگاه  
یکی را ز کیوان درآرد به چاه  
دلی را فروزان کند چون چراغ  
نهد بر دل دیگر از درد داغ  
همه بیشیی پیش او اندکیست  
بزرگی و خردی به پیشش یکیست



چه کوهی بر او چه یک کاه برگ  
چه با امر او زندگانی چه مرگ  
نه گوینده خاکی کس آرد بدست  
نه بر آب نقشی توان نیز بست  
جز او کیست کز خاک آدم سرشت  
بر آب این چنین نقش داند نوشت  
چو ره یاوه گردد نماینده اوست  
چو در بسته باشد گشاینده اوست  
تواناست بر هر چه او ممکنست  
گر آن چیز جنبنده یا ساکنست  
تنومند ازو جمله کاینات  
بدو زنده هر کس که دارد حیات  
همه بودی از بود او هست نام  
تمام اوست دیگر همه ناتمام

## بخش ۲ - نیایش به درگاه باریتعالی

خدایا توئی بنده را دستگیر  
بود بنده را از خدا ناگزیر  
توئی خالق بوده و بودنی  
بیخشای بر خاک بخشودنی  
به بخشایش خویش یاریم ده  
ز غوغای خود رستگاریم ده



تو را خواهم از هر مرادی که هست  
که آید به تو هر مرادی به دست  
دلی را که از خود نکردی گمش  
نه از چرخ ترسد نه از انجمش  
چو تو هستی از چرخ و انجم چه باک  
چو هست آسمان بر زمین ریز خاک  
جهانی چنین خوب و خرم سرشت  
حوالت چرا شد بقا بر بهشت  
از این خوبتر بود نباشد دگر  
چو آن خوبتر گفتی آن خوبتر  
در آن روضه خوب کن جای ما  
ببر نقش ناخوبی از رای ما  
نه من چاره خویش دانم نه کس  
تو دانی چنان کن که دانی و بس  
طلبکار تو هر کسی بر امید  
یکی در سیاه و یکی در سپید  
بدان تا زباغ تو یابد بری  
تضرع کنان هر کسی بر دری  
نبینم من آن زهره در خویشتن  
که گویم تو را این و آن ده به من  
کنم حاجت از هر کسی جستجوی  
چویابم تو بخشنده باشی نه اوی



تو مستغنی از هر چه در راه توست  
نیاز همه سوی درگاه توست  
سروش مرا دیو مردم مکن  
سر رشته از راه خود گم مکن  
چو بر آشنائی گشادی درم  
مکن خاک بیگانگی بر سرم  
به چشم من از خود فروغی رسان  
که یابم فراغی ز چشم کسان  
چو پروانه شب چراغ توام  
چنان دان که مرغی ز باغ توام  
مبین گرچه خردم من زیر دست  
بزرگم کن آخر بزرگیت هست  
من آن ذره در خردم از دیده دور  
که نیروی تو بر من افکند نور  
به نیروی تو چون پدید آمدم  
در گنجها را کلید آمدم  
بسر بردم اول بساط سخن  
دگر ره کنم تازه درج کهن  
به اول سخن دادیم دستگاه  
به آخر قدم نیز بنمای راه  
صفائی ده این خاک تاریک را  
که به بیند این راه باریک را





برانم کزین ره بدین تنگنای  
به خشنودی تو ز نم دست و پای  
حفاظت چنان باد در کار من  
که خشنود گردی ز گفتار من  
چو از راه خشنودی آیم برت  
نیچم سر از قول پیغمبرت

### بخش ۳ - در نعت پیغمبر اکرم

محمد که بی دعوی تخت و تاج  
ز شاهان به شمشیر بستد خراج  
غلط گفتم آن شاه سدره سریر  
که هم تاجور بود و هم تخت گیر  
تنش محرم تخت افلاک بود  
سرش صاحب تاج لولاک بود  
فرشته نمودار ایزد شناس  
که مارا بدو هست از ایزد سپاس  
رساننده ما را به خرم بهشت  
رهاننده از دوزخ تنگ زشت  
سپیده دمی در شب کاینات  
سیاهی نشینی چو آب حیات  
گر او بر نکردی سر از طاق عرش  
که برقع دریدی برین سبز فرش



ره انجام روحانی او دادمان  
ره آورد عرش او فرستادمان  
نیرزد به خاک سر کوی او  
سر ما همه یک سر موی او  
ز ما رنجه و راحت اندوز ما  
چراغ شب و مشعل روز ما  
درستی ده هر دلی کو شکست  
شفاعت کن هر گناهی که هست  
سرآمدترین همه سروران  
گزیده‌تر جمله پیغمبران  
گر آدم ز مینو درآمد به خاک  
شد آن گنج خاکی به مینوی پاک  
گر آمد برون ماه یوسف ز چاه  
شد آن چشمه از چاه بر اوج ماه  
اگر خضر بر آب حیوان گذشت  
محمد ز سرچشمه جان گذشت  
وگر کرد ماهی ز یونس شکار  
زمین بوس او کرد ماهی و مار  
ز داود اگر دور درعی گذاشت  
محمد ز دراعه صد درع داشت  
سلیمان اگر تخت بر باد بست  
محمد ز بازیچه باد رست



وگر طارم موسی از طور بود  
سرپرده احمد از نور بود  
وگر مهد عیسی به گردون رسید  
محمد خود از مهد بیرون پرید  
زهی روغن هر چراغی که هست  
به دریوزه شمع تو چرب دست  
تو آن چشمه‌ای کاب تو هست پاک  
بدان آب شسته شده روی خاک  
زمین خاک شد بوی طیبش توئی  
جهان درد زد شد طیبش توئی  
طیب بهی روی با آب و رنگ  
ز حکم خدا نوشدارو به چنگ  
توئی چشم روشن کن خاکیان  
نوازنده جان افلاکیان  
طراز سخن سکه نام توست  
بقای ابد جرعه جام توست  
کسی کو ز جام تو یک جرعه خورد  
همه ساله ایمن شد از داغ و درد  
مبادا کزان شربت خوشگوار  
نباشد چو من خاکی جرعه خوار

بخش ۴ - تازه کردن داستان و یاد دوستان



به هر مدتی گردش روزگار  
ز طرزی دگر خواهد آموزگار  
سراهنگ پیشینه کج رو کند  
نوائی دگر در جهان نو کند  
به بازی درآید چو بازیگری  
ز پرده برون آورد پیکری  
بدان پیکر از راه افسونگری  
کند مدتی خلق را دلبری  
چو پیری در آن پیکر آرد شکست  
جوان پیکری دیگر آرد بدست  
بدینگونه بر نو خطان سخن  
کند تازه پیرایه‌های کهن  
زمان تا زمان خامه نخل بند  
سر نخل دیگر برآرد بلند  
چو گم گردد از گوهری آب و رنگ  
دگر گوهری سر برآرد ز سنگ  
عروس مرا پیش پیکر شناس  
همین تازه روئی بس است از قیاس  
کز این نامه هم گر نرفتی بیوس  
سخن گفتن تازه بودی فسوس  
من آن توسنم کز ریاضت گری  
رسیدم ز تندی به فرمانبری



چه گنج است کان ارمغانیم نیست  
دریغا جوانی جوانیم نیست  
جوان را چو گل نعل برابر شست  
چو پیری رسد نعل بر آتشست  
در آن کوره کابینه روشن کنند  
چو بشکست از آینه جوشن کنند  
دل هر کرا کو سخن گستر است  
سروشی سراینده یارگیر است  
از این پیشتر کان سخنهای نغز  
بر آوردی اندیشه از خون مغز  
سراینده‌ای داشتم در نهفت  
که با من سخنهای پوشیده گفت  
کنون آن سراینده خاموش گشت  
مرا نیز گفتن فراموش گشت  
نیوشنده‌ای نیز کان می شنید  
هم از شقه کار شد ناپدید  
چو شاه ارسالان رفت و در خاک خفت  
سخن چون توان در چنین حال گفت  
مگر دولت شه کند یاری  
در آرد به من تازه گفتاری  
در اندیشه این گذرهای تنگ  
هم از تن توان شد هم از روی رنگ



چو طوفان اندیشه را هم گرفت  
شب آمد در خوابگاهم گرفت  
شبی از دل تنگ تاریک‌تر  
رهی از سر موی باریک‌تر  
در آن شب چگونه توان کرد راه  
درین ره چگونه توان دید چاه  
فلک پاسگه را براندوده نیل  
سر پاسبان مانده در پای پیل  
بر این سبزه آهو انگیخته  
ز ناف زمین نافه‌ها ریخته  
نه شمعی که باشد ز پروانه دور  
نه پروانه‌ای داشت پروای نور  
من آن شب نشسته سوادى به چنگ  
سیه‌تر ز سودای آن شب به رنگ  
به غواصی بحر در ساختن  
گه اندوختن گاهی انداختن  
چو پاسی گذشت از شب دیر باز  
دو پاس دگر ماند هر یک دراز  
شتاب فلک را تک آهسته شد  
خروسان شب را زبان بسته شد  
من از کله شب در این دیر تنگ  
همی بافتم حله هفت رنگ



مسیحا صفت زین خم لا جور  
گه ازرق بر آوردم و گاه زرد  
مرا کاول این پرورش کار بود  
ولینعمتی در دهش یار بود  
عماد خوئی خواجه ارجمند  
که شد قد قاید بدو سربلند  
جهان را ز گنج سخا کرده پر  
ز درج سخن بر سخا بسته در  
ندیدم کسی در سرای کهن  
که دارد جز او هم سخا هم سخن  
عطارد که بیند در او مشتری  
بدین مهر بردارد انگشتی  
بود مدبری کان جنان را جهان  
به نیرنگ خود دارد از من نهان  
فرو بسته کاری پیایی غمی  
نه کس غمگساری نه کس همدمی  
ز یک قابله چند زاید سخن  
چه خرما گشاید ز یک نخل بن  
من آن شب تهی مانده از خواب و خورد  
شناور درین بر که لا جور  
شبی و چه شب چون یکی ژرف چاه  
فتاده درو رخت خورشید و ماه



شبی کز سیاهی بدان پایه بود  
کز نور در تهمت سایه بود  
من از دولت شه کمندی به دست  
گرفته بسی آهوی شیر مست  
درافکنده طرحی به دریای ژرف  
به طرح اندرون ماهیان شگرف  
رصد بسته بر طالع شهریار  
سخن کرده با ساعت نیک بار  
بدان تا کنم شاه را پیشکش  
بر آمیخته خیل چین با حبش  
به منزل رسانده ره انجام را  
گرو برده هم صبح و هم شام را  
در آن وحشت آباد فترت پذیر  
شده دولت شه مرا دستگیر  
گوهر جوی را تیشه بر کان رسید  
جگر خوردن دل به پایان رسید  
چو زرین سراپرده آفتاب  
به خر پشته کوه برزد طناب  
من شب نیاسوده برخاستم  
به آسودگی بزمی آراستم  
سریری به آیین سلطانان  
زدم بر سر کوی روحانیان





بساطی کشیدم به ترتیب نو  
بر او کردم اندیشه را پیش رو  
می و نقل و ریحان مرا هم نفس  
زبان و ضمیر و سخن بود و بس  
سرم چون ز می تاب مستی گرفت  
سخن با سخاهم نشستی گرفت  
در آمد به غریدن ابر بلند  
فرو ریخت گوهر به گوهر پسند  
دلهم آتش و طالعش شیر بود  
زبانم در آن شغل شمشیر بود  
دو جا مرد را بود باید دلیر  
یکی نزد آتش یکی نزد شیر  
مگر آتش و شیر هم گوهرند  
که از دام و دد هر چه باشد خورند  
چو بر دست من داد نیک اختری  
دف زهره و دفتر مشتری  
گه از لطف بر ساختم زیوری  
گه از گنج حکمت گشادم دری  
جهانی به گوهر بر انباشتم  
که چون شاه گوهر خری داشتم  
دگر باره برکان گشادم کمین  
بر انداختم مغز گنج از زمین



به دعوی دروغی نباید نمود  
زر و آتش اینک توان آزمود  
شرفنامه را تازه کردم نورد  
سپیداب را ساختم لاجورد  
دگر باره این نظم چینی طراز  
ببین تا کجا می کند ترکناز  
به اول چه کشتم به آخر چه رست  
شکسته چنین کرد باید درست  
بسی سالها شد که گوهر پرست  
نیاورد از اینگونه گوهر به دست  
فروشنده گوهر آمد پدید  
متاع از فروشنده باید خرید  
چه فرمود شه باغی آراستن  
سمن کشتن و سرو پیراستن  
به سرسبزی شاه روشن ضمیر  
به نیروی فرهنگ فرمان پذیر  
یکی سرو پیراستم در چمن  
که بر یاد او می خورد انجمن  
سخن زین نمط هر چه دارد نوی  
بدین شیوه نو کند پیروی  
دلی باید اندیشه را تیز و تند  
برش بر نیاید ز شمشیر کند



سخن گفتن آسان بر آن کس برد  
که نظم تهیش از سخن بس بود  
کسی کو جواهر بر آرد ز سنگ  
به دشواری آرد سخن را به چنگ  
غلط کاری این خیالات نغز  
بر آورد جوش دلم را به مغز  
ز گرمی سرم را پر از دود کرد  
ز خشگی تنم را نمک سود کرد  
به ترتیب این بکر شوهر فریب  
مرا صابری باد و شه را شکیب  
سخن بین کجا بارگه می زند  
چه می گویم او خود چه ره می زند  
ندانم که این جادوئیهای چست  
چگونه درین بابلی چاه رست  
که آموخت این زهره را زیر زند  
که سازد نواهای هاروت بند  
بدین سحر کو آب زردشت برد  
بسا زند را کاتش زنده مرد  
کجا قطره تا در به دریا برد  
خرد آرد و زین بصره خرما برد  
من آن ابرم این طرف شش طاق را  
که آب از جگر بخشم آفاق را



همه چون گیا جرعه خواران من  
ز من سبز و تشنه به باران من  
چو سایه که هنجار دارد ز نور  
وزو دارد آمیزش خویش دور  
ز من گر چه شوریده شد خوابشان  
هم از فیض جوی منست آبشان  
همه صرف خواران صرف منند  
قباله نویسان حرف منند  
من ادرار این فیض از آن یافتم  
که روی از دگر چشمه‌ها تافتم  
به خلوت زدودم ز پولاد زنگ  
که مینا پذیرد ز یاقوت رنگ  
چو من کردم آینه را تابناک  
پذیرنده پاک شد جای پاک  
نخواندی که از صقل چینی حصار  
چگونه ستد رومیان را نگار  
چو خواهی که بر گنج یابی کلید  
نباید عنان از ریاضت کشید  
مثل زد در این آنکه فرزانه بود  
که برناید از هیچ ویرانه دود  
بسا خواب کاول بود هولناک  
نشاط آورد چون شود روز پاک



بسا چیز کو دردل آرد هر اس  
سرانجام از آن کرد باید سپاس  
جهان پر شد از دعوی انگیختن  
برین نطع ترسم ز خون ریختن  
چو باران فراوان بود در تموز  
هوا سرد گردد چو بردالعجوز  
چو باران هوا تر نماید ز آب  
نسوزاند آن چرک را آفتاب  
چو بر عادت خود درآید خریف  
هوا دور باشد ز باد لطیف  
وبا خیزد از تری آب و ابر  
که باشد نفس را گذرگه سطر  
بباید یکی آتش افروختن  
برو صندل و عود و گل سوختن  
من آن عود سوزم که در بزم شاه  
ندارم جز این یک وثیقت نگاه  
خدای از پی بندگیم آفرید  
بجز بندگی ناید از من پدید  
به نیک و به بد مرد آموزگار  
نپیچد سر از گردش روزگار  
بهرچش رسد سازگاری کند  
فلک برستیزنده خواری کند



ندارد جهان خوی سازندگان  
نسازد نوا با نوازندگان  
چو ابریشمی بسته بیند بساز  
کند دست خود بر بریدن دراز  
دو کرم است کان در بریشم کشی  
کند دعوی آبی و آتشی  
یکی کارگاه بریشم تند  
یکی کاروان بریشم زند  
دو باشد مگس انگبین خانه را  
فریبنده چون شمع پروانه را  
کند یک مگس مایه خورد و خفت  
به دزدی خورد دیگری در نهفت  
یکی زان مگس که انگبین گر بود  
به از صد مگس که انگبین خور بود  
از آن پیش کارد شبیخون شتاب  
چو دراج در ده صلاهی کباب  
ز حرصی چه باید طلب کرد کام  
که گه سوخته داردت گاه خام  
اگر جوش گیری بسوزی ز درد  
و گر بر نجوشی شوی خام و سرد  
سپهر ازدهائیسست با هفت سر  
به زخمی کی اندازد از مه سپر



درین طشت غربالی آبگون  
تو غربال حاکی فلک طشت خون  
گر او با تو چون طشت شد آبریز  
تو با او چو غربال شو خاک بیز  
کجا خاکدان باشد و آبگیر  
ز غربال و طشتی بود ناگزیر  
فسونگر خم است این خم نیلگون  
که صد گونه رنگ آید از وی برون  
اگر جادوئی بر خمی شد سوار  
خمی بین برو جادوان صد هزار  
حساب فلک را رها کن ز دست  
که پستی بلند و بلندپست پست  
گهی زیر ماگاہ بالای ماست  
اگر زیر و بالاش خوانی رواست  
درین پرده با آسمان جنگ نیست  
که این پرده با کس هماهنگ نیست  
چه بازیچه کین چرخ بازیچه رنگ  
نبازد در این چار دیوار تنگ  
کسی را که گردن برآرد بلند  
همش باز در گردن آرد کمند  
چو روباه سرخ ار کلاهش دهد  
بخورد سگان سپاهش دهد



درین چار سو چند سازیم جای  
شکم چار سو کرده چون چارپای  
سرآنگاه بر چار بالش نهیم  
کزین کنده چار بالش رهیم  
رباطی دو در دارد این دیر خاک  
دری در گریوه دری در معاک  
نیامد کسی زان در اینجا فراز  
کزین در برونش نکردند باز  
فسرده کسی کو درین چاه بست  
چو برف اندر افتاد و چون یخ بیست  
خنک برق کوجان به گرمی سپرد  
به یک لحظه زاد و به یک لحظه مرد  
نه افسرده شمعی که چون برفروخت  
شبی چند جان کند و آنگاه سوخت  
کسیرا که کشتی نباشد درست  
شناور شدن واجب آید نخست  
نبینی که ماهی به دریای ژرف  
نیندیشد از هیچ باران و برف  
شتابنده را اسب صحرا حرام  
یرق داده به زان که باشد جمام  
جهان آن جهان شد که از مکر و فن  
گه آب تو ریزد گهی خون من





سپهر آن سپهرست کز داغ و درد  
گه از رق کند رنگ ما گاه زرد  
درین ره کسی پرده داند نواخت  
که هنجار این ره تواند شناخت  
به رهبر توان راه بردن بسر  
سر راه دارم کجا راهبر  
چنان وقت وقت آیدم مرگ پیش  
که امید بردارم از عمر خویش  
دگر باره غفلت سپاه آورد  
سرم بر سر خوابگاه آورد  
خیالی به خوابی به در می برم  
به افسانه عمری به سر می برم  
به این پر کجا بر توانم پرید  
به پائی چنین در چه دانم رسید  
بدین چار سوی مخالف روان  
نیم رسته گر پیرم و گر جوان  
اگر وقع پیران درآرم به کار  
جدا مانم از مردم روزگار  
وگر با چنین تن جوانی کنم  
به جان کسان زندگانی کنم  
همان به که با هر کهن تازه‌ای  
نمایم بقدر وی اندازه‌ای



مگر تارها کردن این بند را  
نیازم این هم‌رهی چند را

## بخش ۵ - در اندازه هر کاری نگهداشتن

چو فیاض دریا درآمد به موج  
ز کام صدف در درآرد به اوج  
از آن ابر کاتش در آب افکند  
زمین سایه بر آفتاب افکند  
دگر باره دولت درآمد به کار  
دل دولتی با سخن گشت بار  
فرو رفت شب روز روشن رسید  
شبه‌هنگ را صبح صادق دمید  
دگر باره بختم سبک خیز شد  
نشاط دلم بر سخن تیز شد  
چو دولت دهد بر گشایش کلید  
ز سنگ سیه گوهر آید پدید  
همه روز را روز گارست نام  
یکی روز دانه‌ست و یک‌روز دام  
چو فرمان ده نقش پرگار کن  
به فرمان من کرد ملک سخن  
بر انداختی کردم از رای چست  
که این مملکت بر که آید درست



در این شهر کاقبال یاری کند  
که باشد که او شهر یاری کند  
خرد گفت که آنکس بود شهر یار  
که باشد پسندیده در هر دیار  
به داد و دهش چیره بازو بود  
جهان بخش بی هم ترازو بود  
به مور آن دهد کو بود مور خوار  
دهد پیل را طعمه پیل وار  
نه چون خام کاری که مستی کند  
به خامه زدن خام دستی کند  
رهاورد موری فرستد به پیل  
دهد پشه را راتب جبرئیل  
همه کار شاهان شوریده آب  
از اندازه نشناختن شد خراب  
که یک ره سر از نیره نشناختند  
به مستی کلاهی بر انداختند  
بزرگ اندک و خرد بسیار برد  
شکوه بزرگان ازین گشت خرد  
سخائی که بی دانش آید به جوش  
ز طبل دریده بر آرد خروش  
مراتب نگهدار تا وقت کار  
شمردن توانی یکی از هزار



کم و بیش کالا چنان برمستج  
که حمال هر ساعت آید به رنج  
مکش بر کهن شاخ نو خیز را  
کز این کشت شیرویه پرویز را  
مزن اره بر سالخورده درخت  
که ضحاک ازین گشت بی تاج و تخت  
جهاندار چون ابر و چون آفتاب  
به اندازه بخشد هم آتش هم آب  
به دریا رسد در فشانند ز دست  
کند گرده کوه را لعل بست  
به هر جا که رایت برآرد بلند  
سر کیسه را بر گشاید ز بند  
به حمدالله این شاه بسیار هوش  
که نازش خرسست و نوازش فروش  
زبر سختن کوه تا برک گاه  
شناسد همه چیز را پایگاه  
به اندازه هر که را مایه‌ای  
دها و دهش را دهد پایه‌ای  
از آن شد براو آفرین جای گیر  
که در آفرینش ندارد نظیر  
ز من هر کس این نامه را باز جست  
به عنوان او نامه آمد درست



جز او هر که را دیدم از خسروان  
ندیدم در او جای خلوت روان  
سری دیدم از مغز پرداخته  
بسی سر به ناپاکی انداخته  
دری پر ز دعوی و خوانی تهی  
همه لاغریهای بی فربهی  
همه صیرفی طبع بازارگان  
جگرخواره جامگی خوارگان  
همین رشته را دیدم از لعل پر  
ضمیری چو دریا و لفظی چو در  
خریداری الحق چنین ارجمند  
سخنهای من چون نباشد بلند

## بخش ۶ - در ستایش ممدوح

شنیدم که بالای این سبز فرش  
خروسی سپیداست در زیر عرش  
چو او برزند طبل خود را دوال  
خروسان دیگر بکوبند بال  
همانا که آن مرغ عرشی منم  
که هر بامدادی نوائی زنم  
برآواز من جمله مرغان شهر  
برارند بانگ اینت گویای دهر



نظامی ز گنجینه بگشای بند  
گرفتاری گنجه تا چند چند  
برون آر اگر صیدی افکنده‌ای  
روان کن اگر گنجی آکنده‌ای  
چنین نزلی ار بخت روزی بود  
سزاوار گیتی فروزی بود  
چو بر سکه شاه بستی زرش  
همان خطبه خوان باز بر منبرش  
شهی که آنچه در دور ایام اوست  
بر او خطبه و سکه نام اوست  
سر سرفرازان و گردنکشان  
ملک نصرت الدین سلطان نشان  
طرف دار موصل به فرزانی  
قدر خان شاهان به مردانگی  
چو محمود با فرو فرهنگ و شرم  
چو داود ازو گشته پولاد نرم  
به طغرای دولت ز محمودیان  
به توفیق نسبت ز داودیان  
بهاریست هم میوه هم گل براو  
سراینده قمری و بلبل بر او  
نبینی که در بزم چون نوبهار  
درم ریزد و در نماید نثار



چو در جام ریزد می سالخورد  
شبیخون برد لعل بر لاجورد  
چو شمشیرش آتش بر آرد ز آب  
میانجی کند ابر بر آفتاب  
کجا گشت شاهین او صیدگیر  
ز شاهین گردون بر آرد نفیر  
عقابش چو پر برزند بر سپهر  
شکارش نباشد مگر ماه و مهر  
که باشد کسی تا به دوران او  
کند دزدی سیرت و سان او  
سر و روی آن دزد گردد خراب  
که خود را رسن سازد از ماهتاب  
سراب از سر آب نشناختن  
کشد تشنه را در تک و تاختن  
کلیچه گمان بردن از قرص ماه  
فکندست بسیار کس را به چاه  
دهد دیو عکس فرشته ز دور  
ولیک آن ز ظلمت بود این ز نور  
درین مهربان شاه ایزد پرست  
ز مهر و وفا هر چه خواهند هست  
نه من مانده ام خیره در کار او  
که گفت: آفرینی سزاوار او



چرا بیشکین خواند او را سپهر  
که هست از چنان خسروان بیش مهر  
اگر بیشکین بر نویسنده راست  
بود کی پشین حرف بروی گواست  
سزد گر بود نام او کی پشین  
که هم کی نشانست و هم کی نشین  
به احیای او زنده شد ملک دهر  
گواه من آن کس که او راست بهر  
ازان زلزله کاسمان را درید  
شد آن شهرها در زمین ناپدید  
چنان لرزه افتاد بر کوه و دشت  
که گرد از گریبان گردون گذشت  
زمین گشته چون آسمان بیقرار  
معلق زن از بازی روزگار  
بر آمد یکی صدمه از نفخ سور  
که ماهی شد از کوهه گاو دور  
فلک را سلاسل زهم بر گسست  
زمین را مفاصل بهم در شکست  
در اعضای خاک آب را بسته کرد  
ز بس کوفتن کوه را خسته کرد  
رخ یوسفان را برآمود میل  
در مصریان را براندود نیل





نمانده یکی دیده بر جای خویش  
جهان در جهان سرمه ز اندازه بیش  
زمین را چنان درهم افشرد سخت  
کز افشردگی کوه شد لخت لخت  
نه یک رشته را مهره بر کار ماند  
نه یک مهره در هیچ دیوار ماند  
ز بس گنج که آنروز بر باد رفت  
شب شنبه را گنجه از یاد رفت  
ز چندان زن و مرد و برنا و پیر  
برون نامد آوازه‌ای جز نفیر  
چو ماند این یکی رشته گوهر بجای  
دگر ره شد آن رشته گوهر گرای  
به اقبال این گوهر گوهری  
از آن دایره دور شد داوری  
به کم مدت آن مرز ویرانه بوم  
به فر وی آبادتر شد ز روم  
در آن رخنه منگر که از پیچ و تاب  
شد از مملکت دور اکنون خراب  
نگر تا بدین شاه گردون سریر  
دگر باره چون شد عمارت پذیر  
گلین بارویش را زبس برگ و ساز  
به دیوار زرین بدل کرد باز



بر آراست ویرانه‌ای را به گنج  
به تیماری از مملکت برد رنج  
ز هر گنجی انگیخت صد گونه باغ  
بر افروخت بر خامه‌ای صد چراغ  
چو ز آبادی آن ملک را نور داد  
خرابی ز درگاه او دور باد

## بخش ۷ - خطاب زمین بوس

زهی آفتابی که از دور دست  
به نور تو بینیم در هر چه هست  
چراغ ارچه باشد هم از جنس نور  
جز او را به او دید نتوان ز دور  
نه آن شد کله داری پادشاه  
که دارد به گنجینه در صد کلاه  
کله داری آن شد که بر هر سری  
نهد هر زمان از کلاه افسری  
دماغی که آن در سر آرد غرور  
ز سرها تو کردی به شمشیر دور  
چو عالی بود رایت و رای شاه  
همش بزم فرخ بود هم سپاه  
توئی رایت از نصرت آراسته  
تردد ز رای تو برخاسته



کیان گر گذشتند ازین بزمگاه  
به سرسبزی آنک تو داری کلاه  
تو امروز بر خلق فرماندهی  
به نفس خود از آفرینش بهی  
کله‌دار عالم توئی در جهان  
که از توست بر سر کلاه مهان  
ز کاوس و کیخسرو و کیقباد  
توئی بیشدادای به از پیشداد  
چو در داد بیشی و پیشیت هست  
سزد گر شوی بر کیان پیش دست  
برآیی برین هفت پیروزه کاخ  
کنی پرده تنگ هستی فراخ  
ز کاس نظامی یکی طاس می  
خوری هم به آیین کاوس کی  
ستامی بدان طاس طوسی نواز  
حق شاهنامه ز محمود باز  
دو وارث شمار از دوکان کهن  
تو را در سخا و مرا در سخن  
به وامی که ناداده باشد نخست  
حق وارث از وارث آید درست  
من آن گفته‌ام که آنچنان کس نگفت  
تو آن کن که آن نیز نتوان نهفت



به گفتن مرا عقل توفیق داد  
به خواندن تو را نیز توفیق باد  
چو توفیق ما هر دو هم‌ره شود  
سخن را یکی پایه در ده شود  
به این گل که ریحان باغ منست  
در ایوان تو شب چراغ منست  
بر آرای مجلس برافروز جام  
که جلاب پخته‌ست در خون خام  
تو می‌خور بهانه ز در دوردار  
مرا لب به مهرست معذوردار  
به آن جام کارد در اندیشه هوش  
همه ساله می‌خوردنت باد نوش  
دلت تازه با داو دولت جوان  
تو بادی جهان را جهان پهلوان  
قران تو در گردش روزگار  
میفتاد چون چرخ گردان ز کار  
بلندیت بادا چو چرخ کبود  
که چرخ از بلندی نیاید فرود  
دو تیغی‌تر از صبح شمشیر تو  
سپهر از زمین رام‌تر زیر تو  
درفشنده تیغت عدو سوز باد  
درفش کیان از تو فیروز باد



اگر چه من از بهر کاری بزرگ  
فرستادمت یادگاری بزرگ  
مبادا ز تو جز تو کس یادگار  
وزین یادگار این سخن یاددار

## بخش ۸ - آغار داستان

سر فیلسوفان یونان گروه  
جواهر چنین آرد از کان کوه  
که چون ی کره آن شاه گیتی نورد  
ز گردش به گردون بر آورد گرد  
به یونان زمین آمد از راه دور  
وطن گاه پیشینه را داد نور  
زرامش سوی دانش آورد رای  
پژوهش گری کرد با رهنمای  
دماغ فلک را به اندیشه سفت  
در بستگیها گشاد از نهفت  
سخن را نشان جست بر رهبری  
ز یونانی و پهلوی و دری  
از آن پارسی دفتر خسروان  
که بر یاد بودش چو آب روان  
ز دیگر زبانهای هر مرز و بوم  
چه از جنس یونان چه از جنس روم



بفرمود تا فیلسوفان همه  
کنند آن چه دانش بود ترجمه  
زهر در بدانش دری درکشید  
وز آن جمله دریائی آمد پدید  
صدف چون زهر گوهری گشت پر  
پدید آمد از روم دریای در  
نخستین طرازی که بست از قیاس  
کتایبست کان هست گیتی شناس  
دگر دفتر رمز روحانیان  
کزو زنده مانند یونانیان  
همان سفر اسکندری کاهل روم  
بدو نرم کردند آهن چو موم  
خبر یافتند از ره کین و مهر  
که در هفت گنبد چه دارد سپهر  
کنون زان صدفهای گوهر فشان  
برون ز انطیاخس نبینی نشان  
چنین چند نوباوه عقل و رای  
پدید آمد از شاه کشور گشای  
بدان کاردانی و کارآگهی  
چو بنشست بر تخت شاهنشهی  
اشارت چنان شد ز تخت بلند  
که داناست نزدیک ما ارجمند



نجوید کسی بر کسی برتری  
مگر کز طریق هنر پروری  
زهر پایگاهی که والا بود  
هنرمند را پایه بالا بود  
قرار آنچنان شد که نزدیک شاه  
بدانش بود مرد را پایگاه  
چو دولت به دانش روان کرد مه‌د  
مهمان سوی دانش نمودند جهد  
همه رخ به دانش برافروختند  
ز فرزندگان دانش آموختند  
ز فرهنگ آن شاه دانش پسند  
شد آواز یونان به دانش بلند  
کنون کان نواحی ورق در نوشت  
زمان گشت و زو نام دانش نگشت  
سر نوبتی گر چه بر چرخ بست  
به طاعتگهش بود دایم نشست  
نهانخانه‌ای داشتی از ادیم  
برو هیچ بندی نه از زرو سیم  
یکی خرگه از شوشه سرخ بید  
در آن خرگه افشانده خاک سپید  
دلش چون شدی سیر ازین دامگاه  
در آن خرگه آوردی آرامگاه



نهادی کلاه کیانی ز سر  
به خدمتگری چست بستی کمر  
زدی روی بر روی آن خاک پاک  
بر آوردی از دل دمی دردناک  
ز رفته سپاسی بر آراستی  
به آینده هم یاری خواستی  
هر آن فتح کاقبالش آورد پیش  
ز فضل خدا دید نزجهد خویش  
دعا کردنش بین چه در پرده بود  
همانا که شاهی دعا کرده بود  
دعا کاید از راه آلودگی  
نیارد مگر مغز پالودگی  
چو صافی بود مرد مقصود خواه  
دعا زود یابد به مقصود راه  
سکندر که آن پادشاهی گرفت  
جهان را بدین نیک راهی گرفت  
نه زان غافلان بود کز رود و می  
بدو نیک را بر نگیرند پی  
به کس بر جوی جور نگذاشتی  
جهان را به میزان نگه داشتی  
اگر پیره زن بود و گر طفل خرد  
گه داد خواهی بدو راه برد





بدین راستی بود پیمان او  
که شد هفت کشور به فرمان او  
به تدبیر کار آگهان دم گشاد  
ز کار آگهی کار عالم گشاد  
وگر نه یکی ترک رومی کلاه  
به هند و به چین کی زدی بارگاه  
شنیدم که هر جا که راندی چو کوه  
نبودی درش خالی از شش گروه  
ز پولاد خایان شمشیر زن  
کمر بسته بودی هزار انجمن  
ز افسونگران چند جادوی چست  
کز ایشان شدی بند هاروت سست  
زبان اورانی که وقت شتاب  
کلیچه ربودندی از آفتاب  
حکیمان باریک بین بیش از آن  
که رنجانم اندیشه خویش از آن  
ز پیران زاهد بسی نیک مرد  
که در شب دعائی توانند کرد  
به پیغمبران نیز بودش پناه  
وزین جمله خالی نبودش سپاه  
چو کاری گره پیش باز آمدی  
به مشکل گشادن نیاز آمدی



ز شش کوبه صف برآراستی  
ز هر کوبی یاری خواستی  
به اندازه جهد خود هر کسی  
در آن کار یاری نمودی بسی  
به چندین رقیبان یاریگرش  
گشاده شدی آن گره بردرش  
به تدبیر پیران بسیار سال  
به دستوری اختر نیک فال  
چو زین گونه تدبیر ساز آمدی  
دو اسبه غرض پیشباز آمدی  
کجا دشمنی یافتی سخت کوش  
که پیچیدی از سخت کوشیش گوش  
به پیغام اول زر انداختی  
به زر کار خود را چو زر ساختی  
اگر دشمن زر بدی دشمنش  
به آهن شدی کار چون آهنش  
گر آهن نبودی بر آن در کلید  
به افسونگران چاره کردی پدید  
گر افسونگر از چاره سرتافتی  
به مرد زبان دان فرج یافتی  
چو زخم زبان هم نبودی به بند  
ز رای حکیمان شدی بهره‌مند



ز چاره حکیم ار هراسان شدی  
به زهد و دعا سختی آسان شدی  
گر از زاهدان بودی آن کار بیش  
به پیغمبران بردی آن کار پیش  
و گر زین همه بیش بودی شمار  
به ایزد پناهییدی انجام کار  
پناهنده بخت بیدار او  
شدی یار او ساختی کار او  
ز هر عبره کاندرا شمار آمدش  
نمودار عبرت به کار آمدش  
ز بزم طرب تاب شغل شکار  
ندیدی به بازیچه در هیچ کار  
یکی روز می خوردن آغاز کرد  
در حرمی بر جهان باز کرد  
برامش نشستند رامشگران  
کشیدند بزمی کران تا کران  
سراینده‌ای بود در بزم شاه  
که شه را درو بیش بودی نگاه  
وشی جامه‌ای داشتی هفت رنگ  
چو گل تاروپودش برآورده تنگ  
تماشای آن جامه نغز باف  
دل شاه را داده بر وی طواف



بر آن جامه چون گل افروخته  
ز کرباس خام آستر دوخته  
خداوند آن جامه نغز کار  
گران جامه زو تا بسی روزگار  
ز بس زخمه دود و تاراج گرد  
وشی پوش را جامه شد سالخورد  
چو خندید بر یکدیگر تاروپود  
سرآینده را آخر آمد سرود  
کهن جامه را داد سازی دگر  
وشی زیر کرد آستر برزبر  
چو در چشم شاه آمد آن رنگ زشت  
بدو گفت کی مدبر بدسرشت  
چرا پره سرخ گل ریختی  
بخار مغیلان در آویختی  
حریرت چرا گشت برتن پلاس  
چه داری شبه پیش گوهر شناس  
زمین بوسه داد آن سرآینده مرد  
بجان و سرشاه سوگند خورد  
که این جامه بود آنکه بود از نخست  
ز بومش دگرگونه نقشی نرست  
جز آن نیست کز تو عمل کرده‌ام  
درون را به بیرون بدل کرده‌ام



خلق بود بیرون نهفتم ز شاه  
خلق تر شدم چون درون یافت راه  
شه از پاسخ مرد داستان سرای  
فروماند سرگشته لختی بجای  
از آن پس که خلقان او تازه کرد  
به خلقتش کرم بیش از اندازه کرد  
ز گریه بیچید و در گریه گفت  
که پوشیده به راز ما در نهفت  
گر از راز ما بر گشایند بند  
بگیرد جهان در جهان بوی گند  
چو از نقش دیبای رومی طراز  
سر عیبه زینسان گشایند باز  
به ارمار درین مجمر نقره پوش  
چو عود سیه بر نذاریم جوش  
که خوبان به خاکستر عود و بید  
کنند از سر خنده دندان سفید

## بخش ۹ - در اینکه چرا اسکندر را ذوالقرنین گوی

بساز ای مغنی ره دلپسند  
بر اوتار این ارغنون بلند  
رهی کان ز محنت رهائی دهد  
به تاریک شب روشنائی دهد



سخن را نگارنده چرب دست  
بنام سکندر چنین نقش بست  
که صاحب دو قرنش بدان بود نام  
که بر مشرق و مغرب آورد گام  
به قول دگر آنکه بر جای جم  
دو دستی زدی تیغ چون صبح دم  
به قول دگر کو بسی چیده داشت  
دو گیسو پس و پیش پیچیده داشت  
همان قول دیگر که در وقت خواب  
دو قرن فلک بستد از آفتاب  
دیگر داستانی زد آموزگار  
که عمرش دو قرن آمد از روزگار  
دگر گونه گوید جهان فیلسوف  
ابومعشر اندر کتاب الوف  
که چون بر سکندر سر آمد زمان  
بود آن خلل خلق را در گمان  
ز مهرش که یونانیان داشتند  
به کاغذ برش نقش بنگاشتند  
چو بر جای خود کلک صورتگرش  
بر آراست آرایشی در خورش  
دو نقش دگر بست پیکر نگار  
یکی بر یمین و یکی بر یسار



دو قرن از سر هیکل انگيخته  
بر او لاجورد و زر آميخته  
لقب کردشان مرد هيئت شناس  
دو فرخ فرشته ز روی قیاس  
که در پیکری کایزد آراستش  
فرشته بود بر چپ و راستش  
چو آن هر سه پیکر بدان دلیری  
که برد از دو پیکر بهی پیکری  
ز یونان به دیگر سواد افتاد  
حدیث سکندر بدو کرد یاد  
ثنا رفت از ایشان به هرمرز و بوم  
بر آرایش دستکاران روم  
عرب چون بدان دیده بگماشتند  
سکندر دگر صورت انگاشتند  
گمان بودشان کانچه قرنش دراست  
نه فرخ فرشته که اسکندر است  
از این روی در شبهت افتاده‌اند  
که صاحب دو قرنش لقب داده‌اند  
جز این گفت با من خداوند هوش  
که بیرون از اندازه بودش دو گوش  
بر آن گوش چون تاج انگيخته  
زر داشتی طوقی آویخته



ز زر گوش را گنجدان داشتی  
چو گنجش ز مردم نهان داشتی  
بجز سرتراشی که بودش غلام  
سوی گوش او کس نکردی پیام  
مگر کان غلام از جهان درگذشت  
به دیگر تراشنده محتاج گشت  
تراشنده استادی آمد فراز  
به پوشیدگی موی او کرد باز  
چو موی از سر مرزبان باز کرد  
بدو مرزبان نرمک آواز کرد  
که گر راز این گوش پیرایه پوش  
به گوش آورم کاورد کس به گوش  
چنانکه دهم گوشمال نفس  
که ناگفتنی را نگوئی به کس  
شد آن مرد و آن حلقه در گوش کرد  
سخن نی زبان را فراموش کرد  
نگفت این سخت با کسی در جهان  
چو کفرش همی داشت در دل نهان  
ز پوشیدن راز شد روی زرد  
که پوشیده رازی دل آرد به درد  
یکی روز پنهان برون شد ز کاخ  
ز دل تنگی آمد به دشتی فراخ





به بیغوله‌ای دید چاهی شگرف  
فکند آن سخن را در آن چاه ژرف  
که شاه جهان را درازست گوش  
چو گفت این سخن دل تهی شد ز جوش  
سوی خانه آمد به آهستگی  
نگه داشت مهر زبان بستگی  
خنیده چنین شد کزان چاه چست  
بر آهنگ آن ناله نالی برست  
ز چه سر بر آورد و بالا کشید  
همان دست دزدی به کالا کشید  
شبانی بیابانی آمد ز راه  
نیی دید بر رسته از قعر چاه  
به رسم شبانان از او پیشه ساخت  
نخستش بزد زخم و آنگه نواخت  
دل خود در اندیشه نگذاشتی  
به آن نی دل خویش خوش داشتی  
برون رفته بد شاه روزی به دشت  
در آن دشت بر مرد چوپان گذشت  
نیی دید کز دور می زد شبان  
شد آن مرز شوریده بر مرزبان  
چنان بود در ناله نی به راز  
که دارد سکندر دو گوش دراز



در آن داوری ساعتی پی فشرد  
بر آهنگ سامان او پی نبرد  
شبان را به خود خواند و پرسید راز  
شبان راز آن نی بدو گفت باز  
که این نی ز چاهی برآمد بلند  
که شیرین ترست از نیستان قند  
به زخم خودش کردم از زخم پاک  
نشد زخمه زن تا نشد زخمناک  
در او جان نه و عشق جان منست  
بدین بی زبانی زبان منست  
شگفت آمد این داستان شاه را  
بسر برد سوی وطن راه را  
چو بنشست خلوت فرستاد کس  
تراشنده را سوی خود خواند و بس  
بدو گفت کای مرد آهسته رای  
سخنهای سربسته را سرگشای  
که راز مرا با که پرداختی  
سخن را به گوش که انداختی  
اگر گفتم آزادی از تند میغ  
وگر نه سرت را برد سیل تیغ  
تراشنده کاین داستان را شنید  
به از راست گفتن جوابی ندید



نخستین به نوک مژه راه رفت  
دعا کرد و با آن دعا کرده گفت  
که چون شاه با من چنان کرد عهد  
که برقع کشم بر عروسان مهد  
ازان راز پنهان دلم سفته شد  
حکایت به چاهی فرو گفته شد  
نگفتم جز این با کس ای نیک رای  
وگر گفته‌ام باد خصمم خدای  
چو شه دید راز جگر سفت او  
درستی طلب کرد بر گفت او  
بفرمود کارد رقیبی شگرف  
نیی ناله پرورد ازان چاه ژرف  
چو در پرده نی نفس یافت راه  
همان راز پوشیده بشنید شاه  
شد آگه که در عرضگاه جهان  
نهفتیده کس نماند نهان  
به نیکی سرآینده را یاد کرد  
شد آزاد و از تیغش آزاد کرد  
چنان دان که از غنچه لعل و در  
شکوفه کند هر چه آن گشت پر  
بخاری که در سنگ خارا شود  
سرانجام کار آشکارا شود



## بخش ۱۰ - داستان اسکندر با شبان دانا

مغنی بیا ز اول صبح بام  
بزن زخمه پخته بر رود خام  
از آن زخمه کورود آب آورد  
ز سودای بیهوده خواب آورد  
چنین گوید آن نغز گوینده پیر  
که در فیلسوفان نبودش نظیر  
که رومی کمر شاه چینی کلاه  
نشست از برگاه روزی پگاه  
به طاق دو ابرو برآورده خم  
گره بسته بر خنده جام جم  
مهی داشت تابنده چون آفتاب  
ز بحران تب یافته رنج و تاب  
شکسته جهان کام در کام او  
رسیده به نومیدی انجام او  
دل شه که آینه‌ای بود پاک  
از آن دردمندی شده دردناک  
بفرمود تا کاردانان روم  
خرامند نزدش ز هر مرز و بوم  
مگر چاره آن پریش کنند  
دل ناخوش شاه را خوش کنند



کسانی که در پرده محرم شدند  
در آن داوریکه فراهم شدند  
در آن تب بسی چارها ساختند  
تنش را ز تابش نپرداختند  
نه آن سرخ سیب از تبش گشت به  
نه زابروی شه دور گشت آن گره  
از آنجا که شه دل دراو بسته بود  
ز تیمار بیمار دل خسته بود  
فرود آمد از تخت و برشد به بام  
که شوریده کمتر پذیرد مقام  
یکی لحظه پیرامن بام گشت  
نظر کرد از آن بام بر کوه و دشت  
در آن پستی از بام قصر بلند  
شبان دید و در پیش او گوسفند  
همایون یکی پیر بافر و هوش  
کلاه و سرش هر دو کافور پوش  
در آن دشت می گشت بی مشغله  
گهش در گیاروی و گه در گله  
دلش زان شبان اندکی برگشاد  
که زیبا منش بود و زیرک نهاد  
فرستاد کارندش از جای پست  
بر آن خسروی بام عالی نشست



رقیبان بفرمان شه تاختند  
شبان را به خواندن سرافراختند  
درآمد شبانه به نزدیک شاه  
سراپرده‌ای دید بر اوج ماه  
خبر داشت کان سد اسکندریست  
نمودار فالش بلند اختریست  
زمین بوسه دادش که پرورده بود  
دیگر خدمت خسروان کرده بود  
پس آنگاه شاهش بر خویش خواند  
به گستاخیش نکته‌ای چند راند  
بدو گفت کز قصه کوه و دشت  
فرو خوان به من بر یکی سرگذشت  
که دلتنگم از گردش روزگار  
مگر خوش کنم دل به آموزگار  
شبان گفت کای خسرو تخت گیر  
به تاج تو عالم عمارت پذیر  
ز تخت زرت ملک پر نور باد  
ز تاج سرت چشم بد دور باد  
نخستم خبر ده که تا شهریار  
ز بهر چه بر خاطر آرد غبار  
بدان تا سخن گو بدان ره برد  
سخن گفتن او بدان در خورد



پسندید شاه از شبان این سخن  
که آن قصه را باز جست اصل و بن  
نگفت از سر داد و دین پروری  
سخن چون بیابانیان سرسری  
بدو حال آن نوش لب باز گفت  
شبان چون شد آگه ز راز نهفت  
دگر باره خاک زمین بوسه داد  
وزان به دعائی دگر کرد یاد  
چنین گفت کانگه که بودم جوان  
نکردم بجز خدمت خسروان  
ازان بزم داران که من داشتم  
وزایشان سر خود برافراشتم  
ملک زاده‌ای بود در شهر مرو  
بهی طلعتی چون خرامنده سرو  
سهی سرو را کرده بالانش پست  
دماغ گل از خوب روئیش مست  
عروسی ز پائین پرستان او  
کزو بود خرم شبستان او  
شد از گوشه چشم زخمی نژند  
تب آمد شد آن نازنین دردمند  
در آن تب که جز داغ دودی نداشت  
بسی چاره کردند و سودی نداشت



سهی سرو لرزنده چون بید گشت  
بدان حد کزو خلق نومید گشت  
ملک زاده چون دیدگان دلستان  
به کار اجل گشت همداستان  
از آن پیش کان زهر باید چشید  
از آن نوش لب خویشتن درکشید  
ز نومیدی او به یکبارگی  
گرفت از جهان راه آوارگی  
در آن ناحیت بود از اندیشه دور  
بیابانی از کوه و از بیشه دور  
بسی وادی و غار ویران در او  
کنام پلنگان و شیران در او  
در آن رستنی را نه بیخ و نه برگ  
بنام آن بیابان بیابان مرگ  
کسی کوشدی ناامیدی از جهان  
در آن محنت آباد گشتی نهان  
ندیدند کس را کز آن شوره دشت  
به مأوا گه خویشتن بازگشت  
ملک زاده زاندوه آن رنج سخت  
سوی آن بیابان گرائید رخت  
رفیقی وفادار دیرینه داشت  
که مهر ملک زاده در سینه داشت





خبر داشت کان شاه اندوهناک  
در آن ره کند خویشان را هلاک  
چو دزدان ره روی را باز بست  
سوی او خرامید تیغی به دست  
بنشناخت بانگی بر او زد بلند  
بر او حمله‌ای برد و او را فکند  
چو افکنده بودش چو سرو روان  
فرو هشت برقع بروی جوان  
سوی خانه خود به یک ترکتاز  
به چشم فرو بستش آورد باز  
نهانخانه‌ای داشت در زیر خاک  
نشاندش در آن خانه اندوهناک  
یکی ز استواران بر او برگماشت  
کزو راز پوشیده پوشیده داشت  
به آبی و نانی قناعت نمود  
وزین بیش چیزیش رخصت نبود  
ملک زاده زندانی و مستمند  
دل و دیده و دست هر سه به بند  
فروماند سرگشته در کار خویش  
که نارفته چون آمد آن راه پیش  
جوانمرد کو بود غمخوار او  
کمر بست در چاره کار او



عروس تبش دیده را چاره ساخت  
دلش را به صد گونه شربت نواخت  
طیبی طلب کرد علت شناس  
گرانمایه را داشت یک چند پاس  
پری رخ ز درمان آن چیره دست  
از آن تاب و آن تب به یکباره رست  
همان آب و رنگش درآمد که بود  
تماشا طلب کرد و شادی نمود  
چو گشت از دوا یافتن تندرست  
دوای دل خویش را باز جست  
جوانمرد چون دیدگان خوب چهر  
ملک زاده را جوید از بهر مهر  
شبی خانه از عود پرطیب کرد  
یکی بزم شاهانه ترتیب کرد  
چو آراست آن بزم چون نو بهار  
نشاند آن گل سرخ را بر کنار  
شد آورد شاه نظر بسته را  
مهی از دم اژدها رسته را  
ز رخ بند برقع بر انداختش  
در آن بزمگه بر دو بنواختش  
ملک زاده چون یک زمان بنگرید  
می و مجلس و نقل و معشوقه دید



از آن دوزخ تنگ تاریک زشت  
همش حور حاصل شده هم بهشت  
چه گویم که چون بود ازین خرمی  
بود شرح از این بیش نامحرمی  
شهنشہ چو گفت شبان کرد گوش  
به مغز رمیده بر آورد هوش  
بر آسود از آن رنج و آرام یافت  
کز آن پیر پخته می خام یافت  
درین بود خسرو که از بزم خاص  
برون آمد آوازه‌ای بر خلاص  
که آن مهربان ماه خسرو پرست  
به اقبال شه عطسه‌ای داد و رست  
شبان چون به شه نیکخواهی رساند  
مدارای شاهش به شاهی رساند  
کسی را که پاکی بود در سرشت  
چنین قصه‌ها زو توان درنوشت  
هنر تابد از مردم گوهری  
چو نور از مه و تابش از مشتری  
شناسنده گر نیست شوریده مغز  
نه بهره شناسد ز دینار نغز  
کسی کو سخن با تو نغز آورد  
به دل بشنوش کان ز مغز آورد



زبانی که دارد سخن ناصواب  
به خاموشیش داد باید جواب

## بخش ۱۱ - افسانه ارشمیدس با کنیزک چینی

مغنی یکی نغمه بنواز زود  
کز اندیشه در مغزم افتاد دود  
چنان برکش آن نغمه نغز را  
که ساکن کنی در سر این نغز را  
هم از فیلسوفان آن مرز و بوم  
چنین گفت پیری ز پیران روم  
که بود از ندیمان خسرو خرام  
هنر پیشه‌ای ارشمیدس به نام  
ز یونانیان محتشم زاده‌ای  
ندیده چو او گیتی آزاده‌ای  
خزینه بسی داشت خوبی بسی  
به یونان نبد خوبتر زو کسی  
خردمند و با رای و فرهنگ و هوش  
به تعلیم دانا گشاینده گوش  
ارسطوش فرزند خود نام کرد  
به تعلیم او خانه بدرام کرد  
سکندر بدو داد دیوان خاص  
کزو دید غم‌خوارگان را خلاص



کنیزی که خاقان بدو داده بود  
به روس آن همه رزمش افتاده بود  
بدان خوبروی هنر پیشه داد  
هنر پیشه را دل به اندیشه داد  
چو صیاد را آهو آمد به دست  
نشد سیر از آن آهوی شیر مست  
بدان ترک چینی چنان دل سپرد  
که هندوی غم رختش از خانه برد  
ز مشغولی او بسی روزگار  
نیامد به تعلیم آموزگار  
سراینده استاد را روز درس  
ز تعلیم او در دل افتاد ترس  
که گوئی چه ره زد هنر پیشه را  
چه شورید در مغزش اندیشه را  
به تعلیم او بود شاگرد صد  
که آموختندی ازو نیک و بد  
اگر ارشمیدس نبودى بجای  
نود نه بدندی بدو رهنمای  
سراینده را بسته گشتی سخن  
کزان سکه نو بود نقش کهن  
و گر بودی او یک تنه یادگیر  
سخن گوی را بر گشادی ضمیر



نیوشنده یک تن که بخرد بود  
ز نابخردان بهتر از صد بود  
هنر پیشه را پیش خواند اوستاد  
که چونست کز ما نیاری تو یاد  
چه مشغولی از دانشت باز داشت  
به بی‌دانشی عمر نتوان گذاشت  
چنین باز داد ارشمیدس جواب  
که بر تشنه راه زد جوی آب  
مرا بیشتر زانک بنواخت شاه  
به من داد چینی کنیزی چو ماه  
جوانی و زانسان بتی خوب‌چهر  
بدان مهربان چون نباشم به مهر  
بدان صید و امانده‌ام زین شکار  
که یک دل نباشد دلی در دو کار  
چو دانست استاد کان تیز هوش  
به شهوت پرستی برآورد جوش  
بگفت آن پری‌روی را پیش من  
بباید فرستاد بی انجمن  
ببینم که تاراج آن ترک‌تاز  
تو را از سر علم چون داشت باز  
شد آن بت پرستنده فرمان‌پذیر  
فرستاد بت را به دانای پیر



بر آمیخت دانا یکی تلخ جام  
که از تن برون آورد خلط خام  
نه خلطی که جان را گزایش کند  
ولی آنکه خون را فزایش کند  
بپرداخت از شخص او مایه را  
دوتا کرد سرو سهی سایه را  
فضولی کز آن مایه آمد به زیر  
به طشتی در انداخت دانا دلیر  
چو پر کرد از اخلاط آن مایه طشت  
بت خوب در دیده ناخوب گشت  
طراوت شد از روی و رونق ز رنگ  
شد از نقره زبیقی آب و سنگ  
بخواند آن جوان هنرمند را  
بدو داد معشوق دلیند را  
که بستان دلارام خود را بناز  
سرشادمانه سوی خانه باز  
جوانمرد چون در صنم بنگریست  
به استاد گفت این زن زشت کیست  
کجا آنکه من دوستارش بدم  
همه ساله در بند کارش بدم  
بفرمود دانا که از جای خویش  
بیارندش آن طشت پوشیده پیش



سرطشت پوشیده را برگرفت  
دران داوری ماند گیتی شگفت  
بدو گفت کاین بد دلارام تو!  
بدین بود مشغولی کام تو!  
دلیل آنکه تا پیکر این کنیز  
از این بود پر بود پیشت عزیز  
چو این مایه در تن نمی دانیش  
به صورت زن زشت می خوانیش  
چه باید ز خون خلط پرداختن  
بدین خلط و خون عاشقی ساختن  
مریز آب خود را در این تیره خاک  
کز این آب شد آدمی تابناک  
در این قطره آب ناربخته  
بسی خرمیهاست آمیخته  
به چندین کنیزان وحشی نژاد  
مده خرمن عمر خود را به باد  
یکی جفت تنها تو را بس بود  
که بسیار کس مرد بی کس بود  
از آن مختلف رنگ شد روزگار  
که دارد پدر هفت و مادر چهار  
چو یک رنگ خواهی که باشد پسر  
چو دل باش یک مادر و یک پدر





چو دید ارشمیدس که دانای روم  
چگونه کشید انگبین را ز موم  
به عذری چنین پای او بوسه داد  
وزان پس نظر سوی دانش نهاد  
ولیکن دلش میل آن ماه داشت  
که الحق فریبنده دلخواه داشت  
دگر ره چو سبزی درآمد به شاخ  
سهی سرو را گشت میدان فراخ  
بنفشه دگر باره شد مشکپوش  
سر نرگس آمد ز مستی به جوش  
گل روی آن ترک چینی شکفت  
شمال آمد و راه میخانه رفت  
دل ارشمیدس درآمد به کار  
چو مرغان پرنده بر شاخسار  
ز تعلیم دانا فرو بست گوش  
در عیش بگشاد بر ناز و نوش  
پریوار با آن پری چهره زیست  
چه ایمن کسی کو نهان چون پرست  
عتاب خود استاد از او دور داشت  
دلش را بدان عشق معذور داشت  
چو بگذشت ازین داستان یک دو سال  
غزاله شد از چشم چینی غزال



گل سرخ بر دامن خاک ریخت  
سراینده بلبلی ز بستان گریخت  
فرو خورد خاک آن پری زاده را  
چنان چون پری زادگان باده را  
فلک پیشتر زین که آزاده بود  
از آن به کنیزی مرا داده بود  
همان مهر و خدمتگری پیشه داشت  
همان کاردانی در اندیشه داشت  
پیاده نهاده رخس ماه را  
فرس طرح کرده بسی شاه را  
خجسته گلی خون من خورد او  
بجز من نه کس در جهان مرد او  
چو چشم مرا چشمه نور کرد  
ز چشم منش چشم بد دور کرد  
رباینده چرخ آنچنانش ربود  
که گفتمی که نابود هرگز نبود  
بخشودیی کان مرا بود از او  
چگویم خدا باد خشنود از او  
مرا طالعی طرفه هست از سخن  
که چون نو کنم داستان کهن  
در آن عید کان شکر افشان کنم  
عروسی شکر خنده قربان کنم



چو حلوای شیرین همی ساختم  
ز حلواگری خانه پرداختم  
چو بر گنج لیلی کشیدم حصار  
دگر گوهری کردم آنجا نثار  
کنون نیز چون شد عروسی بسر  
به رضوان سپردم عروسی دگر  
ندانم که با داغ چندین عروس  
چگونه کنم قصه روم و روس  
به ار نارم اندوه پیشینه پیش  
بدین داستان خوش کنم وقت خویش

## بخش ۱۲ - افسانه ماریه قبطیه

مغنی ره باستانی بزن  
مغانه نوای مغانی بزن  
من بینوا را به آن یک نوا  
گرامی کن و گرمتر کن هوا  
گزین فیلسوف جهان آزمای  
سخن را چنین کرد برقع گشای  
که قبطی زنی بود در ملک شام  
زمیری پدر ماریه ش کرده نام  
بسی قلعه نامور داشته  
ز بیداد بد خواه بگذاشته



بدو گشته بدخواه او چیره دست  
به کارش درآورده گیتی شکست  
چو کارش ز دشمن به جان آمده  
به درگاه شاه جهان آمده  
بدان تا بخواهد ز شه داد خویش  
شود خرم از ملک آباد خویش  
به دستور شه برد خود را پناه  
بدان داوری گشت ازو دادخواه  
چو دیدش که دستور دانش پژوه  
دهد درس دانش به چندین گروه  
از آن دادخواهی هراسان شده  
بر او دانش آموزی آسان شده  
دل از قصه داد و بیداد شست  
به تعلیم دانش کمر بست چست  
به خدمتگری پیش دانای دهر  
پرستنده‌ای گشت گستاخ بهر  
ز دیگر کنیزان پائین پرست  
جز او کس نشد محرم آب دست  
ز پرهیزگاری که بود استاد  
نظر بست هر گه که او رخ گشاد  
ز دستی چنان کاب از او می‌چکید  
جز آبی که بر دستش آمد ندید



چو زن دید کاستاد پرهیزگار  
ز کافور او گشت کافور خوار  
ز میلی که باشد زنان را به مرد  
هوای دلش گشت یکباره سرد  
منش داد در دانش آموختن  
به سامان شد از دانش اندوختن  
ارسطوی دانا بدان دلنواز  
در دانش خویش بگشاد باز  
بسی در بران در ناسفته سفت  
بسی گفتنیهای ناگفته گفت  
از آن علم کاسان نیاید بدست  
یکایک خبردادش از هر چه هست  
زن دانش آموز دانش سرشت  
چو لوحی ز هر دانشی در نبشت  
سوی کشور خویشتن کرد رای  
که رسم نیا را بیارد بجای  
بدان داوری دستگاهی نداشت  
به آیین خود برگ راهی نداشت  
چو دستور دانا چنین دید کار  
که بی گنج نتوان شدن شهریار  
بران جوهر انداخت اکسیر زر  
به اکسیر خود کردش اکسیر گر



بدان کیمیا ماریه میر گشت  
لقب نامه علم اکسیر گشت  
چو از دانش خویش دستور شاه  
به گنجی چنان دادش آن دستگاه  
به دستوری شه سوی کشورش  
فرستاد با گنج و با لشگرش  
شتابنده چون سوی کشور شتافت  
به آهستگی مملکت بازیافت  
چنان گشت مستغنی از ساو و باج  
که برداشت از کشور خود خراج  
به اکسیر کاری چنان شد تمام  
که کردی زر پخته از سیم خام  
ز بس زر که آن سیم تن ساز کرد  
در گنج برخاکیان باز کرد  
چه زر در ترازوی آن کس چه سنگ  
که آرد زر بی ترازو به چنگ  
ز لشگر گهش کس نیامد بدست  
که بر بارگی نعلی از زر نبست  
به درگاه او هر که سر داشتی  
اگر خر بدی زین زر داشتی  
ز بس زر که بر زیور انباشتند  
سگان را به زنجیر زر داشتند



گروهی حکیمان دانش پرست  
ز اسباب دنیا شده تنگدست  
از آن گنج پنهان خبر یافتند  
به دیدار گنجینه بشتافتند  
نمودند خواهش بدان کان گنج  
که درویشی آورد ما را به رنج  
ندانیم چون دیگران پیشه‌ای  
مگر در جهان کردن اندیشه‌ای  
ز کسب جهان دامن افشاندیم  
به قوت یکی روز درمانده‌ایم  
تواند که بانوی عاجز نواز  
گشاید به ما بر در گنج باز  
درآموزد از رای و تدبیر خویش  
به ما چیزی از علم اکسیر خویش  
جهان را چنین گنج گوهر بسیست  
کلید در گنج با هر کسیست  
مگر قوت را چاره سازی کنیم  
ز خلق جهان بی نیازی کنیم  
زن کار پیرای روشن ضمیر  
بدان خواسته گشت خواهش پذیر  
یکی منظری بود با آب و رنگ  
مقرنس برآورده از خاره سنگ



عروسانه بر شد بران جلوه‌گاه  
پرنده‌ی سیه بسته بر گرد ماه  
برآموده چون نرگس و مشک و بید  
به موی سیه مهره‌های سپید  
صلیبی دو گیسوی مشکین کمند  
در آن مهره آورده با پیچ و بند  
به نظارگان گفت گیسوی من  
بینید در طاق ابروی من  
نمودار اکسیر پنهانیم  
بینید در صبح پیشانیم  
نیوشندگان را در آن داوری  
غلط شد زبان زان زبان آوری  
یکی گفت اشارت بدان مهره بود  
که شفاف و تابنده چون زهره بود  
یکی راز پوشیده از موی جست  
که آن مهره با موی دید از نخست  
گرفتند هر یک پی آن پیشه را  
خلافی پدید آمد اندیشه را  
از آن قصه هر یک دمی می شمرد  
به فرهنگ دانا کسی پی نبرد  
دگر روز خواهش برآاستند  
در آن باب فصلی دگر خواستند





پری روی بر طاق منظر نشست  
نشاند آن تنی چند را زیر دست  
سخن راند از گنج درخواسته  
چو سربسته گنجی بر آراسته  
حدیث سر کوه و مردم گیا  
که سازند از او زیرکان کیمیا  
همان سنگ اعظم که کان زرست  
سخن بین که چون کیمیا پرورست  
به پوشیدگی کرد رمزی پدید  
در او آهنین قفل زرین کلید  
به دانا رسید این سخن گنج یافت  
به نادان رسید انده و رنج یافت  
گر آن کیمیا را گهر در گیاست  
گیای قلم گوهر کیمیاست  
از آن کیمیا با همه چربدست  
دریغی نه چندانکه خواهند هست  
کسی را بود کیمیا در نورد  
که او عشوه کیمیاگر نخورد  
شنیدم خراسانی بود چست  
به بغداد شد چون شدش کار سست  
دمی چند بر کار کردای شگفت  
خراسانی آمد دمش در گرفت



از آن دم که اهل خراسان کنند  
به بغدادیان بازی آسان کنند  
هزارش عدد بود مصری چو موم  
زری که آنچنان زر نباشد به روم  
به سوهان یکایک همه خرد سود  
بر آمیختش با گل سرخ زود  
وزان سرخ گل مهره‌ای چند ساخت  
به آن مهره‌ها بین که چون مهره باخت  
به عطاری آن مهره‌ها بر شمرد  
به مهر خود آن مهره او را سپرد  
که این مهره در حقه‌ای نه به راز  
زهی مهره دزد و زهی مهره باز  
به دیناری این بر تو بفروختم  
وزو کیسه سود بردوختم  
چو وقت آید این را که داری برنج  
بده بازخرم زهی کان گنج  
بپرسید عطار کاین را چه نام  
بگفتا طبریک سخن شد تمام  
ز دکان عطار چون بازگشت  
به افسونگری کیمیا ساز گشت  
به دارالخلافه خبر باز داد  
که اکسیری آمدست اوستاد



منم واصل کیمیا در نهفت  
به گوهرشناسی کسم نیست جفت  
عملهای من چون درآید به کار  
یکی ده کند ده صد و صد هزار  
درستی صدم داد باید نخست  
که گردد هزار از من آن صد درست  
همان استواران مردم شناس  
به من برگمارند و دارند پاس  
گرآید زمن دستکاری شگرف  
نیارند با من در این کار حرف  
وگر خواهم از راستی درگذشت  
ز من خون و سر و ز شما تیغ و طشت  
خلیفه چو اکسیر سازی شنید  
به عشوه زری داد و زرقی خرید  
به افسون روباهی آن شیر مرد  
زر پخته را بر می خام خورد  
چو ده گانه‌ای ماند ازان زر بجای  
دران دستکاری بیفشرد پای  
یکی کوره‌ای ساخت چون زر گران  
زهر داروئی کرد چیزی دران  
فرستاد در شهر بالا و پست  
طبریک طلب کرد و نامد بدست



هم آخر رقیبان آن کارگاه  
به عطار پیشینه بردند راه  
گل سرخ او را به دینار زرد  
خریدند و بردند نزدیک مرد  
خراسانی آن مهره‌ها کرد خرد  
نمود آشکارا یکی دستبرد  
به کوره درافکند و آتش دمید  
بجا ماند زر وان دگرها رمید  
سبیکه فرو ریخت درنای تنگ  
برآمد زر سرخ یاقوت رنگ  
به گوش خلیفه رسید این سخن  
که نقد نو آمد ز کان کهن  
زری دید با سود هم‌ره شده  
دران کدخدائی یکی ده شده  
به امید گنجی چنان گوهری  
بسی کرد با او نوازش گری  
از آن مغربی زر مصری عیار  
فرستاد نزدیک او ده هزار  
که این را به کار آورای نیک رای  
که من حق آن با تو آرم بجای  
کشند استواران ما از تو دست  
که نزدیک ما استواریت هست



دران آزمایش چو چست آمدی  
به میزان معنی درست آمدی  
خراسانی آن گنج بستد به ناز  
چو هندو کمر بست بر ترکتاز  
گریزان ره خانه را پی گرفت  
شبی چند با عاملان می گرفت  
بخفت و به خفتن به خسباندشان  
چو برخاست بر خاک بنشاندهشان  
ستوران تازی غلامان کار  
به اندازه بخريد و بر بست بار  
به راهی که دیده نشانش ندید  
چنان شد که کس در جهانش ندید  
خلیفه چو آگاه شد زین فریب  
که برد آن خراسانی آن زر و زیب  
حدیث طبریک به یاد آمدش  
جز آن هر چه بشنید باد آمدش  
خبر بازجست از طبریک فروش  
بخندید کان طنزش آمد به گوش  
طبریک چو تصحیف سازد دبیر  
بیاموز معنی و معنیش گیر  
هر افسون کز افسونگری بشنوی  
نگر تا به افسون او نگروی



در این داوری هیچکس دم نزد  
که در بازی کیمیا کم نزد  
سکندر به یونان خبردار شد  
که بر گنج زرماریه مار شد  
به شه باز گفتند کان ماده شیر  
به صید افکنی گشت خواهد دلیر  
زنی کار دانست و سامان شناس  
نداند کسی سیم او را قیاس  
ز پوشیده گنجی خبر داشتست  
به آن گنج گیتی بینباشتست  
به افسونگری سنگ را زر کند  
صدف ریزه را لؤلؤ تر کند  
از آن بیشتر گنج زر ساختست  
که قارون به خاک اندر انداختست  
گرش سر نبرد سر تیغ شاه  
جهان زود گیرد به گنج و سپاه  
سپاه آورد دشمنان را به رنج  
سپاهی نگرده مگر گرد گنج  
به آزار او شه شتابنده گشت  
ز گرمی چو خورشید تابنده گشت  
به تدبیر آن شد کزان جان پاک  
به تدبیر دشمن برآرد هلاک



چو از آتش خشم شاهنشاهی  
به دستور دانا رسید آگهی  
بسی چید بر خدمت شهریار  
بسی چربی آورد با او به کار  
که آن زن زنی پارسا گوهرست  
جهانجوی را کمترین چاکرست  
کمر بسته توست در ملک شام  
به گوهر کنیز و به خدمت غلام  
بسی گشت چون چاکران گرد من  
به چندین هنر گشت شاگرد من  
منش دل به دانش برافروختم  
نهانی در او چیزی آموختم  
که چندان به دست آرد از برگ و ساز  
که گردد ز خلق جهانی نیاز  
بر او طالعی دیدم آراسته  
خبر داده از گنج و از خواسته  
جز او هر که این صنعت آرد به کار  
جوی نارد از گنج او در شمار  
به هشیاری طالع مال سنج  
بجز ماریه کس نشد مار گنج  
کنون کان کفایت به دست آمدش  
بجای نیاکان نشست آمدش



چو شه پوزش رای دستور یافت  
دل خویش از آن داوری دور یافت  
چو دستور گرد از دل شه ربود  
سوی ماریه کس فرستاد زود  
بفرمود تا عذر شاه آورد  
همان قاصدی سر به راه آورد  
زن کاردان چون شنید این سخن  
گشاد از زر تازه گنج کهن  
فرستاده‌ای را بر آراست کار  
فرستاد گنجی سوی شهریار  
که چندین ترازوی گنجینه سنج  
به یکجای چندان ندیدست گنج  
چو بر گنج دادن دلش راه برد  
هلاک از خود و کینه از شاه برد  
درم دادن آتش کشد کینه را  
نشاند ز دل خشم دیرینه را

### بخش ۱۳ - افسانه نانوای بینوا و توانگری وی به طالب بینش

مغنی بیار آن نوای غریب  
نو آیین تر از ناله عندلیب  
نوائی که در وی نوائی بود  
نوائی نه کز بینوائی بود





خنیده چنین شد در اقصای روم  
که بی سیمی آمد ز بیگانه بوم  
به کم مدتی شد چنان سیم سنج  
که شد خواجه کاروانهای گنج  
کس اگه نه کان گنج دریا شکوه  
ز دریا بر او جمع شد یا ز کوه  
یکی نامش از کان کنی می گشاد  
یکی تهمت ره زنی می نهاد  
سرانجامش آزاد نگذاشتند  
به شاه جهان قصه برداشتند  
که آمد تهی دستی از راه دور  
نه در کیسه رونق نه در کاسه نور  
به تاریخ یکسال یا بیش و کم  
بدست آوریدست چندین درم  
که گر شه گمارد بر آن ده دبیر  
ز تفصیل آن عاجز آید ضمیر  
یکی نانوا مرد بد بینوا  
نه آبی روان و نه نانی روا  
کنون لعل و گوهر فروشی کند  
خرد کی در این ره خموشی کند  
نه پیشه نه بازارگانی نه زرع  
چنین مایه را چون بود اصل و فرع



صواب آنچه‌ان شد که شاه جهان  
از احوال او باز جوید نهان  
جهاندار فرمود کان زاد مرد  
فرو شوید از دامن خویش گرد  
به خلوت کند شاه را دستبوس  
ز تشنیه برنارد آوای کوس  
درم دار مقبل به فرمان شاه  
به خدمت روان شد سوی بارگاه  
درون رفت و بوسید شه را زمین  
زمین بوس چون کرد خواند آفرین  
چو شاه جهانش جوان دید بخت  
جوانبخت را خواند نزدیک تخت  
بسی نیک و بد مرد را کرد یاد  
سخن‌ها کزو گنج شاید گشاد  
که مردی عزیزی و آزاد چهر  
به فرخندگی در تو دیده سپهر  
شنیدم چو اینجا وطن ساختی  
به یک روزه روزی نپرداختی  
کنون رخت و بنگاهت آنجا رسید  
که نتواندش کاروانها کشید  
بباید چنین گنج را دسترنج  
وگر نه من اولی‌تر آیم به گنج



اگر راست گفتمی که چونست حال  
زمن ایمنی هم به سر هم به مال  
وگر بر دروغ افکنی این اساس  
سر و مال بستانم از ناسپاس  
نیوشنده چون دید کز خشم شاه  
بجز راستی نیست او را پناه  
زمین بوس شه تازه تر کرد باز  
چنین گفت کای شاه عاجز نواز  
ندیده جهان نقش بیداد تو  
به نیکی شده در جهان یاد تو  
رعیت زدادت چنان دلخوشند  
که گر جان بخواهی به پیشت کشند  
مرا مال و نعمت زمین زاد توست  
هم از داده تو هم از داد توست  
اگر می پذیری زمن هر چه هست  
بگو تا برافشانم از جمله دست  
به کمتر غلامی دهم شاه را  
زنم بوسه این خاک درگاه را  
چو شه گفت کاحوال خود باز گوی  
بگویم که این آب چون شد به جوی  
من اول که اینجا رسیدم فراز  
تهی دست بودم ز هر برگ و ساز



دلم را غم بی نوائی شکست  
گرفتم ره نائوائی بدست  
وزان پیشه نیزم نوائی نبود  
که در کار و کسبم وفائی نبود  
به شهری که داور بود پی فراخ  
شود دخل بر نائوا خشک شاخ  
ز هر سو سراسیمه می تاختم  
به بی برگی آن برگ می ساختم  
زنی داشتم قانع و سازگار  
قضا را شد آن زن ز من باردار  
به سختی همی گشت ز ما سپهر  
شد از مهر گردنده یک باره مهر  
زن پاکدامن تر از بوی مشک  
شکینده با من به یک نان خشک  
چو آمد گه زادن او را فراز  
به کشگینه گرمش آمد نیاز  
ز چیزی که دارد به خوردن بسیج  
نبودم بجز خون در آن خانه هیچ  
من و زن در آن خانه تنها و بس  
مرا گفت کی شوی فریاد رس  
اگر شوربائی به چنگ آوری  
من مرده را باز رنگ آوری



وگر نه چنان دان که رفتم ز دست  
ستمگاره شد باد و کشتی شکست  
چو من دیدم آن نازنین را چنان  
برون رفتم از خانه زاری کنان  
ز سامان به سامان همه کوی و شهر  
دویدم مگر یابم از توشه بهر  
ندیدم دری کان نه در بسته بود  
که سختی به من سخت پیوسته بود  
رسیدم به ویرانه‌ای دور دست  
درو درگهی با زمین گشته پست  
بسی گرد ویرانه کردم طواف  
شتابنده چون دیو در هر شکاف  
سرائی کهن یافتم سالخورد  
دری در نشست بر او دود و گرد  
در او آتشی روشن افروخته  
بر او هیمة خروارها سوخته  
سیه زنگی دیدم آتش پرست  
سفالین سبوی پر از می بدست  
بر آتش نهاده لویدی فراخ  
نمک سود فربه در او شاخ شاخ  
چو زنگی مرا دید برجست زود  
بیچید بر خود به کردار دود



به من بانگ برزد که ای دیوزاد  
شبیخون من چونت آمد به یاد  
تو دزدی و من نیز دزد این رواست؟  
به دزدی شدن پیش دزدان خطاست  
من از هول زنگی و تیمار خویش  
فروماندم آشفته در کار خویش  
زبان برگشادم به آیین زنگ  
دعا گفتم آوردم او را به چنگ  
که از بینوائی و بی‌مایگی  
گرفتم در این سایه همسایگی  
جوانمردی چون تو شیرافکنی  
شنیدم به افسانه از هر تنی  
نخوانده به مهمان تو تاختم  
سر خویش در پایت انداختم  
مگر کز تو کارم به جایی رسد  
در این بینوائی نوائی رسد  
چو زنگی زبان مرا چرب دید  
وز آن گونه گفتار شیرین شنید  
از آن چرب و شیرین رها کرد حرب  
که دشمن فریبست شیرین و چرب  
بگفتا خوری باده دانی سرود؟  
بگفتم بلی پیشم آورد رود



از او بستدم رود عاشق نواز  
ز بی سازیش پرده بستم به ساز  
سر زخمه بر رود بگماشتم  
سرودی فریبنده برداشتم  
در آوردم او را به بانگ و خروش  
چو دیگی که از گرمی آید به جوش  
گهی خورد ریحانی زان سفال  
گهی کوفت پائی به امید مال  
زدم زخمه ای چند زنگی فریب  
برون بردم از جان زنگی شکیب  
حریقانه با من درآمد به کار  
چو سرمست شد کرد راز آشکار  
که امشب در این کاخ ویرانه رنگ  
به امید مالی گرفتم درنگ  
دگر زنگی هست همزاد من  
که می خوردنش نیست بی یاد من  
یکی گنجدان یافتیم از نهفت  
که هیچ ازدهائیش بر سر نخفت  
مگر ما که هستیم چون ازدها  
ز دل کرده آزره هر کس رها  
بود سالی اکنون کزان کان گنج  
خوریم و نداریم خود را به رنج



من اینجا نشستم چنین بیهمال  
دگر زنگیی رفته جویای مال  
ز گنجینه آن همه سیم و زر  
همانا که یک پشته مانده دگر  
چو امشب رسیدی تو مهمان ما  
روانست حکم تو بر جان ما  
به شرطی که چون آید آن ره نورد  
کشد گوهر سرخ و یاقوت زرد  
تو در کنج کاشانه پنهان شوی  
شکيبنده چون شخص بیجان شوی  
که من در دل آن دارم ای هوشمند  
که آن ازدها را رسانم گزند  
هر آن گنج کارد به تنها برم  
به کنجی نشینم به تنها خورم  
تورا نیز از آن قسمتی بامداد  
دهم تا دلت گردد از تاج شاد  
من و زنگی اندر سخن گرم رای  
که ناگه به گوش آمد آواز پای  
ز جا جستم و در خزیدم به کنج  
گهی خار در خاطر مگه ترنج  
در آمد سیه چهره‌ای چون زغال  
به پشت اندر آورده یک پشته مال





نهادش به سختی ز گردن به زیر  
برو گردنی سخت چون تند شیر  
از آن پیش کان پشته را باز کرد  
یکی نیمه زان شوربا باز خورد  
نگه کرد همزاد او خفته بود  
همان کرد با او که او گفته بود  
بزد تیغ پولاد بر گردنش  
سرش را بیفکند در دامنش  
من از بیم از آنان که افتم ز پای  
دگر باره خود را گرفتم بجای  
چو زنگی سر یار خود را برید  
تنش را به خنجر زهم بردرید  
یکی نیمه در بست و بر زد به دوش  
برون رفت و من مانده بی عقل و هوش  
پس از مدتی کان برآمد دراز  
نگه کردم آمد دگر باره باز  
دگر نیمه را همچنان کرد خرد  
به آیین پیشینه در بست و برد  
چو دیدم که هنجار او دور بود  
شب از جمله شبهای دیجور بود  
بدان گنج پویان شدم چون عقاب  
سوی پشته مال کردم شتاب



به پشت اندر آوردم آن پشته را  
چو زنگی دگر زنگی کشته را  
وزان شور با ساغری گرم جوش  
ر بودم سوی خانه رفتم خموش  
چنان آمدم سوی ایوان خویش  
که جز دولت‌م کس نیفتاد پیش  
چو در خانه رفتم به نیروی بخت  
نهادم ز دل بارو از پشت رخت  
به گوش آمد آواز نو زاد من  
وزان شادتر شد دل شاه من  
به زن دادم آن شوربا را بخورد  
پس از صبر کردن بسی شکر کرد  
ز فرزند فرخنده دادم خبر  
پسر بود و باشد پسر تاج سر  
گشادم گره رخت سر بسته را  
به مرهم رساندم دل خسته را  
چه دیدم یکی گنج کانی در او  
ز یاقوت و زر هر چه دانی در او  
به گنجی چنان کان گوهر شدم  
وزان شب چو دریا با توانگر شدم  
به فرزند فرخ دلم شاد گشت  
که با گوهر و گنج همزاد گشت



همه مال من زان شب آمد پدید  
که شب با گهر بد گهر با کلید  
چنین بود گوینده را سرگذشت  
سخن کامد آنجا ورق در نوشت  
شه از وقت مولود فرزند او  
خبر جست و از حال پیوند او  
شد آن گوهری مرد و از جای خویش  
نمودار آن طالع آورد پیش  
شه آن نسخه را هم بدانسان که بود  
به والیس دانا فرستاد زود  
که احوال این طالع از هر چه هست  
چنان کن که ز اختر آری به دست  
بدو نیک او را نهانی بجوی  
چویابی نهان آشکارا بگوی  
چو آمد به والیس فرمان شاه  
سوی اختران کرد نیکو نگاه  
نظر کردن هر یکی باز جست  
شد احوال پوشیده به روی درست  
نیش و فرستاد از آنجا که دید  
نه ز آنجا که از کس حکایت شنید  
چو شه نامه حکم والیس خواند  
در آن حکم نامه شگفتی بماند



نمودار طالع چنان کرده بود  
از آن نقش‌ها کز پس پرده بود  
که این بانوا نانوا زاده‌ایست  
که از نور دولت نواداده‌ایست  
به بی برگی از مادر انداخته  
چو زاده فلک برگ او ساخته  
پدر گشته فرخ ز پرواز او  
توانگر ز پیروزی راز او  
همانا که چون زاده باشد بجای  
نهاده بود بر سر گنج پای  
ز غیرت شه آمد چو دریا به جوش  
لطف کرد با مرد گوهر فروش  
پس آنگاه بسیار بنواختش  
یکی از ندیمان خود ساختش

## بخش ۱۴ - انکار کردن هفتاد حکیم سخن هرمس را و هفتاد

### ایشان

مغنی بر آهنگ خود ساز گیر  
یکی پرده ز آهنگ خود بازگیر  
که مارا سر پرده تنگ نیست  
بجز پی فراخی در آهنگ نیست  
بهر مدتی فیلسوفان روم



فراهم شدندی ز هر مرز و بوم  
بر آراستندی به فرهنگ و رای  
سخن‌های دل پرور جان فزای  
کسی را که حجت قوی‌تر شدی  
به حجت بر آن سروران سرشده‌ی  
در آن داوری هرمس تیز مغز  
بحق گفت اندیشه‌ای داشت نغز  
ز هر کس که او حجتی بیش داشت  
سخنهای او پرورش بیش داشت  
ز بس گفتن راز روحانیان  
بر او رشک بردند یونانیان  
به‌هم جمع گشتند هفتاد تن  
به انکار او ساختند انجمن  
که هرچ او بگوید بدو نگریم  
سخن گر چه زیبا بود نشنوم  
تغییر دهیمش به انکار خویش  
به انکار نتوان سخن برد پیش  
چنان عهد بستند با یکدگر  
که چون هرمس از کان برآرد گهر  
ز دریای او آب ریزی کنند  
بر آن گنجدان خاک بیزی کنند  
به حق گفتنش درنیارند هوش



بگیرند از انکار گوینده گوش  
چو هرمس سخن گفتن آغاز کرد  
در دانش ایزدی باز کرد  
به هر نکته‌ای حجتی باز بست  
که چون نور در دیده و دل نشست  
ندید آن سخن را برایشان پسند  
جز انکار کردن به بانگ بلند  
دگر باره گنجینه نو گشاد  
اساسی دگرگونه از نو نهاد  
بیانی چنان روشن و دلپذیر  
که در دل نه در سنگ شد جایگیر  
دگر ره ندید آن سخن را شکوه  
به انکار خود دیدشان هم گروه  
سوم باره از رای مشکل گشای  
نمود آنچه باشد حقیقت نمای  
سخن‌های زبینه دلنواز  
برایشان فرو خواند فصلی دراز  
ز جنبانیدن بانگ چندان جرس  
سری در سماعش نجنباند کس  
چه گوینده عاجز شد از گفت خویش  
زبان گشته حیران گلو گشته ریش  
خبر داشت کز راه نابخردی



ستیزند با حجت ایزدی  
چو در کس ز جنبش نشانی نیافت  
بجنیید و روی از رقیبان بتافت  
برایشان یکی بانگ برزد که های  
مجنیید کس تا قیامت ز جای  
همان لحظه بر جای هفتاد مرد  
ز جنبش فتادند و گشتند سرد  
چو در پرده راست کج باختند  
از این پرده‌شان رخت پرداختند  
سرافکنده چون آب در پای خویش  
ز سردی فسردند بر جای خویش  
سکندر چو زین حالت آگاه گشت  
چو انجم بر آن انجمن بر گذشت  
از آن بیشه سرو با بوی مشک  
یکی سروتر مانده هفتاد خشک  
پرسید و هرمس بدو گفت راز  
که همت در آسمان کرد باز  
سکندر بر او آفرین سازگشت  
وز آنجا به درگاه خود بازگشت  
به خلوت چو بنشست با هر کسی  
ازان داستان داستان زد بسی  
که هرمس به طوفان هفتاد کس



به موجی همی ماند و هفتاد خس  
گروهیش کز حق گرفتند گوش  
بمردند چون یافه کردند هوش  
ز پوشیدن درس آموزگار  
کفن بین که پوشیدشان روزگار  
بیانی که باشد به حجت قوی  
ز نافرخی باشد از نشنوی  
دری را که او تاج تارک بود  
زدن بر زمین نامبارک بود  
هنر نیست روی از هنر تافتن  
شقایق دریدن خشن بافتن  
خردمند را چون مدارا کنی  
هنرهای خویش آشکارا کنی

## بخش ۱۵ - اغانی ساختن افلاطون بر مالش ارسطو

مغنی سماعی بر انگیز گرم  
سرودی بر آور به آواز نرم  
مگر گرمتر زین شود کار من  
کسادى گریزد ز بازار من  
دهل زن چو زد بر دهل داغ چرم  
هوای شب سرد را کرد گرم  
فروماند زاغ سیه ناامید





بگفتن در آمد خروس سپید  
سکندر نشست از بر تخت روم  
زبانی چو آتش دماغی چو موم  
همه فیلسوفان صده در صده  
به پائینگه تخت او صف زده  
به مقدار هر دانشی بیش و کم  
همی رفتشان گفتگوئی بهم  
یکی از طبیعی سخن ساز کرد  
یکی از الهی گره باز کرد  
یکی از ریاضی برافراخت یال  
یکی هندسی برگشاد از خیال  
یکی سکه بر نقد فرهنگ زد  
یکی لاف ناموس و نیرنگ زد  
تفاخر کنان هر یکی در فنی  
به فرهنگ خود عالمی هر تنی  
ارسطو به دلگرمی پشت شاه  
برافزود بر هر یکی پایگاه  
که اهل خرد را منم چاره ساز  
ز علم دگر بخرادان بی نیاز  
همان نقد حکمت به من شد روا  
به حکمت منم بر همه پیشوا  
فلان علم خوب از من آمد پدید



فلان کس فلان نکته از من شنید  
دروغی نگویم در این داوری  
به حجت زخم لاف نام آوری  
ز بهر دل شاه و تمکین او  
زبانها موافق به تحسین او  
فلاطون برآشفت از انانجمن  
که استادی او داشت در جمله فن  
چو هر دانشی کانک اندوختند  
نخستین ورق زو درآموختند  
برون رفت و روی از جهان در کشید  
چو عنقا شد از بزم شه ناپدید  
شب و روز از اندیشه چندان نخفت  
کاغانی برون آورید از نهفت  
به خم درشد از خلق پی کرد گم  
نشان جست از آواز این هفت خم  
کسی کو سماعی نه دلکش کند  
صدای خم آواز او خوش کند  
مگر کان غنا ساز آواز رود  
در آن خم بدین عذر گفت آن سرود  
چو صاحب رصد جای در خم گرفت  
پی چرخ و دنبال انجم گرفت  
بر آهنگ آن ناله کانا شنید



نموداری آورد اینجا پدید  
چو آن ناله را نسبت از رود یافت  
در آن پرده گه رودگر رود بافت  
کدوی تهی را به وقت سرود  
به چرم اندر آورد و بر بست رود  
چو بر چرم آهو بر اندود مشک  
نوائی تر انگیخت از رود خشک  
پس آنکه بر آن رسم و هیئت که خواست  
یکی هیکل از ارغنون کرد راست  
در او نغمه و نالهای درست  
به اوتار نسبت فرو بست چست  
به زیر و بم ناله رود خیز  
گهی نرم زد زخمه و گاه تیز  
ز نرمی و تیزی ز بالا و زیر  
نوا ساخت بر ناله گاو و شیر  
چنان نسبت نالش آمد به دست  
که هر جا که زد هر دو را پای بست  
همان نسبت آدمی تا دده  
بر آن رودها شد یکایک زده  
چنان کادمی زاد را زان نوا  
به رقص و طرب چیره گشتی هوا  
سباع و بهائم بر آن ساز جفت



یکی گشت بیدار و دیگر بخت  
چو بر نسبت ناله هر کسی  
به دست آمدش راه دستان بسی  
ز موسیقی آورد سازی برون  
که آن را نشد کس جز او رهنمون  
چنان ساخت هر نسبتی را خروش  
که نالنده را دل درآرد به جوش  
بجائی رساند آن نواگر نواخت  
که دانا بدو عیب و علت شناخت  
به قانون از آن ناله خرگهی  
ز هر علتی یافت عقل آگهی  
چو اوتار آن ارغنون شد تمام  
شد آن عود پخته به از عود خام  
برون شد به صحرا و بنواختش  
بهر نسبت اندازه‌ای ساختش  
خطی چارسو گرد خود درکشید  
نشست اندران خط نوا برکشید  
دد و دام را از بیابان و کوه  
دوانید بر خود گروه‌ها گروه  
دویدند هر یک به آواز او  
نهادند سر بر خط ساز او  
همه یک یک از هوش رفتند پاک



فتادند چون مرده بر روی خاک  
نه گرگ جوان کرد بر میش زور  
نه شیر ژیان داشت پروای گور  
دگر نسبتی را که دانست باز  
درآورد نغمه به آن جفت ساز  
چنان کان ددان در خروش آمدند  
از آن بی هوشی باز هوش آمدند  
پراکنده گشتند بر روی دشت  
که دارد به باد این چنین سرگذشت  
بگرد جهان این خبر گشت فاش  
که شد کان یاقوت یاقوت باش  
فلاطون چنین پرده بر ساختست  
که جز وی کس آن پرده نشناختست  
برانگیخت آوازی از خشک رود  
که از تری آرد فلک را فرود  
چو بر نسبتی راند انگشت خود  
بخسبد بر آواز او دام و دد  
چو بر نسبتی دیگر آرد شتاب  
به هوش آرد آن خفتگان را ز خواب  
شد آوازه بر درگه شاه نیز  
که هاروت با زهره شد همستیز  
ارسطو چو بشنید کان هوشمند



برانگیخت زینگونه کاری بلند  
فروماند ازان زیرکی تنگدل  
چو خصمی که گردد ز خصمی خجل  
به اندیشه بنشست بر کنج کاخ  
دل تنگ را داد میدان فراخ  
به تعلیق آن درس پنهان نویس  
که نقشی عجب بود و نقدی نفیس  
در آن کارعلوی بسی رنج برد  
بسی روز و شب را به فکرت سپرد  
هم آخر پس از رنجهای دراز  
سررشته راز را یافت باز  
برون آورید از نظرهای تیز  
که چون باشد آن ناله رود خیز  
چگونه رساند نوا سوی گوش  
برد هوش و آرد دیگر ره به هوش  
همان نسبت آورد رایش به دست  
که دانای پیشینه بر پرده بست  
به صحرا شد و پرده را ساز کرد  
طلسمات بیهوشی آغاز کرد  
چو از هوشمندان ستد هوش را  
دیگر گونه زد رود خاموش را  
در آن نسبتش بخت یاری نداد



که بیهوش را آرد از هوش باد  
بکوشید تا در خروش آورد  
نوائی که در خفته هوش آورد  
ندانست چندانکه نسبت گرفت  
در آن کار سرگشته ماند ای شگفت  
چو عاجز شد از راه نیافتن  
ز رهبر نشایست سر تافتن  
شد از راه رغبت به تعلیم او  
عنان داد یک ره به تسلیم او  
بپرسید کان نسبت دلپسند  
که هش رفتگان را کند هوشمند  
ندانم که در پرده آواز او  
چگونست و چون پرورم ساز او  
فلاطون چو دانست کان سرفراز  
به تعلیم او گشت صاحب نیار  
برون شد خطی گرد خود در کشید  
نوا ساخت تا نسبت آمد پدید  
همه روی صحرا ز گور و پلنگ  
بر آن خط کشیدند پرگار تنگ  
به بیهوشی از نسبت اولش  
نهادند سر بر خط مندش  
نوائی دگر باره برزد چو نوش



که ارسطوی دانا تهی شد ز هوش  
چو بیهوش بود او به یک راه نغز  
دد و دام را کرد بیدار مغز  
دگر باره زد نسبت هوش بخش  
که ارسطو ز جاجست همچون درخش  
فرماند سرگشته بر جای خود  
که چون بی خبر بود از آن دام ودد  
از آن بی هوشی چون به هوش آمدند؟  
چه بود آنک ازو در خروش آمدند؟  
شد آگه که دانای دستان نواز  
به دستان بر او داشت پوشیده راز  
ثنا گفت و چندان ازو عذر خواست  
که آن پرده کژ بدو گشت راست  
چو شد حرف آن نسبت او راه درست  
نبشت آن او آن خود را بشست  
به اقرار او مغز را تازه کرد  
مدارای او بیش از اندازه کرد  
سکندر چو دانست کز هر علوم  
فلاطون شد استاد دانش به روم  
بر افزود پایش در آن سروری  
به نزد خودش داد بالاتری





## بخش ۱۶ - حکایت انگشتی و شبان

مغنی بیا چنگ را ساز کن  
به گفتن گلو را خوش آواز کن  
مرا از نوازیدن چنگ خویش  
نوازشگری کن به آهنگ خویش  
چو روز دگر صبح گیتی فروز  
به پیروزی آورد شب را به روز  
برآمد گل از چشمه آفتاب  
فرو برد مه سرچو ماهی در آب  
بر اورنگ زر شد شه تاجور  
زده بر میان گوهر آگین کمر  
نشسته همه زیر کان زیر تخت  
فلاطون به بالا برافکنده رخت  
شه از نسبتی کو در آن پرده ساخت  
عجب ماند کان پرده را چون شناخت  
بپرسید از او کای جهان دیده پیر  
برآورده مکنون غیب از ضمیر  
شمائید بر قفل دانش کلید  
ز رای شما دانش آمد پدید  
ز داندگان خوانده‌ای هیچکس؟  
که بودش فزون از شما دسترس



خیالی برانگیخت زین کارگاه  
که رای شما را بدان نیست راه  
فلاطون پس از آفرین تمام  
چنین گفت کاین چرخ فیروزه فام  
از آن بیشتر ساخت افسونگری  
که یابد دل ما بدان رهبری  
گر آن‌ها که پیشینگان ساختند  
به نیرنگ و افسون برافراختند  
یکی گویم از صد دراین روزگار  
نداند کسی راز آموزگار  
اگر شاه فرماید اندکی  
بگویم نه از ده که از صد یکی  
اجازت رسید از سر داستان  
که دانا فرو گوید آن داستان  
جهان‌دیده دانای روشن ضمیر  
چنین گفت کای شاه دانش پذیر  
شنیدم بخاری به گرمی شتافت  
به خسف شکوفه زمین را شکافت  
بر انداخت هامون کلوخ از مگاک  
طلسمی پدید آمد از زیر خاک  
ز روی و ز مس قالبی ریخته  
وز آن صورت اسبی انگیخته



گشاده ز پهلوی اسب بلند  
یکی رخنه چون رخنه آبکند  
چو خورشید از آن رخنه در تافتی  
نظر نقش پوشیده دریافتی  
شبانی بر آن ژرف وادی گذشت  
مغاکي تهی دید بر ساده دشت  
طلسمی درفشنده دروی پدید  
شبانہ در آن ژرف وادی رسید  
ستوری مسین دید در پیکرش  
یکی رخنه با کالبد در خورش  
در آن رخنه از نور تابنده هور  
نگه کرد سر تا سرین ستور  
بر او خفته‌ای دید دیرینه سال  
نگشته یکی موی مویش ز حال  
بدستش در از رنگ انگشتری  
نگینی فروزنده چون مشتری  
بر او دست خود را سبک تاز کرد  
وز انگشتش انگشتری باز کرد  
چو انگشتری دید در مشت خویش  
نهادش بزودی در انگشت خویش  
دگر نقد شاهانه آنجا نیافت  
ستودان رها کرد و بیرون شتافت



گله پیش در کرد و می رفت شاد  
شکینده می بود تا بامداد  
چو از رایت شیر پیکر سپهر  
بر آورد منجوق تابنده مهر  
شبان رفت نزدیک صاحب گله  
گله کرد بر کوه و صحرا یله  
بدان تانگین را نهد پیش او  
بداند بهای کم و بیش او  
چو صاحب گله دید کامد شبان  
گشاد از سر چرب گوئی زبان  
پرسید از او حال میش و بره  
نیشنده دادش جوابی سره  
شبان به هنگام گفت و شنید  
زمان تا زمان گشت ازو ناپدید  
دگرره پدیدار گشت از نهفت  
گله صاحبش برزد آواز و گفت  
که هر دم چرا گردی از من نهان  
دیگر باره پیدا شوی ناگهان  
نگر تا چه افسون درآموختی  
که بر خود چنین برقی دوختی  
شبانه عجب ماند از آن داوری  
در آن کار جست از خرد یاوری



چنان بود کان مرد خاتم پرست  
به خانم همی کرد بازی بدست  
نگین دان او را چه زود و چه دیر  
گه کرد بالا گهی کرد زیر  
نگین تا به بالا گرفتی قرار  
شبان پیش بیننده بود آشکار  
چو سوی کف دست گردان شدی  
شبانه زیننده پنهان شدی  
نهاد نگین را چنان بد حساب  
که دارنده را داشتی در حجاب  
شبان چون از این بازی آگاه گشت  
شد این آزمون کرد بر کوه و دشت  
درآمد به بازیگری ساختن  
چو گردون به انگشتی باختن  
کجا رای پنهان شدن داشتی  
نگین را ز کف دور نگذاشتی  
چو کردی به پیدا شدن رای خویش  
نگین را زدی نقش بر جای خویش  
به پیدا و پنهان شدن گرد شهر  
ز هرچ آرزو داشت برداشت بهر  
یکی روز برخاست پنهان به راز  
نگین را به کف درکشید از فراز



برهنه یکی تیغ هندی به دست  
سوی پادشه رفت و پنهان نشست  
چو خالی شد از خاصگان انجمن  
برو گرد پیدا تن خویشتن  
دل پادشا را به خود بیم کرد  
بدو پادشاه شغل تسلیم کرد  
به زنهار گفتش که کام تو چیست  
فرستنده تو بدین جای کیست  
شبان گفت پیغمبرم زود باش  
به من بگرو از بخت خوشنود باش  
چو خواهم نبیند مرا هیچکس  
بدین دعوتم معجز آنست و بس  
بدو پادشا بگروید از هراس  
همان مردم شهر بیش از قیاس  
شبان آنچنان گردن افراز گشت  
که آن پادشاهی بدو بازگشت  
نگین بین که از مهر انگشتی  
چگونه رساند به پیغمبری  
حکیمان نگر کان نگین ساختند  
به حکمت چگونه بر انداختند  
چنان باید انگیخت نیرنگ و ساز  
که ما در نیابیم از ان پرده راز



بسی کردم اندیشه را رهنمون  
نیاوردم این بستگی را برون  
ثنا گفت بروی چو شاه این شنید  
بر آن نیز کان نقشی ازو شد پدید  
همه پاسداران آن آستان  
گرفتند عبرت بدین داستان

## بخش ۱۷ - احوال سقراط با اسکندر

مغنی بدان ساز تیمار سوز  
نشاط مرا یک زمان بر فروز  
مگر زان نوای بریشم نواز  
بریشم کشم روم را در طراز  
چنین گوید آن کاردان فیلسوف  
که بر کار آفاق بودش وقوف  
که یونان نشینان آن روزگار  
سوی زهد بودند آموزگار  
ز دنیا نجستندی آسایشی  
نیرزیدشان شهوت الایشی  
نکردندی الا ریاضتگری  
به بسیار دانی و اندک خوری  
کسی که به خود بر توان داشتی  
ز طبع آرزوها نهان داشتی



نکردی تمتع نخوردی نبید  
کزین هر دو گردد خرد ناپدید  
ز گرد آمدن سر درآید به گرد  
چو سر بایدت گرد آفت مگرد  
بدانجا رسیدند از آن رسم و رای  
که برخاست بنیادشان زین سرای  
ز خشگی به دریا کشیدند بار  
ز پیوند گشتند پرهیزگار  
زنان را ز مردان پیرداختند  
جداگانه شان کشتی ساختند  
به مردانگی خون خود ریختند  
بمردند و با زن نیامیختند  
به گیتی چنین بود بنیادشان  
که تخمه به گیتی برافتادشان  
یکی روز فرخنده از صبحگاه  
ز فرزندگان بزمی آراست شاه  
چنان داد فرمان به سالاربار  
که با من ندارد کس امروز کار  
فرستید و خوانید سقراط را  
نگهبان ترکیب و اخلاط را  
فرستاده سقراط را بازجست  
ز شه یاد کردش که جویای توست





زمانی به درگاه خسرو خرام  
بر آرای جامه برافروز جام  
فریب و را پیر دانا نخورد  
فریبندگی را اجابت نکرد  
بدو گفت رو به اسکندر بگوی  
که هرچ اندرین ره نیابی مجوی  
من آنجائیم وین سخن روشنست  
گر اینجا خیالیست آن بی منست  
مرا گر بدست آرد ایزد پرست  
هم از درگه ایزد آیم بدست  
جوایی که آن کان فرهنگ سفت  
فرستاده شد با فرستنده گفت  
شهنشاه را گشت روشن چو روز  
که سقراط شمعی است خلوت فروز  
نیابد به دیدار آن شمع راه  
جز آن کس که شب خیز باشد چو ماه  
سکندر که دارنده تاج بود  
به دانش همه ساله محتاج بود  
زمانی نبودی که فرزانه‌ای  
ز گوهر ندادی بدو دانه‌ای  
ز هر دانشی کان ز دانندگان  
رسانندی او را رسانندگان



سخنهای سقراط بیدار هوش  
پسند آمدی مر زبان را به گوش  
بران شد دل دانش اندیش او  
که آرند سقراط را پیش او  
نمودند کان پیر خلوت پناه  
بر آمد شد خلق بربست راه  
سر از شغل دنیا چنان تافتست  
که در گور گوئی دری یافتست  
ز خویشان و یاران جدائی گرفت  
به کنجی خراب آشنایی گرفت  
جهان گر چه کارش به جان آورد  
نه ممکن که سر در جهان آورد  
ز خون خوردن جانور خو برید  
پلاسی بپوشید و دیبا درید  
کفی پست از آنجا که غایت بود  
شبان روزی او را کفایت بود  
جز ایزد پرستیدنش کار نیست  
به نزدیک او خلق را بار نیست  
نظامی صفت با خرد خو گرفت  
نظامی مگر کاین صفت زو گرفت  
به شرحی که دادند از آن دین پناه  
گر آینده‌تر شد بدو مهر شاه



چنین آمد است آدمی را نهاد  
که آرد فرامش کنان را به یاد  
کسی کو ز مردم گریزنده تر  
بدو میل مردم ستیزنده تر  
چو سقراط مهر خود از خلق شست  
همه خلق سقراط را باز جست  
بسی خواند شاهش بر خویشتن  
نشد شاه انجم بر آن انجمن  
چو ز اندازه شد خواهش شهریار  
دل کاردان در نیامد به کار  
ز ناز هنرمند تر کانه ووش  
رمنده نشد دولت نازکش  
شه از جمله استواران خویش  
یکی محرم خاص را خواند پیش  
فرستاد نزدیک دانا فراز  
بسی قصه ها گفت با او به راز  
که نزدیک خود خواندمت بارها  
نهان داشتم با تو گفتارها  
اجابت نکردی چه بود از قیاس  
نوازنده را ناشدن حق شناس  
چرائی ز درگاه ما گوشه گیر  
بیا یا بگو حجتی دلپذیر



به معذوری خویش حجت نمای  
وگر نیست حجت به حاجت به پای  
فرستاده پی مبارک ز راه  
به سقراط شد داد پیغام شاه  
جهان دیده دانای حاضر جواب  
چنین داد پاسخ برای صواب  
که گر شه مرا خواند نزدیک خود  
خرد چیزها داند از نیک و بد  
نماید که رفتن بدو رای نیست  
که مهر تو را در دلش جای نیست  
چو درنا شدن هست چندین دلیل  
به بازی نشد پیش کس جبرئیل  
مرا رغبت آنکه پدید آمدی  
که پیغام شه با کلید آمدی  
چو در نافه مشک آشنائی دهد  
بر او بوی خوش بر گوائی دهد  
دلی را که بر دوستی رهبر است  
برون از زبان حجتی دیگر است  
درونی که مهر آشکارا کند  
مدارا فزون از مدارا کند  
کسانی که نزدیک شه محرمند  
به بزم اندرون شاه را همدمند



سوی من نبینند بر آب و سنگ  
ستور مرا پای ازینجاست لنگ  
چنان می نماید که در بزمگاه  
به نیکی مرا یاد نآورد شاه  
که آن رازداران که خدمتگرند  
به دل دوستی سوی من ننگرند  
دل شاه را مرد مردم شناس  
هم از مردم شاه گیرد قیاس  
اگر خاصگان را زبان هست نرم  
به امید شه دل توان کرد گرم  
وگر نرم ناید ز گوینده گفت  
درشتی بود شاه را در نهفت  
غنا ساز گنبد چو باشد درست  
صدای خوش آرد به اوتار سست  
ز گنبد چو یک رکن گردد خراب  
خوش آواز را ناخوش آید جواب  
هر آن نیک و بد کاید از در برون  
به دارای درگه بود رهنمون  
تو خوانی مرا پرده داران راز  
به سرهنگی از پرده دارند باز  
نگر تا به طوفان ز دریای آب  
در این کشمکش چون نمایم شتاب



مثال آنچنان شد که دریای ژرف  
نماید که درهاست ما را شگرف  
نهنگان دریا گشایند چنگ  
که جوید گهر در دهان نهنگ؟  
چگونه شوم بردری نور باش  
که باشد بر او این همه دور باش  
بر شاه اگر صورتم بد کنند  
خلاقت نه بر من که بر خود کنند  
ز خلق جهان بنده‌ای را چه باک  
که بندد کمر پیش یزدان پاک  
در این بندگی خواجه تاشم تو را  
گر آیم به تو بنده باشم تو را  
ببین ای سکندر به تقویم راست  
که این نکته را ارتفاع از کجاست  
فرستاده شهریار از برش  
بر شاه شد خواند درس از برش  
طبق پوش برداشت از خون در  
ز در دامن شاه را کرد پر  
شه از گوهر افشان آن کان گنج  
ز گوهر برآمدن آمد به رنج  
پسند آمدش کان سخنهای چست  
به دعوی گه حجت آمد درست



چو دانست کوهست خلوت گرای  
پیاده به خلوتگهش کرد رای  
شد آن گنج را دید در گوشه‌ای  
ز بی توشه‌ای ساخته توشه‌ای  
ز شغل جهان گشت مشغول خواب  
برآسوده از تابش آفتاب  
تماشای او در دلش کار کرد  
به پایش بجنباند و بیدار کرد  
بدو گفت برخیز و با من بساز  
که تا از جهانت کنم بی نیاز  
بخندید دانا کزین داوری  
به ار جز منی را به دست آوری  
کسی کو نهد دل به مشتی گیا  
نگردد بگرد تو چون آسیا  
چو قرص جوین هست جان پرورم  
غم کرده گندمین چون خورم  
بر آن راهرو نیم جوبار نیست  
که او را یکی جو در انبار نیست  
مرا کایم از کاهبرگی ستوه  
چه باید گر انبار گشتن چو کوه  
دگر باره شه گفت کز مال و جاه  
تمنا چه داری تو ای نیکخواه



جوابش چنین داد دانای دور  
که با چون منی بر مینبار جور  
من از تو به همت توانگرترم  
که تو بیش خواری من اندک خورم  
تو با اینکه داری جهانی چنین  
نه‌ای سیر دل هم ز خوانی چنین  
مرا این یکی ژنده‌سالخورد  
گرانستی ارنیستی گرم و سرد  
تو با این گرانی که دربار توست  
طلبکاری من کجا کار توست  
دگر باره پرسید از او شهریار  
که تو کیستی من کیم در شمار  
چنین داد پاسخ سخنگوی پیر  
که فرمان دهم من تو فرمان‌پذیر  
برآشفت شه زان حدیث درست  
نهانی سخن را درون بازجست  
خردمند پاسخ چنین داد باز  
که بر شه گشایم در بسته باز  
مرا بنده‌ای هست نامش هوا  
دل من بدان بنده فرمان روا  
تو آئی که آن بنده را بنده‌ای  
پرستار ما را پرستنده‌ای





شه از رای دانای باریک بین  
ز خجلت سرافکنده شد بر زمین  
بدو گفت خود نور سیمای من  
گواهست بر پاکی رای من  
ز پاکان چو پاکی جدائی مکن  
نمرده زمین آزمائی مکن  
دگر ره جوایش چون سیم داد  
که سیماب در گوش نتوان نهاد  
چو پاکی و پاکیزه رائی کنی؟  
چرا دعوی چارپائی کنی  
که هر چارپائی که آرد شتاب  
به پای اندر آرد کسی را ز خواب  
چو من خفته‌ای را تو بیدار مرد  
نبایست از این گونه بیدار کرد  
تو کز خواب ما را بر آشفته‌ای  
کنی خفته بیدار و خود خفته‌ای  
بدین خواب خرگوش و خوی پلنگ  
ز شیران بیدار بردار چنگ  
شکاری طلب کافتد از تیر تو  
هزبری چو من نیست نخجیر تو  
دل شه بدان داستانهای گرم  
چو موم از پذیرندگی گشت نرم



به خواهش چنان خواست کان هوشمند  
ز پندش دهد حلقه گوش بند  
شد آن تلخی از پیر پرهیزگار  
به شیرین زبانی درآمد به کار  
از آن پند گو سر بلندی دهد  
بگفت آنچه او سودمندی دهد  
که چون آهن دست پیرای تو  
پذیرای صورت شد از رای تو  
توانی که روشن کنی سینه را  
در او آری آیین آینه را  
چو بردن توانی ز آهن تو زنگ  
که تا جای گیرد در او نقش و رنگ  
دل پاک را زنگ پرداز کن  
بر او راز روحانیان باز کن  
سیه کن روان بداندیش را  
بشوی از سیاهی دل خویش را  
زبانی است هر کو سیه دل بود  
نه هر زنگیئی خواهی مقبل بود  
به سودای رنگی مشو رهنمون  
مفرح نگر کز لب آرد برون  
سیاهی کنی سوخته شو چو بید  
که دندان بدو کرد زنگی سپید



مگر کاینه زنگی از آهنست  
که با آن سیاهی دلش روشنست  
از آنجا خیر داد کار آزمای  
که نوشاب را در سیاهیست جای  
برون آی چون نقره ز آلودگی  
ز نقره بیاموز پالودگی  
دماغی کز آلودگی گشت پاک  
بچربد بر این گنبد دودناک  
نهانخانه صبحگاهی شود  
حرمگاه سر الهی شود  
ز تو دور کردن ز روزن نقاب  
به روزن درافتادن از آفتاب  
چراغی به دریوزه بر کرده گیر  
قفائی ز باد هوا خورده گیر  
عماری کش نور خورشید باش  
ز ترک عماری بر امید باش  
تو در پاک میکن ز خاشاک و خار  
طلبکار سلطان مشو زینهار  
چو سلطان شود سوی نخجیرگاه  
دری رفته بیند فروشسته راه  
چو دانی که آمد به مهمان فرود  
به ناخوانده مهمان بر از ما درود



گرآبی براین در دلیری مکن  
تمنای بالا و زیری مکن  
به جان شو پذیرنده بزم خاص  
که تن را ز دربان نبینی خلاص  
به کفش گل آلوده بر تخت شاه  
نشاید شدن کفش بفکن به راه  
چو همکاسه شاه خواهی نشست  
به پیرای ناخن فروشوی دست  
کرا زهره گر خود بود شرزه شیر  
که بر تخت سلطان خرامد دلیر  
که شیری که بر تخت او بخته شد  
هم از هیبت تخت او تخته شد  
کسی کو درآید به درگاه تو  
خورد سیلی ار گم کند راه تو  
ببین تا تو را سر به درگاه کیست  
دل ترسناکت نظرگاه کیست  
گر این درزنی کمترین بنده باش  
گر این پای داری سرافکنده باش  
وگر تو خود شاهی و شهریار  
تو را با سگ پاسبانان چکار  
تو گرمی مکن گر من از خوی گرم  
نگفتم تو را گفتنیهای نرم



دل تافته کو ز من تافته بود  
به جاسوسی آسمان رفته بود  
کنون کامد از آسمان بر زمین  
ره آوردش آن بود و ره بردش این  
چو گفت این سخنهای پرورده پیر  
سخن در دل شاه شد جایگیر  
برافروخته روی چون آفتاب  
سوی بزم خود کرد خسرو شتاب  
بفرمود تا مرد کاتب سرشت  
به آب زر آن نکته‌ها را نبشت

## بخش ۱۸ - گفتار حکیم هند با اسکندر

مغنی غنا را درآور به جوش  
که در باغ بلبل نباید خموش  
مگر خاطر م را به جوش آوری  
من گنگ را در خروش آوری  
همان فیلسوف جهان دیده گفت  
که چون دانش آمد ره شاه رفت  
دهن مهر کرد ز می خوشگوار  
که بنیاد شادی ندید استوار  
یکی روز کز صبح زرین نقاب  
به نظارگان رخ نمود آفتاب



سکندر به آیین فرهنگ خویش  
ملوکانه بر شد به اورنگ خویش  
درآمد رقیبی که اینک ز راه  
فرستاده هندو آمد به شاه  
نماید که در حضرت شهریار  
پیام آورم باز خواهید بار  
بفرمود شه تا شتاب آورند  
مغان را سوی آفتاب آورند  
به فرمان شه سوی مغ تاختند  
رهش باز دادند و بنواختند  
درآمد مغ خدمت آموخته  
مغانه چو آتش بر افروخته  
چو تابنده خورشید را دید زود  
به رسم مغانش پرستش نمود  
به فرمان شاهش رقیبان دست  
نشانند جایی که شاید نشست  
سخن می شد از هر دری دلپسند  
ز خاک زمین تا به چرخ بلند  
به اندازه هر کس هنر می نمود  
به گفتار خود قدر خود می فزود  
چو در هندو آمد نشاط سخن  
گل تازه رست از درخت کهن



بسی نکته‌های گره بسته گفت  
که آن در ناسفته را کس نسفت  
فلک راز لب حقه پرنوش کرد  
جهان راز در حلقه در گوش کرد  
ثنای جهاندار گیتی پناه  
چنان گفت کافروخت آن بارگاه  
چو گشت از ثنا پیر پرداخته  
نقاب سخن شد بر انداخته  
که تاریک پروانه‌ای سوی باغ  
روان شد به امید روشن چراغ  
مگر کان چراغ آشنائی دهد  
من تیره را روشنائی دهد  
منم پیشوای همه هندوان  
به اندیشه پیر و به قوت جوان  
سخنهای سر بسته دارم بسی  
که نگشاید آن بسته را هر کسی  
شنیدم کز این دور آموزگار  
سرآمد توئی بر همه روزگار  
خرد رشته در یکتای توست  
درفش گره باز کن رای توست  
اگر چه خداوند تاجی و تخت  
بر دانشت نیز داد است بخت



اگر گفته را از تو یابم جواب  
پرستش بگردانم از آفتاب  
وگر ناید از شه جوابی به دست  
دگر باره بر خر توان رخت بست  
ولیکن نخواهم که جز شهریار  
رود در سخن هیچکس را شمار  
زمن پرسش و پاسخ آید ز تو  
جواب سخن فرخ آید ز تو  
جهاندار گفتا بهانه مجوی  
سخن هر چه پوشیده داری بگوی  
جهان دیده هندو زمین بوسه داد  
زبانی چو شمشیر هندی گشاد  
چو کرد آفرینی سزاوار شاه  
بپرسیدش از کار گیتی پناه  
که چون من ز خود رخت بیرون برم؟  
سوی آفریننده ره چون برم؟  
یکی آفریننده دانم که هست  
کجا جویمش چون شوم ره به دست؟  
نشانش پدید است و او ناپدید  
در بسته را از که جویم کلید  
وجودش که صاحب معانی شد دست  
زمینست یا آسمانی شد است





در اندیشه یا در نظر جویمش  
چو پرسند جایش کجا گویمش  
کجا جای دارد ز بالا و زیر  
به حجت شود مرد پرسنده سیر  
جهاندار پاسخ چنین داد باز  
که هم کوتهست این سخن هم دراز  
چو از خویشتن روی بر تافتی  
به ایزد چنان دان که ره یافتی  
طلب کردن جای او رای نیست  
که جای آفریننده را جای نیست  
نه کس راز او را تواند شمرد  
نه اندیشه داند بدو راه برد  
بدان چیزها دارد اندیشه راه  
که باشد بدو دیده را دستگاه  
خدا را نشاید در اندیشه جست  
که دیو است هرچ آن ز اندیشه رست  
هر اندیشه‌ای کان بود در ضمیر  
خیالی بود آفرینش پذیر  
هرآنچ او ندارد در اندیشه جای  
سوی آفریننده شد رهنمای  
به غفلت نشاید شد این راه را  
که ابر از تو پنهان کند ماه را



نشان بس بود کرده بر کردگار  
چو اینجا رسیدی هم اینجا بدار  
به ایزد شناسی همین شد قیاس  
از این نگردد مرد ایزدشناس  
چو هندو جواب سکندر شنید  
به شب بازی دیگر آمد پدید  
که هرچ از زمین باشد و آسمان  
نهایت گهی باشدش بیگمان  
خبرده که بیرون از این بارگاه  
به چیزی دیگر هست یا نیست راه  
اگر هست چون زان کس آگاه نیست  
وگر نیست بر نیستی راه نیست  
جهاندار گفت از حساب کهن  
به آرم تر سکه زن بر سخن  
برون ز آسمان و زمین برمتاز  
که نائی به سررشته خویش باز  
فلک بر تو زان هفت مندل کشید  
که بیرون ز مندل نشاید دوید  
از این مندل خون نشاید گذشت  
که چرخ ایستادست با تیغ و طشت  
حصاریست این بارگاه بلند  
در او گشته اندیشه‌ها شهر بند



چو اندیشه زاین پرده درنگدرد  
پس پرده راز پی چون برد  
نجوید دگر پرده راز را  
خبرهای انجام و آغاز را  
بدین داستانها زند رهنمای  
که نادیده را نیست اندیشه جای  
گر اندیشی آنرا که نادیده‌ای  
چو نیکو بینی خطا دیده‌ای  
بسا کس که من دیده انگاشتم  
خیالش در اندیشه بنگاشتم  
سرانجام چون دیدمش وقت کار  
نه آن بود کز وی گرفتم شمار  
جهانی دگر هست پوشیده روی  
به آنجا توان کردن این جستجوی  
دگر باره گفتش به من گوی راست  
که ملک جهان بر دو قسمت چراست  
جهانی بدین خوبی آراستن  
چه باید جهانی دگر خواستن  
چو پیداست کاینجا توانیم زیست  
به آنجا سفر کردن از بهر چیست  
چو آنجا نشستنگه آمد درست  
به اینجا گذشتن چه باید نخست



خردمند شه گفت: ای ساده مرد  
چنین دان و از دل فروشوی گرد  
که ایزد دو گیتی بدان آفرید  
که آنجا بود گنج و اینجا کلید  
در اینجا کنی کشت و کارنوی  
در آنجا بر کشته را بدروی  
در این گردد از حال خود هر چه هست  
در آن بر یکی حال باید نشست  
دو پرگار برزد جهان آفرین  
در این آفرینش دران آفرین  
پلست این و بر پل ببايد گذشت  
به دریا بود سیل را بازگشت  
چو چشمه روان گردد از کوهسار  
به دریاش باید گرفتن قرار  
دگر باره پرسید هندوی پیر  
که جان چیست در پیکر جان پذیر  
نماید مرا کاتشی تافتست  
شراری از او کالبد یافتست  
فرو مردن جان و آتش یکیست  
در این بد بود گر کسی را شکيست  
چو آتش در او گرم دل گشت شاه  
به تندي در او کرد لختی نگاه



بدو گفت کاهریمنی سان توست  
اگر جانی آتش بود جان توست  
نخواندی که جان چون سفر ساز گشت  
از آن کس که آمد بدو باز گشت  
چو ز آتش بود جنبش جان نخست  
به دوزخ توان جای او باز جست  
دگر آنکه گفتی به وقت فراغ  
فرو مردن جان بود چون چراغ  
غلط گفته‌ای جان علوی گرای  
نمیرد ولیکن شود باز جای  
حکایت ز شخصی که او جان سپرد  
چه گویند؟ جان داد یا جان بمرد  
بگویند جان داد و این نیست زرق  
ز داده بود تا فرو مرده فرق  
ز جان درگذر کان فروغیست پاک  
ز نور الهی نه از آب و خاک  
دگر گونه هندو سخن کرد ساز  
به پرسیدن خوابش آمد نیاز  
که بیننده خواب را در خیال  
چه نیرو برون آورد پروبال  
که منزل به منزل رود کوه و دشت  
ببیند جهان در جهان سرگذشت



چو بیننده آنجاست این خفته کیست  
و گر نقشبند آن شد این نقش چپست  
به پاسخ دگر باره شد شاه تیز  
که خواب از خیالی بود خانه خیز  
خیال همه خوابها خانگیست  
در آن آشنائی نه بیگانگیست  
اگر مرده گر زنده بینی به خواب  
ز شمع تو می خیزد آن نور و تاب  
نماینده اندیشه پاک توست  
نموده تمنای ادراک توست  
گرت در دل آید که راز نفهت  
چرا گشت پیدا بر آنکس که خفت  
روان چون برهنه شود در خیال  
نپوشد بر او صورت هیچ حال  
نبینی کسی کو ریاضتگر است  
به بیداری آن گنج را رهبر است  
همان بیند آن مرد بیدار هوش  
که دیگر کس از خواب و خواب از سروش  
دگر باره هندو درآمد به گفت  
گهر کرد با نوک الماس جفت  
که بی چشم بد شاهیی ده مرا  
ز چشم بد آگاهی ده مرا



چو لختی سخن گفت از آن در که بود  
به خلوتگه خویش رغبت نمود  
از آن فیلسوفان گزین کرد هفت  
که بر خاطر کس خطائی نرفت  
ارسطو که بد مملکت را وزیر  
بلیناس برنا و سقراط پیر  
فلاطون و والیس و فرفور یوس  
که روح القدس کردشان دست بوس  
همان هفتمین هرمس نیک رای  
که بر هفتمین آسمان کرد جای  
چنین هفت پرگار بر گرد شاه  
در آن دایره شه شده نقطه گاه  
طرازنده بز می چو تابنده هور  
هم از باده خالی هم از باد دور  
دل شه در آن مجلس تنگبار  
به ابرو فراخی درآمد به کار  
به داندگان راز بگشاد و گفت  
که تا کی بود راز ما در نهفت  
بسی شب به مستی شد و بیخودی  
گذاریم یک روز در بخردی  
یک امروز بینیم در ماه و مهر  
گشائیم سر بسته‌های سپهر



بدانیم کاین خرگه گاو پشت  
چگونه درآمد به خاک درشت  
چنین بود تا بود بالا و زیر  
بدانسان که بد گفت باید دلیر  
چنان واجب آمد به رای درست  
که ترکیب اول چه بود از نخست  
چه افزایش و کاهش نو بنو  
بنا بود پیشینه شد پیشرو  
نخستین سبب را در این تاروپود  
بجوئیم از اجرام چرخ کبود  
بدین زیرکی جمعی آموزگار  
نیارد به هم بعد از این روزگار  
ندانیم کز مادر این راه رنج  
کرا پای خواهد فروشد به گنج  
بگوئید هر یک به فرهنگ خویش  
که این کار از آغاز چون بود پیش  
به تقدیر و حکم جهان آفرین  
نخست آسمان کرده شد با زمین  
بیا تا برون آوریم از نهفت  
که اول بهار جهان چون شکفت  
چگونه نهادش بنا گر بنا؟  
چه بانگ آمد از ساز اول غنا؟





چو شاه این سخن را سرآغاز کرد  
چنان گنج سر بسته را باز کرد  
ز تاریخ آن کارگاه کهن  
فرو بست بر فیلسوفان سخن  
ولیکن نیوشنده را در جواب  
سخن واجب آمد به فکر صواب  
چنان رفت رخصت به رای درست  
کار سطو کند پیشوائی نخست

## بخش ۲۰ - گفتار ارسطو

ارسطوی روشندل هوشمند  
ثنا گفت بر تاجدار بلند  
که دایم به دانش گراینده باش  
در بستگی را گشاینده باش  
به نیروی داد آفرین شاد زی  
ز بندی که نگشاید آزاد زی  
چو فرمان چنین آمد از شهریار  
کز آغاز هستی نمایم شمار  
نخستین یکی جنبشی بود فرد  
بجنبید چندانکه جنبش دو کرد  
چون آن هر دو جنبش به یک جا فتاد  
ز هر جنبشی جنبشی نو بزاد



بجز آنکه آن جنبشی فرد بود  
سه جنبش به یکجای در خورد بود  
سه خط زان سه جنبش پدیدار شد  
سه دوری در آن خط گرفتار شد  
چو گشت آن سه دوری ز مرکز عیان  
تنومند شد جوهری در میان  
چو آن جوهر آمد برون از نورد  
خرد نام او جسم جنبنده کرد  
در آن جسم جنبنده نامد قرار  
همی بود جنبان بسی روزگار  
از آن جسم چندانکه تابنده بود  
به بالای مرکز شتابنده بود  
چو گردنده گشت آنچه بالا دوید  
سکونت گرفت آنچه زیر آرמיד  
از آن جسم گردنده تابناک  
روان شد سپهر درفشان پاک  
زمیلی که بر مرکز خویش دید  
سوی دایره میل خود پیش دید  
به آن میل کاول گراینده بود  
همه ساله جنبش نماینده بود  
چو پرگار اول چنان بست بند  
کزو سازور شد سپهر بلند



ز گشت سپهر آتش آمد پدید  
که آتش ز نیروی گردش دمید  
ز نیروی آتش هوایی گشاد  
که مانند او گرم دارد نهاد  
به تری گراینده شد گوهرش  
که گردندگی دور بود از برش  
چکید از هوا تری در مفاک  
پدید آمد آبی خوش و نغز و پاک  
چو آسوده گشت آب و دردی نشست  
از آن درد پیدا شد این خاک پست  
چو هر چار جوهر به امر خدای  
گرفتند بر مرکز خویش جای  
مزاج همه در هم آمیختند  
وز او رستنیها برانگیختند  
وز آن رستنیهای پرداخته  
ز هر گونه شد جانور ساخته  
به اندازه عقل نسبت شناس  
از این بیش نتوان نمودن قیاس

## بخش ۲۱ - گفتار والیس

چنین راند والیس دانا سخن  
که نوباد شه در جهان کهن



به تعلیم دانش تنومند باد  
به دانش پژوهی برومند باد  
چو فرمود سالار گردنکشان  
که هر کس دهد ز آنچه دارد نشان  
چنین گشت بر من به دانش درست  
که جز آب جوهر نبود از نخست  
ز جنبش نمودن به جائی رسید  
کزو آتشی در تخلخل دمید  
چو آتش برون راند برق از بخار  
هوایی فرو ماند از او آبدار  
تکاشف گرفت آب از آهستگی  
زمین سازور گشت از آن بستگی  
چو هر جوهر خاص جایی گرفت  
جهان از طبیعت نوائی گرفت  
ز لطفی که سر جوش آنجمله بود  
گره بست گردون و جنبش نمود  
نیوشاگر این را نخواهد شنید  
کز آبی چنین پیکر آمد پدید  
نمودار نطفه بر راستان  
دللی است قطعی بر این داستان

**بخش ۲۲ - گفتار بلیناس**



بلیناس دانا به زانو نشست  
زمین را طلسم زمین بوسه بست  
که چندانکه هست آفرینش به جای  
شها بر تو باد آفرین خدای  
ز دانش مبادا دل شاه دور  
که با نور به دیده با دیده نور  
چو فرهنگ خسرو چنان باز جست  
که پیدا کنم رازهای نخست  
نخستین طلسمی که پرداختند  
زمین بود و ترکیب ازو ساختند  
چو نیروی جنبش در او کرد کار  
به افسردگی زو برآمد بخار  
از او هر چه رخشنده و پاک بود  
سزاوار اجرام افلاک بود  
دگر بخشهاکان بلندی نداشت  
بهر مرکزی مایه‌ای می گذاشت  
یکی بخش از او آتش روشن است  
که بالاترین طاق این گلشن است  
دوم بخش ازو باد جنبنده خوست  
که تا او نجنبند ندانند کوست  
سوم بخش ازو آب رونق پذیر  
که هستش ز راقق گری ناگزیر



همان قسمت چارمین هست خاک  
ز سرکوب گردش شده گردناک

## بخش ۲۳ - گفتار سقراط

چو سقراط را داد نوبت سخن  
رطب ریزشد خوشه نخل بن  
جهانجوی را گفت پاینده باش  
به دین و به دانش گراینده باش  
همه آرزوها شکار تو باد  
نهفت جهان آشکار تو باد  
ز پرسیده شهریار جهان  
که داند که هست این پژوهش نهان  
ولیکن به اندازه رای خویش  
کند هر کسی عرض کالای خویش  
نخستین ورق کافرینش نبود  
جز ایزد خداوند بینش نبود  
ز هیبت برانگیخت ابری بلند  
همان برق و باران او سودمند  
ز باران او گشت پیدا سپهر  
پدید آمد از برق او ماه و مهر  
ز ماهیتی کز بخار او فتاد  
زمین گشت و بر جای خویش ایستاد



از این بیشتر رهنمون ره نبرد  
گزافه سخن بر نشاید شمرد

## بخش ۲۴ - گفتار فروریوس

پس آنکه که خاک زمین داد بوس

چنین پاسخ آورد فروریوس

که تا دور باشد خرامش پذیر

تو بادی جهان داور دور گیر

سر از داد تو بر متاباد دهر

که داد تو بیداد را کرد قهر

ز پرسیدن شاه ایزد شناس

چنان در دل آمد مرا از قیاس

کز آن پیشتر کاینجهان شد پدید

جهان آفرین جوهری آفرید

ز پروردن فیض پروردگار

به آبی شد آن جوهر آبدار

دو نیمه شد آن آب جوهر گشای

یکی زیر و دیگر زبر یافت جای

به طبع آن دو نیمه چو کافور و مشک

یکی نیمه تر گشت و یک نیمه خشک

ز تری یکی نیمه جنبش پذیر

ز خشکی دگر نیمه آرام گیر



شد آن آب جنبش پذیر آسمان  
شد این آرمیده زمین در زمان  
خرد تا بدینجاست کوشش نمای  
برون زین خط اندیشه را نیست جای

## بخش ۲۵ - گفتار هرمس

چو قفل آزمائی به هرمس رسید  
ز زنجیر خائی درآمد کلید  
از آن پیشتر کان گره باز کرد  
سخن بر دعای شه آغاز کرد  
که بر هر چه شاید گشادن زبند  
دل و رای شه باد فیروزمند  
فلک باد گردنده بر کام او  
مگر داد از این خسروی نام او  
چو شه را چنین آمد است اختیار  
که نقلی دهد شاخ هر میوه بار  
مرا هم ز فرمان نباید گذشت  
کنون سوی پرسش کنم بازگشت  
از آنکه که بردم به اندیشه راه  
در این طاق پیروزه کردم نگاه  
بر آنم که این طاق دریا شکوه  
معلق چو دودیست بر اوج کوه





به بالای دودی چنین هولناک  
فروزنده نوریست صافی و پاک  
نقابیست این دود در پیش نور  
دریچه دریچه ز هم گشته دور  
زهر رخته کز دود ره یافتست  
به اندازه نوری برون تافتست  
همان انجم از ماه تا آفتاب  
فروغیست کاید برون از نقاب  
وجود آفرینش بدانم درست  
ندانم که چون آفرید از نخست

## بخش ۲۶ - گفتار افلاطون

فلاطون که بر جمله بود اوستاد  
ز دریای دل گنج گوهر گشاد  
که روشن خرد پادشاه جهان  
مباد از دلش هیچ رازی نهان  
ز دولت بهر کار یاریش باد  
گذر بر ره رستگاریش باد  
حدیثی که پرسد دل پاک او  
بگوئیم و ترسیم از ادراک او  
ز حرف خطا چون نداریم ترس؟  
که از لوح نادیده خوانیم درس



در اندیشه من چنان شد درست  
که ناچیز بود آفرینش نخست  
گر از چیز چیز آفریدی خدای  
ازال تا ابد مایه بودی به جای  
تولد بود هر چه از مایه خاست  
خدائی جدا کدخدائی جداست  
کسی را که خواند خرد کارساز  
به چندین تولد نباشد نیاز  
جداگانه هر گوهری را نگاشت  
که در هیچ گوهر میانجی نداشت  
چو گوهر به گوهر شد آراسته  
خلاف از میان گشت برخاسته  
از آن سرکشان مخالف گرای  
بدین سروری کرد شخصی به پای  
اگر گیری از پر موری قیاس  
توان شد بدان عبرت ایزدشناس



## بخش ۲۷ - گفتار اسکندر

چو ختم سخن قرعه بر شاه زد  
سخن سکه قدر بر ماه زد  
سکندر که خورشید آفاق بود  
به روشن دلی در جهان طاق بود  
از آن روشنی بود کان روشنان  
برو انجمن ساختند آنچنان  
چو زیرک بود شاه آموزگار  
همه زیرکان آرد آن روزگار  
چو شه گفت آن زیرکان گوش کرد  
جداگانه هر جام را نوش کرد  
بر آن فیلسوفان مشکل گشای  
بسی آفرین تازه کرد از خدای  
پس آنگاه گفت ای هنر پروران  
بسی کردم اندیشه در اختران  
برآنم که اینصورت از خود نرسد  
نگارنده‌ای بودشان از نخست  
نگارنده دانم که هست از درون  
نگاریدنش را ندانم که چون  
ز چونکرد او گر بدانستمی  
همان کو کند من توانستمی



هر آن صورتی کاید اندر ضمیر  
توان کردنش در عمل ناگزیر  
چو ما لوح خلقت ندانیم خواند  
تجسس در او چون توانیم راند  
شما کاسمان را ورق خوانده‌اید  
سخن بین که چون مختلف رانده‌اید  
از این بیش گفتن نباشد پسند  
که نقش جهان نیست بی نقش بند

## بخش ۲۸ - گفتار حکیم نظامی

نظامی بر این در مجنبان کلید  
که نقش ازل بسته را کس ندید  
بزرگ آفریننده هر چه هست  
ز هرچ آفرید است بالا و پست  
نخستین خرد را پدیدار کرد  
ز نور خودش دیده بیدار کرد  
بر آن نقش کز کلک قدرت نگاشت  
ز چشم خرد هیچ پنهان نداشت  
مگر نقش اول کز آغاز بست  
کز آن پرده چشم خرد باز بست  
چو شد بسته نقش نخستین طراز  
عصابه ز چشم خرد کرد باز



هر آن گنج پوشیده کامد پدید  
بدست خرد باز دادش کلید  
جز اول حسایی که سر بسته بود  
وز آنجا خرد چشم بر بسته بود  
دیگر جا که پنهان نبود از خرد  
خرد را چو پرسى به دوره برد  
وز آن جاده کو بر خرد بست راه  
حکایت مکن زو حکایت مخواه  
به آنجا تواند خرد راه برد  
که فرسنگ و منزل تواند شمرد  
ره غیب از آن دورتر شد بسی  
که اندیشه آنجا رساند کسی  
خردمندی آنراست کز هر چه هست  
چو نادیدنی بود ازو دیده بست  
چو صنعت به صانع تو را ره نمود  
نوائی بر این پرده نتوان فزود  
سخن بین که با مرکب نیم لنگ  
چگونه برون آمد از راه تنگ  
همانا که آن هاتف خضر نام  
که خارا شکافیست خضرا حرام  
درودم رسانید و بعد از درود  
به کاخ من آمد ز گنبد فرود



دماغ مرا بر سخن کرد گرم  
سخن گفت با من به آواز نرم  
که چندین سخنهای خلوت سگال  
حوالت مکن بر زبانهای لال  
تو میخاری این سرو را بیخ و بن  
بر آن فیلسوفان چه بندی سخن  
چرا بست باید سخنهای نغز  
بر آن استخوانهای پوسیده مغز  
به خوان کسان بر مخور نان خویش  
شکینه بنه بر سر خوان خویش  
بلی مردم دور نا مردمند  
نه بر انجمن فتنه بر انجمند  
نه خاکی ولی چون زمین خاک دوست  
نه خاک آدمی بلکه خاکی نکوست  
مشعبد شد این خاک نیرنگ ساز  
که هم مهره دزد است و هم مهره باز  
کند مهره‌ای را به کف در نهان  
دگر باره آرد برون از دهان  
فرو بردنش هست زر نیخ زرد  
بر آوردنش نیل با لاجورد  
به وقت خزان می خورد عود خشک  
به فصل بهار آورد ناف مشک



تن آدمی را که خواهد فشرد  
ندانم که چون باز خواهد سپرد  
تن ما که در خاکش آکندگی است  
نه در نیستی در پراکندگی است  
پراکنده‌ای کو بود جایگیر  
گر آید فراهم بود دلپذیر  
چو هرچ آن بود بر زمین ریز ریز  
به سیماب جمع آورد خاک بیز  
چو زر پراکنده را چاره ساز  
به سیماب دیگر ره آرد فراز  
گر اجزای ما را که بودش روان  
دگر باره جمعی بود می‌توان

## بخش ۲۹ - رسیدن اسکندر به پیغمبری

مغنی سحرگاه بر بانگ رود  
به یادآور آن پهلوانی سرود  
نشاط غنا در من آور پدید  
فراغت دهم ز آنچه نتوان شنید  
همان فیلسوف مهندس نهاد  
ز تاریخ روم این چنین کرد یاد  
که چون پیشوای بلند اختران  
سکندر جهاندار صاحب قران



ز تعلیم دانش به جایی رسید  
که دادش خرد برگشایش کلید  
بسی رخنه را بستن آغاز کرد  
بسی بسته‌ها را گره باز کرد  
به دانستن علمهای نهان  
تمامی جز او را نبود از جهان  
چو برزد همه علمها را رقوم  
چه با اهل یونان چه با اهل روم  
گذشت از رصد بندی اختران  
نبود آنچه مقصود بودش در آن  
سریرش که تاج از تباهی رهاند  
عمامه به تاج الهی رساند  
نزد دیگر از آفرینش نفس  
جهان آفرین را طلب کرد و بس  
در آن کشف کوشید کز روی راز  
براندازد این هفت کحلی طراز  
چنان بیند آن دیدنی را که هست  
به دست آرد آنرا که ناید به دست  
در این وعده می کرد شبها بروز  
شب‌ی طالعش گشت گیتی فروز  
سروش آمد از حضرت ایزدی  
خبر دادش از خود در آن بیخودی





سروش درفشان چو تابنده هور  
ز وسواس دیو فریبنده دور  
نهفته بدان گوهر تابناک  
رسانید وحی از خداوند پاک  
چنین گفت کافزون تر از کوه و رود  
جهان آفرینت رساند درود  
برون زانکه داد او جهانبایت  
به پیغمبری داشت ارزانیت  
به فرمانبری چون توئی شهریار  
چنینست فرمان پروردگار  
که برداری آرام از آرامگاه  
در این داوری سر نیچی ز راه  
برآیی به گرد جهان چون سپهر  
درآری سر وحشیان را به مهر  
کنی خلق را دعوت از راه بد  
به دارنده دولت و دین خود  
بنا نو کنی این کهن طاق را  
ز غفلت فروشوئی آفاق را  
رهانی جهانرا ز بیداد دیو  
گرایش نمائی به کیهان خدیو  
سر خفتگان را براری ز خواب  
ز روی خرد برگشائی نقاب



توئی گنج رحمت ز یزدان پاک  
فرستاده بر بی نصیبان خاک  
تکاپوی کن گرد پرگار دهر  
که تا خاکیان از تو یابند بهر  
چو بر ملک این عالمت دست هست  
به ارملک آن عالم آری به دست  
در این داوری کاوری راه پیش  
رضای خدا بین نه آزم خویش  
به بخشایش جانور کن بسیج  
به ناجانور بر مبخشای هیچ  
گر از جانور نیز یابی گزند  
زمانش مده یا بکش یا بتند  
سکندر بدان روی بسته سروش  
چنین گفت کای هاتف تیزهوش  
چو فرمان چنین آمد از کردگار  
که بیرون زنم نوبتی زین حصار  
ز مشرق به مغرب شبیخون کنم  
خمار از سر خلق بیرون کنم  
به هرمرز اگر خود شوم مرزبان  
چگویم چو کس را ندانم زبان  
چه دانم که ایشان چه گویند نیز  
وز اینم بتر هست بسیار چیز



یکی آنکه در لشگرم وقت پاس  
ز دژخیم ترسم که آید هراس  
دگر آنکه بر قصد چندین گروه  
سپه چون کشم در بیابان و کوه  
گروهی فراوان تر از خاک و آب  
چگونه کنم هریکی را عذاب  
گر آن کور چشمان به من نگرند  
ز کری سخنهای من نشنوند  
در آن جای بیگانه از خشک و تر  
چه درمان کنم خاصه با کور و کر  
وگر دعوی آرم به پیغمبری  
چه حجت کند خلق را رهبری  
چه معجز بود در سخن یاورم  
که دارند بینندگان باورم  
در آموز اول به من رسم و راه  
پس آنکه زمن راه رفتن بخواه  
بر آموذگانی چو دریا به در  
سر و مغزی از خویشتن گشته پر  
چگونه توان داد پا لغزشان  
که آن کبر کم گردد از مغزشان  
سروش سراینده کار ساز  
جواب سکندر چنین داد باز



که حکم تو بر چار حد جهان  
رونداست بر آشکار و نهان  
به مغرب گروهی است صحرا خرام  
مناسک رها کرده ناسک به نام  
به مشرق گروهی فرشته سرشت  
که جز منسکش نام نتوان نوشت  
گروهی چو دریا جنوبی گرای  
که بودست هایلشان رهنمای  
گروهی شمالیست اقلیمشان  
که قایل خوانی ز تعظیمشان  
چو تو بارگی سوی راه آوری  
گذر بر سپید و سیاه آوری  
زناسک بمنسک در آری سپاه  
ز هایل یابی به قایل راه  
همه پیش حکمت مسخر شوند  
وگر سرکشند از تو در سر شوند  
ندارد کس از سر کشان پای تو  
نگیرد کسی در جهان جای تو  
تو آن شب چراغی به نیک اختری  
شب افروز چون ماه و چون مشتری  
که هر جا که تابی به اوج بلند  
گشائی ز گنجینه‌ها قفل و بند



چنان کن که چون سر به راه آوری  
به دارنده خود پناه آوری  
به هر جا که موکب در آری به راه  
کنی داور داوران را پناه  
نیارد جهان آفتی برسرت  
گزندی نه بر تو نه بر لشگرت  
و گر زانکه در رهگذرهای نو  
کسی بایدت پس رو و پیش رو  
به هر جا گرایش کند جان تو  
بود نور و ظلمت به فرمان تو  
بود نورت از پیش و ظلمت ز پس  
تو بینی نبیند تو را هیچکس  
کسی کو نباشد ز عهد تو دور  
از آن روشنائی بدو بخش نور  
کسی کاورد با تو در سرخمار  
بر او ظلمت خویش را برگمار  
بدان تا چو سایه در آن تیرگی  
فرو میرد از خواری و خیرگی  
دگر چون عنان سوی راه آوری  
به کشور گشودن سپاه آوری  
به هر طایفه کاوری روی خویش  
لغت‌های بیگانگت آرند پیش



به الهام یاری ده رهنمون  
لغتهای هر قومی آری برون  
زبان دان شوی در همه کشوری  
نیوشد سخن بر تو از هر دری  
تو نیز آنچه گوئی به رومی زبان  
بداند نیوشنده بی ترجمان  
به برهان این معجز ایزدی  
تو نیکی و یابد مخالف بدی  
چو شه دید کان گفت بیغاره نیست  
ز فرمانبری بنده را چاره نیست  
پذیرفت از آرنده آن پیام  
که هست او خداوند و مابنده نام  
وز آنروز غافل نبود از بسیج  
جز آن شغل در دل نیاورد هیچ  
ز شغل دگر دست کوتاه کرد  
به عزم سفر توشه راه کرد  
برون زانکه پیغام فرخ سروش  
خبرهای نصرت رساندش به گوش  
زهر دانشی چاره‌ای جست باز  
که فرخ بود مردم چاره ساز  
سگالش گریه‌های خاطر پسند  
که از رهروان باز دارد گزند



بجز سفر اعظم که در بخردی  
نشانی بد از مایه ایزدی  
سه فرهنگ نامه ز فرخ دبیر  
به مشک سیه نقش زد بر حریر  
ارسطو نخستین ورق در نوشت  
خبر دادش از گوهر خوب و زشت  
فلاطون دگر نامه را نقش بست  
ز هر دانشی کامد او را به دست  
سوم درج را کرد سقراط بند  
زهر جوهری کان بود دلپسند  
چو گشت این سه فهرست پرداخته  
سخنهای با یکدگر ساخته  
شه آن نامه‌ها را همه مهر کرد  
بپیچید و بنهاد در یک نورد  
چو هنگام حاجت رسیدی فراز  
به آن درجها دست کردی دراز  
ز گنجینه هر ورق پاره‌ای  
طلب کردی آن شغل را چاره‌ای  
چو عاجز شدی رایش از داوری  
ز فیض خدا خواستی یاوری  
نشست اولین روز بر تخت عاج  
به تارک برآورده پیروزه تاج



چنان داد فرمان به فرخ وزیر  
که پیش آورد کلک فرمان پذیر  
نویسد یکی نامه سودمند  
بتایید فرهنگ و رای بلند  
مسلسل به اندرزهای بزرگ  
کزو سازگاری کند میش و گرگ  
برون شد وزیر از بر شهریار  
ز شه گفته را گشت پذیرفتار  
خرد را به تدبیر شد رهنمون  
بدان تازکان گوهر آرد برون  
سر کلک را چون زبان تیز کرد  
به کاغذ بر از نی شکرریز کرد

### بخش ۳۰ - خردنامه ارسطو

چنین بود در نامه رهنمای  
از آن پس که بود آفرین خدای  
که شاهها به دانش دل آباددار  
ز بی دانشان دور شو یاد دار  
دری را که بندش بود ناپدید  
ز دانا توان بازجستن کلید  
بهر دولتی کاوری در شمار  
سجودی بکن پیش پروردگار





به پیروزی خود قوی دل مباش  
ز ترس خدا هیچ غافل مباش  
خدا ترس را کارساز است بخت  
بود ناخدا ترس را کار سخت  
بهر جا که باشی تنومند و شاد  
سپندی به آتش فکن بامداد  
مباش ایمن از دیدن چشم بد  
نه از چشم بد بلکه از چشم خود  
چنین زد مثل مرد گوهر شناس  
که گر خوبی از خویشتن در هراس  
ز بار آن درختی نیابد گزند  
که از خاک سر بر نیارد بلند  
دو شاخه گشایان نخجیر گاه  
به فحلان نخجیر یابند راه  
سبق برد خود را تک آهسته دار  
حسد را به خود راه بر بسته دار  
حسد مرد را دل به درد آورد  
میان دو آزاده گرد آورد  
به کینه میر هیچکس را ز جای  
چو از جای بردی در آرش ز پای  
گرت با کسی هست کین کهن  
نژادش مکن یکسر از بیخ و بن



مخواه از کسی کین آبی او  
نظر بیش کن در محابای او  
ز خورشید تا سایه موئی بود  
که این روشن آن تیره روئی بود  
ز خرما به دستی بود تا بخار  
که این گل شکر باشد آن ناگوار  
صد گرچه همسایه شد با نهنگ  
در تاج دارد نه شمشیر جنگ  
برادر به جرم برادر مگیر  
که بس فرق باشد ز خون تا بشیر  
مزن در کس از بهر کس نیش را  
به پای خود آویز هر میش را  
چو آمرزش ایزدی بایدت  
نباید که رسم بدی آیدت  
بدان را بد آید ز چرخ کبود  
به نیکان همه نیکی آید فرود  
مکن جز به نیکی گرایندگی  
که در نیکنامی است پائندگی  
منه بر دل نیکنامان غبار  
که بدنامی آرد سرانجام کار  
مکن کار بد گوهران را بلند  
که پروردن گرگت آرد گزند



میامیز در هیچ بد گوهری  
مده کیمیائی به خاکستری  
چو بد گوهری سر بر آرد زمرد  
کند گوهر سرخ را روی زرد  
زدن با خداوند فرهنگ رای  
به فرهنگ باشد تو را رهنمای  
چو سود درم بیش خواهی نه کم  
مزن رای با مردم بی درم  
کشش جستن از مردم سست کوش  
جواهر خری باشد از جو فروش  
همه جنسی از گور و گاو و پلنگ  
به جنسیت آرند شادی به چنگ  
چو در پرده ناجنس باشد همال  
ز تهمت بسی نقش بندد خیال  
دو آینه را چون بهم بر نهی  
شود هر دو از عاریت‌ها تهی  
مشو با زبون افکنان گاو دل  
که مانی در اندوه چون خر به گل  
جوانمردی شیر با آدمی  
ز مردم رمی دان نه از مردمی  
بر آنکس که با سخت روئی بود  
درشتی به از نرم خوئی بود



ستیزنده را چون بود سخت کار  
به نرمی طلب کن به سختی بدار  
سر خصم چون گردد از فتنه پر  
به چربی بیاور به تیزی ببر  
چو افتی میان دو بدخواه خام  
پراکنده‌شان کن لگام از لگام  
درافکن به هم‌گرگ را با پلنگ  
تو بر آرد را از میان دو سنگ  
کسی را که باشد ز دهقان و شاه  
به اندازه پایه نه پایگاه  
بسوی توانا توانا فرست  
به دانا هم از جنس دانا فرست  
فرستاده را چون بود چاره ساز  
به اندرز کردن نباشد نیاز  
به جایی که آهن درآید به زنگ  
به زر داد آهن برآور ز سنگ  
خزینه ز بهر زر آکندنست  
زر از بهر دشمن پراکندنست  
به چربی توان پای روباه بست  
به حلوا دهد طفل چیزی زدست  
چو مطرب به سور کسان شادباش  
زبنده خود ارسروری آزاد باش



میارای خود را چو ریحان باغ  
به دست کسان خوبتر شد چراغ  
خزینه که با توست بر توست بار  
چو دادی به دادن شوی رستگار  
زر آن آتشی کاکندنیست  
شرارپست کز خود پراکندنیست  
مگو کز زرو صاحب زر که به  
گره بدتر از بند و بند از گره  
چنین گفت با آتش آتش پرست  
که از ما که بهتر به جایی که هست  
بگفت آتش ار خواهی آموختن  
تو را کشت باید مرا سوختن  
فراخ آستین شو کزین سبز شاخ  
فتد میوه در آستین فراخ  
ز سیری مباش آنچنان شاد کام  
که از هیضه زهری درافتد به جام  
به گنجینه مفلسی راه برد  
بیفتاد و از شادمانی بمرد  
همان تشنه گرم را آب سرد  
پیایی نشاید به یکباره خورد  
به هر منزلی کآوری تاختن  
نشاید درو خوابگه ساختن



مخور آب نا آزموده نخست  
به دیگر دهانی کن آن باز جست  
نه آن میوه‌ای کو غریب آیدت  
کزو ناتوانی نصیب آیدت  
به وقت خورش هر که باشد طیب  
پرهیزد از خوردهای غریب  
بر آن ره که نارفته باشد کسی  
مرو گرچه همراه داری بسی  
رهی کو بود دور از اندیشه پاک  
به از راه نزدیک اندیشناک  
گرانباری مال چندان مجوی  
که افتد به لشگر گهت گفتگوی  
زهر غارت و مال کاری به دست  
به درویش ده هر یک از هر چه هست  
نهانی بخواهندگان چیز ده  
که خشنودی ایزد از چیز به  
دهش کز نظرها نهانی بود  
حصار بد آسمانی بود  
سپه را به اندازه ده پایگاه  
مده بیشتر مالی از خرج راه  
شکم بنده را چون شکم گشت سیر  
کند بد دلی گر چه باشد دلیر



نه سیری چنان ده که گردند مست  
نه بگذارشان از خورش تنگدست  
چنان زی که هنگام سختی و ناز  
بود لشگر از جز توئی بی نیاز  
به روزی دو نوبت بر آرای خوان  
سران سپه را یکایک بخوان  
مخور باده در هیچ بیگانه بوم  
تن آسان مشو تا نباشی به روم  
بروشترین کس ودیعت سپار  
که از آب روشن نیاید غبار  
چو روشن ترست آفتاب از گروه  
امانت بدو داد دریا و کوه  
اگر مقبلی مقابلنرا شناس  
که اقبال را دارد اقبال پاس  
مده مدبران را بر خویش راه  
که انگور از انگور گردد سیاه  
وفا خصلت مادر آورد توست  
مگر از سرشتی که بود از نخست  
چو مردم بگرداند آیین و حال  
بگردد بر او سکه ملک و مال  
ز خوی قدیمی نشاید گذشت  
که نتوان به خوی دگر بازگشت



منه خوی اصلی چو فرزندگان  
مشو پیرو خوی بیگانگان  
پیاده که اوراست آیین شود  
نگونسار گردد چو فرزین شود  
اگر صاحب اقبال بینی کسی  
نبینم که با او بکوشی بسی  
به هر گردش با سپهر بلند  
ستیزه مبر تا نیابی گزند  
بنه دل به هرچ آورد روزگار  
مگردان سراز پند آموزگار  
اگر نازی از دولت آید پدید  
سراز ناز دولت نباید کشید  
بنازی که دولت نماید مرنج  
که در ناز دولت بود کان گنج  
چو هنگام ناز تو آید فراز  
کشد دولت آنروز نیز از تو ناز  
صدف زان همه تن شدست استخوان  
که مغزی چو در دارد اندرمیان  
ازان سخت شد کان گوهر چو سنگ  
که ناید گهر جز به سختی به چنگ  
به سختی در اختر مشو بدگمان  
که فرختر آید زمان تا زمان





ز پیروزه گون گنبد انده مدار  
که پیروز باشد سرانجام کار  
مشو ناامید ارشود کار سخت  
دل خود قوی کن به نیروی بخت  
بر انداز سنگی به بالا دلیر  
دگرگون بود کار کاید به زیر  
رها کن ستم را به یکبارگی  
که کم عمری آرد ستمکارگی  
شه از داد خود گر پشیمان شود  
ولایت ز بیداد ویران شود  
تورا ایزد از بهر عدل آفرید  
ستم ناید از شاه عادل پدید  
نکوی رای چون رای را بد کند  
چنان دان که بد در حق خود کند  
چو گردد جهان گاهگاه از نورد  
به گرمای گرم و به سرمای سرد  
در آن گرم و سردی سلامت مجوی  
که گرداند از عادت خویش روی  
چنان به که هر فصلی از فصل سال  
به خاصیت خود نماید خصال  
ربیع از ربیعی نماید سرشت  
تموز از تموز آورد سرنبشت



چو هرچ او بگردد ز ترتیب کار  
بگردد بر او گردش روزگار  
بجای تو گر بد کند ناکسی  
تو نیز ار کنی نیکوی با کسی  
همانرا همین را فراموش کن  
زبان از بدو نیک خاموش کن  
مژه در نخفتن چو الماس دار  
به بیداری آفاق را پاس دار  
چنین زد مثل کاردان بزرگ  
که پاس شبانست پابند گرگ  
چو یابی توانایی در سرشت  
مزن خنده کانجا بود خنده زشت  
وگر ناتوانی درآید به کار  
مکن عاجزی بر کسی آشکار  
لب از خنده خرمی درمبند  
غمین باش پنهان و پیدا بخند  
به هر جا که حربی فراز آیدت  
به حرب آزمایان نیاز آیدت  
هزیمت پذیر از دگر حربگاه  
نباید که یابد در آن حرب راه  
گریزنده چون ره به دست آورد  
به کوشندگان در شکست آورد



چو خواهی که باشد ظفر یار تو  
ظفر دیده باید سپهدار تو  
به فرخ رکابان فیروزمند  
عنان عزیمت برآور بلند  
به هرچ آری از نیک و از بد بجای  
بد از خویشتن بین و نیک از خدای  
چو این نامه نامور شد تمام  
به شه داد و شه گشت ازو شادکام

### بخش ۳۱ - خردنامه افلاطون

دگر روز کز عطسه آفتاب  
دمیدند کافور بر مشک ناب  
فرستاد شه تا به روشن ضمیر  
فلاطون نهد خامه را بر حریر  
نگارد یکی نامه دلنواز  
که خوانندگان را بود کارساز  
به فرمان شه پیر دریا شکوه  
جواهر برون ریخت از کان کوه  
ز گوهر فشان کلک فرمانبرش  
نیشته چنین بود در دفترش  
که باد افزون ز آسمان و زمین  
ز ما آفریننده را آفرین



پس از آفرین کردن کردگار  
بساط سخن کرد گوهر نگار  
که شاه جهان از جهان برترست  
جهان کان گوهر شد او گوهرست  
چو گوهر نهادست و گوهر نژاد  
خطرناکی گوهر آرد به باد  
نمودار اگر نیک اگر بد کند  
باندازه گوهر خود کند  
کمین گاه دزدان شد این مرحله  
نشاید در او رخت کردن یله  
درین پاسگه هر که بیدار نیست  
جهانبانی او را سزاوار نیست  
جهانگیر چون سر برارد به میغ  
به تدبیر گیرد جهان را چو تیغ  
همان تیغ مردان که خونریز شد  
به تدبیر فرزندگان تیز شد  
به روز و به شب بزم شاهنشاهی  
ز دانا نباید که باشد تهی  
شه آن به که بر دانش آرد شتاب  
نباید که بفریبش خورد و خواب  
دو آفت بود شاهرا هم نفس  
که درویش را نیست آن دسترس



یک آفت ز طباخه چرب دست  
که شه را کند چرب و شیرین پرست  
دگر آفت از جفت زیبا بود  
کزو آرزو ناشکیبا بود  
از این هردو شه را نباشد بهی  
که آن بر کند طبع و این تن تهی  
نه بسیار کن شو نه بسیار خوار  
کز آن سستی آید وزین ناگوار  
جهان را که بینی چنین سرخ و زرد  
بساطی فریبنده شد در نورد  
جهان از دهائست معشوق نام  
از آن کام نی جان براید ز کام  
نگویم که دنیا نه از بهر ماست  
که هم شهری ما و هم شهر ماست  
نباشیم از این گونه دنیا پرست  
که آریم خوانی به خونی به دست  
نهادی که برداشت از خون کند  
فروداشتی بی جگر چون کند  
از این چار ترکیب آراسته  
ز هر گوهری عاریت خواسته  
عنان به که پیچیم از ان پیشتر  
که ایشان زما باز پیچند سر



اگر آب در خاک عنبر شود  
سرانجام گوهر به گوهر شود  
خری آبکش بود خیکش درید  
کری بنده غم خورد و خر میدوید  
جهان خار در پشت و ما خارپشت  
به هم لایقست این درشت آن درشت  
دوبیوه به هم گفتگو ساختند  
سخن را به طعنه در انداختند  
یکی گفت کز زشتی روی او  
نگردد کسی در جهان شوی تو  
دگر گفت نیکو سخن رانده‌ای  
تو در خانه از نیکوئی مانده‌ای  
چه خسیم چندین بر این آستان  
که با مرگ شد خواب هم‌داستان  
کسی کو نداند که در وقت خواب  
دگر ره به بیداری آرد شتاب  
ز خفتن چو مردن بود در هراس  
که ماند بهم خواب و مرگ از قیاس  
درین ره جز این خواب خرگوش نیست  
که خسبنده مرگ را هوش نیست  
چه بودی کزین خواب زیرک و فریب  
شکیبا شدی دیده ناشکیب



مگر دیدی احوال نادیده را  
پسندیده و ناپسندیده را  
وز این بیهوده داوری ساختن  
زمانی براسودی از تاختن  
چرا از پی یک شکم وار نان  
گراینده باید به هر سو عنان  
شتاب آوریدن به دریا و دشت  
چرا چون به نانی بود بازگشت  
شتابندگانی که صاحب دلند  
طلبکار آسایش منزلند  
گذارند گیتی همه زیر پای  
هم آخر به آسایش آرند رای  
همه رهروان پیش بینندگان  
کنند آفرین بر نشینندگان  
سلامت در اقلیم آسودگیست  
کزین بگذری جمله بیهودگیست  
چه باید درین آتش هفت جوش  
به صید کبابی شدن سخت کوش  
سرانجام هر باز کوشیدنی  
بجز خوردنی نیست و پوشیدنی  
چو پوشیدنی باشد و خوردنی  
حسابی دگر هست ناکردنی



به دریا در آنکس که جان میکند  
هم آنکس که در کوه کان می کند  
کس از روزی خویش درنگدرد  
به اندازه خویش روزی خورد  
هوس بین که چندین هزار آدمی  
نهند از در جان و زر در زمی  
زر آکن که او خاک بر زر کند  
خورد خاک و هم خاک بر سر کند  
جهان آن کسی راست کو در جهان  
خورد توشه راه با همرهان  
ز کیسه به چربی برد بند را  
دهد فریبهی لاغری چند را  
بیک جو که چربنده شد سنگ خام  
بدان خشگیس چرب کردند نام  
رهی در و برگی در آن راه نی  
ز پایان منزل کس آگاه نی  
نباید غنودن چنان بیخبر  
که ناگاه سیلی درآید به سر  
نه بودن چنان نیز بیخواب و خورد  
که تن ناتوان گردد و روی زرد  
کجا عزم راه آورد راه جوی  
نراند چو آشفتهگان پوی پوی





نگهبان برانگیزد آن راه را  
کند بر خود ایمن گذرگاه را  
شب و روز بیدار باشد به کار  
که بر خفتگان ره زند روزگار  
پس و پیش بیند به فرهنگ و هوش  
ندارد به گفتار بیگانه گوش  
چو لشگر کشی باشدش ره شناس  
ز دشواری ره ندارد هراس  
گذر گر به هامون کند گر به کوه  
پراکندگی نآورد در گروه  
به موکب خرامد چو باران و برف  
به هیبت نشیند چو دریای ژرف  
زمین خیز آن بوم را یک دو مرد  
به دست آرد و سیر دارد به خورد  
وزیشان نهانی کند باز جست  
که بی آب تخم از زمین برنرست  
به آسانی آن کار گردد تمام  
ز سختی نباید کشیدن لگام  
چو آید ز یک سر سلامت پدید  
سر چند کس را نباید برید  
دران ره که دستی قویتر بود  
زدن پای پیش آفت سر بود



نشاید دران داوری پی فشرد  
که دعوی نشاید در او پیش برد  
چو بر رشته کاری افتد گره  
شکیبائی از جهد بیهوده به  
همه کارها از فرو بستگی  
گشاید ولیکن به آهستگی  
فرو بستن کار در ره بود  
گشایش در آن نیز ناگه بود  
سخن گر چه شد گفته بر جای خویش  
سخندانی شاه از این هست بیش  
به هر جا که راند به نیک اختری  
خرد خود کند شاه را رهبری  
کسی را که یزدان بود کارساز  
بود زادم و آدمی بی نیاز  
دلی را که آرد فرشته درود  
به اندیشه کس نیاید فرود  
اگر من به فرمان شاه جهان  
مثالی نبشتم چو کار آگهان  
نیاوردم الا پرستش بجای  
که اقبال شد شاه را رهنمای  
نشد خاطر شاه محتاج کس  
خدا و خرد یاور شاه بس



خرد باد در نیک و بد یار او  
خدا باد سازنده کار او  
خردمند چون نامه را کرد ساز  
به شاه جهان داد و بردش نماز  
دل شه ز بند غم آزاد گشت  
از آن نامه نامور شاد گشت

### بخش ۳۲ - خردنامه سقراط

سوم روز کین طاق بازیچه رنگ  
برآورد بازیچه روم و زنگ  
به سقراط فرمود دانای روم  
که مهری ز خاتم درآرد به موم  
نویسد خردنامه ارجمند  
ز هر نوع دانش ز هر گونه پند  
خردمند روی از پذیرش نتافت  
به غواصی در به دریا شتافت  
چنین راند بر کاغذ سیم سای  
سواد سخن را به فرهنگ و رای  
که فهرست هر نقش را نقشبند  
بنام خدا سربرآرد بلند  
جهان آفرین ایزد کارساز  
که دارد بدو آفرینش نیاز



پس از نام یزدان گیتی پناه  
طراز سخن بست بر نام شاه  
که شاها درین چاه تمثال پوش  
مشو جز به فرمان فرهنگ و هوش  
ترا کز بسی گوهر آمیختند  
نه از بهر بازی برانگیختند  
پلنگست در ره نهان گفتمت  
دلیری مکن هان وهان گفتمت  
به هر جا که باشی ز پیکار و سور  
مباش از رفیقی سزاوار دور  
چو در بزم شادی نشست آوری  
به ار یار خندان به دست آوری  
مکن در رخ هیچ غمگین نگاه  
که تا بر تو شادی نگردد تباه  
چو روز سیاست دهی بار عام  
میفکن نظر بر حریفان خام  
نباید کزان لهو گستاخ کن  
رود با تو گستاخیی در سخن  
چو دریا مکن خو به تنها خوری  
که تلخست هرچ آن چو دریا خوری  
به هر کس بده بهره چون آب جوی  
که تا پیش میرت شود هر سبوی



طعامی که در خانه داری به بند  
به هفتاد خانه رسد بوی گند  
چو از خانه بیرون فرستی به کوی  
در و درگهت را کند مشگ بوی  
بنفشه چو در گل بود ناشکفت  
عفونت بود بوی او در نهفت  
سر زلف را چون درآرد به گوش  
کند خاک را باد عنبر فروش  
حریصی مکن کاین سرای تو نیست  
وزو جز یکی نان برای تو نیست  
به یک قرصه قانع شو از خاک و آب  
نئی بهتر آخر تو از آفتاب  
خدائست روی از خورش تافتن  
که در گاو و خر شاید این یافتن  
کسی کو شکم بنده شد چون ستور  
ستوری برون آید از ناف گور  
چو آید قیامت ترازو به دست  
ز گاوی به خر بایدش بر نشست  
ز کم خوارگی کم شود رنج مرد  
نه بسیار ماند آنکه بسیار خورد  
همیشه لب مرد بسیار خوار  
در آروغ بد باشد از ناگوار



چو شیران به اندک خوری خوی گیر  
که بد دل بود گاو بسیار شیر  
خر کاهلان را که دم میکشند  
از آنست کابی به خم میکشند  
به قطره ستان آب دریا چو میغ  
به هنگام دادن بده بیدریغ  
همان مشک سقا که پر میشود  
از افشاندن آب پر میشود  
چنان خورتر و خشک این خورد گاه  
که اندازه طبع داری نگاه  
ببخش و بخور بازمان اندکی  
که بر جای خویشست ازین هر یکی  
چو دادی و خوردی و ماندی بجای  
جهان را توئی بهترین کدخدای  
زهر طعمه‌ای خوشگواریش بین  
حلاوت مبین سازگارش بین  
چو با سرکه سازی مشو شیر خوار  
که با شیر سرکه بود ناگوار  
مده تن به آسانی و لهُو و ناز  
سفر بین و اسباب رفتن بساز  
به کار اندر آی این چه پژمردگیست  
که پایان بیکاری افسردگیست



به دست کسان کان گوهر مکن  
اگر زنده‌ای دست و پائی بزن  
ترا دست و پای آن پرستشگرند  
که تا نگذری از تو در نگذرند  
پرستندگان گر چه داری هزار  
پرستشگران را میفکن ز کار  
چو تو خدمت پای و نیروی دست  
حوالت کنی سوی پائین پرست  
چو پائین پرستت نماند بجای  
نه آنکه بمانی تو بیدست و پای  
چو یابی پرستنده‌ای نغز گوی  
ازو بیش از آن مهربانی مجوی  
پرستار بد مهر شیرین زبان  
به از بدخوئی کو بود مهربان  
به گفتار خوش مهر شاید نمود  
زبان ناخوش و مهربانی چه سود  
سخن تا توانی به آزم گوی  
که تا مستمع گردد آزم جوی  
سخن گفتن نرم فرزانگیست  
درشتی نمودن زدیوانگیست  
سخن را که گوینده بد گو بود  
نه نیکو بود گر چه نیکو بود



ز گفتار بد به بود فرمشی  
پشیمان نگردد کس از خامشی  
ز شغلی کزو شرمساری رسد  
به صاحب عمل رنج و خواری رسد  
ز هرچ آن نیایی شکیننده باش  
به امید خود را فریبنده باش  
امید خورش بهترست از خورش  
به وعده بود زیره را پرورش  
نبینی که در گرمی آفتاب  
حرامست برزیره جز زیره آب  
چو زیره به آب دهن میشکيب  
به آب دهم زیره را میفریب  
گلی کز نم ابر خوابش برد  
چو باران به سیل آید آبش برد  
ستمکارگان را مکن یاوری  
که پرسند روزیت ازین داوری  
به خون ریختن کمتر آور بسیج  
در اندیش ازین کنده پای پیچ  
چه خواهی ز چندین سرانداختن  
بدین گوی تا کی گرو باختن  
بسا آب دیده که در میغ تست  
بسا خون که در گردن تیغ تست





تترسی که شمشیر گردن زنت  
بگیرد به خون کسی گردنت؟  
کژاوه چنان ران که تا یکدومیل  
نیندازدت ناچه در پای پیل  
ببین تا چه خون در جهان ریختی  
چه سرها به گردن در آویختی  
بسا مملکت را که کردی خراب  
چو پرسند چون دادخواهی جواب  
بدین راست ناید کزین سبز باغ  
گلی چند را سردر آری به داغ  
منه دل بر این سبز خنگ شמוש  
که هست ازدهائی به رخ چون عروس  
دلی دارد از مهربانی تهی  
چه دل کز تنش نیست نیز آگهی  
چو خاک از سکونت کمر بسته باش  
شتابان فلک شد تو آهسته باش  
تو شاهی چو شاهین مشو تیز پر  
به آهستگی کوش چون شیر نر  
عنانکش دوان اسب اندیشه را  
که در ره خسکه‌هاست این پیشه را  
به کاری که غم را دهی بستگی  
شتابندگی کن نه آهستگی



چو با بیگنه رای جنگ آوری  
به ار در میانه درنگ آوری  
بجز خونی و دزد آلوده دست  
ببخشای بر هر گناهی که هست  
ز دونان نگهدار پرخاش را  
دلیری مده بر خود او باش را  
چو شه با رعیت به داور شود  
رعیت به شه بر دلاور شود  
مشو نرم گفتار با زیر دست  
که الماس از ارزیز گیرد شکست  
گلیم کسان را مبر سر به زیر  
گلیم خود از پشم خود کن چو شیر  
کفن حله شد کرم بادامه را  
که ابریشم از جان تند جامه را  
ز پوشیدگان راز پوشیده دار  
وزیشان سخن نانیوشنده دار  
میاور به افسوس عمری بسر  
که افسوس باشد پر افسوسگر  
سخن زین نمط گر چه دارم بسی  
نگویم که به زین نگوید کسی  
ترا کایت آسمانی بود  
ازین بیش گفتن زیانی بود



گرم تیز شد تیغ بر من مگیر  
ز تیزی بود تیغ را ناگزیر  
به تیغی چنین تیز بازوی شاه  
قوی باد هر جا که راند سپاه  
چو پرداخت زین درج درخامه را  
پذیرفت شاه آن خرد نامه را

### بخش ۳۳ - جهانگردی اسکندر با دعوی پیغمبری

سحرگه که سربرگرفتم ز خواب  
بر افروختم چهره چون آفتاب  
سریر سخن بر کشیدم بلند  
پراکندم از دل بر آتش سپند  
به پیرایش نامه خسروی  
کهن سرو را باز دادم نوی  
ز گنج سخن مهر برداشتم  
درو در ناسفته نگذاشتم  
سر کلکم از گوهر انداختن  
فلک را شکم خواست پرداختن  
درآمد خرامان سمن سینه‌ای  
به من داد تیغی در آینه‌ای  
که آشفته خویشتن چندین مباش  
بین خویشتن خویشتن بین مباش



نظر چون در آینه انداختم  
درو صورت خویش بشناختم  
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ  
که چون پرنیان بود در پرزاغ  
ز نرگس تهی یافتم خواب را  
ندیدم جوان سرو شاداب را  
سمن بر بنفشه کمین کرده بود  
گل سرخ را زردی آزرده بود  
از آن سکه رفته رفتم ز جای  
فروماندم اندر سخن سست رای  
نه پائی که خود را سبکرو کنم  
نه دستی که نقش کهن نو کنم  
خجل گشتم از روی بیرنگ خویش  
نوائی گرفتم به آهنگ خویش  
هراسیدم از دولت تیز گام  
که بگذارد این نقش را ناتمام  
ازین پیش کاید شبیخون خواب  
به بنیاد این خانه کردم شتاب  
مگر خوابگاهی به دست آورم  
که جاوید دروی نشست آورم  
پژوهنده دور گردنده حال  
چنین گوید از گردش ماه و سال



فلک را شکم خواست پرداختن  
درآمد خرامان سمن سینه‌ای  
به من داد تیغی در آینه‌ای  
که آشفته خویش چندین مباش  
ببین خویشتن خویشتن بین مباش  
نظر چون در آینه انداختم  
درو صورت خویش بشناختم  
دگرگونه دیدم در آن سبز باغ  
که چون پرنیان بود در پرزاغ  
ز نرگس تهی یافتم خواب را  
ندیدم جوان سرو شاداب را  
سمن بر بنفشه کمین کرده بود  
گل سرخ را زردی آزرده بود  
از آن سکه رفته رفتم ز جای  
فروماندم اندر سخن سست رای  
نه پائی که خود را سبکرو کنم  
نه دستی که نقش کهن نو کنم  
خجل گشتم از روی بیرنگ خویش  
نوائی گرفتم به آهنگ خویش  
هراسیدم از دولت تیز گام  
که بگذارد این نقش را ناتمام  
ازین پیش کاید شبیخون خواب



به بنیاد این خانه کردم شتاب  
مگر خوابگاهی به دست آورم  
که جاوید دروی نشست آورم  
پژوهنده دور گردنده حال  
چنین گوید از گردش ماه و سال  
که چون نامه حکم اسکندری  
مسجل شد از وحی پیغمبری  
ز دیوان فروشست عنوان گنج  
که نامش برآمد به دیوان رنج  
بفرمود تا عبره روم و روس  
نباشتند برنام اسکندروس  
از آن پیش کز تخت خود رخت برد  
بدو داد و او را به مادر سپرد  
به اندرز بگشاد مهر از زبان  
چنین گفت با مادر مهربان  
که من رفتم اینک تو از داد ودین  
چنان کن که گویند بادا چنین  
پدروار با بندگان خدای  
چو مادر شدی مهرمادر نمای  
به پروردن داد و دین زینهار  
نگهدار فرمان پروردگار  
به فرمانبری کوش کارد بهی



که فرمانبری به ز فرمان دهی  
ضرورت مرا رفتنی شد به راه  
سپر دم به تو شغل دیهیم و گاه  
گرفتم رهی دور فرسنگ پیش  
ندانم که آیم بر اورنگ خویش؟  
گر آیم چنان کن که از چشم بد  
نه تو خیره باشی نه من چشم زد  
وگر زامدن حال بیرون بود  
به هوش باش تا عاقبت چون بود  
چنان کن که فردا دران داوری  
نگیرد زبانت به عذر آوری  
سخن چون به سر برد برداشت رخت  
رها کرد بر مادر آن تاج و تخت  
بفرمود تا لشگر روم و شام  
برو عرضه کردند خود را تمام  
از آن لشگر آنچه اختیار آمدش  
پسندیده تر صد هزار آمدش  
گزین کرد هر مردی از کشوری  
به مردانگی هر یکی لشگری  
چهارش هزار اشتر از بهر بار  
پس و پیش لشگر کشیده قطار  
هزار نخستین ازو بیسراک



به کردن کشی کوه را کرده خاک  
هزار دیگر بختی بارکش  
همه بارهاشان خورشهای خوش  
هزار سوم ناقه ره نورد  
به زیر زر و زیور سرخ و زرد  
هزار چهارم نجیبان تیز  
چو آهو گه تاختن گرم خیز  
ز هر پیشه کاید جهان را به کار  
گزین کرد صدصد همه پیشه کار  
بدین سازمندی جهانگیر شاه  
برافراخت رایت ز ماهی به ماه  
ز مقدونیه روی در راه کرد  
به اسکندریه گذرگاه کرد  
سریر جهانداری آنجا نهاد  
بر او روزکی چند بنشست شاد  
به آیین کیخسرو تخت گیر  
که برد از جهان تخت خود بر سریر  
بفرمود میلی برافراختن  
بر او روشن آینه‌ای ساختن  
که از روی دریا به یک ماهه راه  
نشان باز داد از سپید و سیاه  
بدان تا بود دیده بانگاه تخت





بر او دیده بانان بیدار بخت  
چو ز آینه بینند پوشیده راز  
به دارنده تخت گویند باز  
اگر دشمنی ترکتازی کند  
رقیب حرم چاره سازی کند  
چو فارغ شد از تختگاهی چنان  
نشست از بر بور عالی عنان  
نخستین قدم سوی مغرب نهاد  
به مصر آمد آنجا دو روز ایستاد  
وز آنجا برون شد به عزم درست  
به فرمان ایزد میان بست چست  
چو لختی زمین را طرف در نوشت  
ز پهلوی وادی درآمد به دشت  
ز مقدس تنی چند غم یافته  
ز بیداد داور ستم یافته  
تظلم کنان سوی راه آمدند  
عنانگیر انصاف شاه آمدند  
که چون از تو پاکی پذیرفت خاک  
بکن خانه پاک را نیز پاک  
به مقدس رسان رایت خویش را  
برافکن ز گیتی بداندیش را  
در آن جای پاکان یک اهریمنست



که با دوستان خدا دشمنست  
مطیعان آن خانه ارجمند  
نبینند ازو جز گداز و گزند  
طریق پرستش رها می کند  
پرستندگان را جفا میکند  
به خون ریختن سربرافراختست  
بسی را بناحق سرانداختست  
همه در هراسیم ازین دیو زاد  
توئی دیو بند از تو خواهیم داد  
سکندر چو دید آن چنان زاری  
وزانسان برایشان ستمکاری  
ستمدیده را گشت فریادرس  
به فریاد نامد ز فریاد کس  
چو از قدسیان این حکایت شنید  
عنان سوی بیت المقدس کشید  
حصار جهان را که سرباز کرد  
ز بیت المقدس سرآغاز کرد  
سکندر به قدس آمد از مرز روم  
بدان تا برد فتنه زان مرز و بوم  
چو بیدادگر دشمن آگاه گشت  
که آواز داد آمد از کوه و دشت  
کمر بست و آمد به پیگار او



نبود آگه از بخت بیدار او  
به اول شبیخون که آورد شاه  
بران راهزن دیو بر بست راه  
چو بیدادگر دید خون ریختش  
ز دروازه مقدس آویختش  
منادی برانگیخت تا در زمان  
ز بیداد او برگشاید زبان  
که هر کو بدین خانه بیداد کرد  
بدینگونه بخت بدش یاد کرد  
چوزو بستند آن خانه پاک را  
به عنبر برآمیخت آن خاک را  
برآسود از آن جای آسودگان  
فروشست ازو گرد آلودگان  
جفای ستمکاره زو بازداشت  
به طاعتگران جای طاعت گذاشت  
ازو کار مقدس چو با ساز گشت  
سوی ملک مغرب عنان تاز گشت  
بر افرنجه آورد از آنجا سپاه  
وز افرنجه بر اندلس کرد راه  
چو آمد گه دعوی و داوری  
به دانش نمائی و دین پروری  
کس از دانش و دین او سرنتافت



رہی دید روشن بدان رہ شتافت  
چو آموخت بر هر کسی دین و داد  
به هر بقعه طاعت گہی نو نهاد  
به رفتن دگر بارہ لشگر کشید  
به عالم گشائی علم بر کشید  
به تعجیل میراند بر کوه و رود  
کجا سبزه‌ای دید آمد فرود  
چو از ماندگی گشت پرداخته  
دگر بارہ شد عزم را ساخته  
نمود از بیابان بہ دریا شتافت  
درافکند کشتی بہ دریای آب  
سہ مہ بر سر آب دریا نشست  
بیاورد صیدی ز دریا بہ دست  
از آنسو کہ خورشید میشد نہان  
تکاپوی میکرد با ہمرہان  
جزیرہ بسی دید بی آدمی  
برون رفت و میشد زمی بر زمی  
بسی پیش باز آمدش جانور  
ہم از آدمی ہم ز جنس دگر  
دروہیچ از ایشان نیامیختند  
وزو کوه بر کوه بگریختند  
سرانجام چون رفت راہی دراز



نشیب زمین دیگر آمد فراز  
بیابانی از ریگ رخشنده زرد  
که جز طین اصفی نینگیخت گرد  
بر آن ریگ بوم ارکسی تاختی  
زمین زیرش آتش بر انداختی  
همانا که بر جای ترکیب خاک  
ز ترکیب گوگرد بود آن مفاک  
چو یکمه در ان بادیه تاختند  
ازو نیز هم رخت پرداختند  
چو پایان آن وادی آمد پدید  
سکندر به دریای اعظم رسید  
در آن ژرف دریا شگفتی بماند  
که یونانیش اوقیانوس خواند  
محیط جهان موج هیبت نمود  
از آن پیشتر جای رفتن نبود  
فرو رفتن آفتاب از جهان  
در آن ژرف دریا نبودی نهان  
حجابی مغانی بد آن آب را  
نیوشیدی از دیدها تاب را  
فلک هر شبان روزی از چشم دور  
به دریا در افکندی از چشمه نور  
به ما در فرو رفتن آفتاب



اشارت به چشمه است و دریای آب  
همان چشمه گرم کو راست جای  
به دریا حوالت کند رهنمای  
چو آبی به یکجا مهیا شود  
شود حوضه و در به دریا شود  
معیب بود تا بود در مگاک  
معلق بود چون بود گرد خاک  
در آن بحر کورا محیطست نام  
معلق بود آب دریا مدام  
چو خورشید پوشد جمال را جهان  
پس عطف آن آب گردد نهان  
به وقت رحیل آفتاب بلند  
ز پرگار آن بحر پوشد پرند  
علم چون به زیر آرد از اوج او  
توان دیدنش در پس موج او  
چو لختی رود در سر آرد حجاب  
که آید نورد زمین در حساب  
به دانش چنین مینماید قیاس  
دگر رهبری هست برره شناس  
چو آن چشمه گرم را دید شاه  
نشد چشم او گرم در خوابگاه  
ز دانا بپرسید کاین چشمه چیست



همیدون نگهبان این چشمه کیست  
چنین گفت دانا که این آب گرم  
بسا دیده‌ها را که برد آب شرم  
درین پرده بسیار جستند راز  
نیامد به کف هیچ سر رشته باز  
من این قصه پرسیدم از چند پیر  
جوایی ندادست کس دلپذیر  
دهد هر کسی شرح آن نور پاک  
یکی گرد مرکز یکی زیر خاک  
که داند که بیرون ازین جلوه‌گاه  
کجا می‌کند جلوه خورشید و ماه  
سکندر بران ساحل آرام جست  
سوی آب دریا شد آرام سست  
چو سیماب دید آب دریا سطر  
گذر بسته بر قطره دزدان ابر  
درآبی چنان کشتی آسان نرفت  
وگر رفت بی ره شناسان نرفت  
شه از ره شناسان پرسید راز  
بسنجیدن کار و ترتیب ساز  
که کشتی بدین آب چون افکنم  
چگونه بنه زو برون افکنم  
ندیدند کار آزمایشان صواب



که شاه افکند کشتی آنجا بر آب  
نمودند شه را که صد رهنمون  
ازین آب کشتی نیارد برون  
دگر کاندرین آب سیماب فام  
نهنگ ازدهائست قصاصه نام  
سیاه و ستمکاره و سهمناک  
چو دودی که آید برون از مفاک  
سیاست چنان دارد آن جانور  
که بیننده چون بیندش یک نظر  
دهد جان و دیگر نجند ز جای  
که باشد براهی چنین رهنمای  
بترزین همه آن کزین خانه دور  
یکی فرضه بینی چو تابنده نور  
بسی سنگ رنگین در آن موجگاه  
همه ازرق و سرخ و زرد و سیاه  
فروزنده چون مرقشیشای زر  
منی و دومن کمتر و بیشتر  
چو بیند درو دیده آدمی  
بخندد ز بس شادی و خرمی  
وزان خرمی جان دهد در زمان  
همان دیدن و دادن جان همان  
ولی هر چه باشد ز مثقال کم





ز خاصیت افتد و گر صد بهم  
ز بهتان جان بردنش رهنمای  
همی خواندش پهنه جان گزای  
چو شد گفته این داستان شهریار  
فرستاد و کرد آزمایش به کار  
چنان بود کان پیر گوینده گفت  
تنی چند از آن سنگ بر خاک خفت  
بفرمود تا بر هیونان مست  
به آن سنگ رنگین رسانند دست  
همه دیده‌ها باز بندند چست  
کنند آنکه آن سنگ را باز جست  
وزان سنگ چندانکه آید بدست  
برندش به پشت هیونان مست  
همه زیر کرباسها کرده بند  
لفافه برو باز پیچیده چند  
کنند آن هیونان ازان سنگ بار  
نمانند خود را در آن سنگسار  
به فرمان پذیری رقیبان راه  
بجای آوردند فرمان شاه  
شه و لشگر از بیم چندان هلاک  
گذشتند چون باد ازان زرد خاک  
بفرمود شه تا از آن خاک زرد



شتربان صد اشتر گرانبار کرد  
چو آمد به جائی که بود آبگیر  
برو بوم آنجا عمارت پذیر  
بفرمان او سنگها ریختند  
وزان سنگ بنیادی انگیختند  
همه هم‌چنان کرده کرباس پیچ  
کزیشان یکی باز نگشاد هیچ  
به ترکیب آن سنگها بندبند  
بر آورد بیدر حصاری بلند  
بر آورد کاخی چو بادام مغز  
همه یک به دیگر بر آورده نغز  
گلی کرد گیرنده زان زرد خاک  
برون بنا را براندود پاک  
درون را نیندود و خالی گذاشت  
که رازی در آن پرده پوشیده داشت  
خنیده چنینست از آموزگار  
که چون مدتی شد بر آن روزگار  
فروریخت کرباس از روی سنگ  
پدید آمد آن گوهر هفت رنگ  
برون بنا ماند بر جای خویش  
کزاندودش گل حرم داشت پیش  
درون ماندگان خرقة انداختند



بران خرقه بسیار جان باختند  
هران راهرو کامد آنجا فراز  
به دیدار آن حصنش آمد نیاز  
طلب کرد بر باره چون ره ندید  
کمندی برافکند و بالا دوید  
چو بر باره شد سنگ را دید زود  
چو آهن ربا زود ازو جان ربود  
ز سنگی که در یک منش خون بود  
چو کوهی بهم برنهی چون بود  
شنیدم ز شاهان یک آزاد مرد  
شنید این سخن را و باور نکرد  
فرستاد و این قصه را باز جست  
بر او قصه شد ز آزمایش درست  
چو شاه آن بنا کرد ازو روی تافت  
ز دریا بسوی بیابان شتافت  
چو ششماه دیگر بیمود راه  
ستوه آمد از رنج رفتن سپاه  
ازان ره که در پای پیل آمدش  
گذرگه سوی رود نیل آمدش  
به سرچشمه نیل رغبت نمود  
که آن پایه را دیده نادیده بود  
شب و روز برطرف آن رود بار



دو اسبه همی راند بر کوه و غار  
بدان رسته کان رود را بود میل  
همی شد چو آید سوی رود سیل  
بسی کوه و دشت از جهان درنوشت  
به پایان رسد آخر آن کوه و دشت  
پدید آمد از دامن ریگ خشک  
بلندی گهی سبز با بوی مشک  
کمر در کمر کوهی از خاره سنگ  
برآورده چون سبز با بوی مشک  
برو راه بر بسته پوینده را  
گذر گم شده راه جوینده را  
کشیده عمود آن شتابنده رود  
از آن کوه میناوش آمد فرود  
یکی پشته بر راه آن بود تند  
که از رفتنش پایها بود کند  
کسی کو بدان پشته خار پشت  
بر انداختی جان به چنگال و مشت  
زدی قهقهه چون بر او تاختی  
از آنسوی خود را در انداختی  
بر او گر یکی رفتنی و گر هزار  
چو مرغان پریدی در آن مرغزار  
فرستاده بر پشته شد چند کس



کز ایشان نیامد یکی باز پس  
چو هر کس که بردی بر آن پشته رخت  
تو گفתי بر آن یافتی تاج و تخت  
چنان چشم از آن خیل برتافتی  
که چشم از خیالش اثر یافتی  
سکندر جهاندیدگان را بخواند  
درین چاره جوئی بسی قصه راند  
که نتوان برین کوه تنها شدن  
دو همراه باید به یکجا شدن  
سکونت نمودن در آن تاختن  
بهر ده قدم منزلی ساختن  
چو بر پشته رفتن گرفتن قرار  
بر انداختن آنچه باید به کار  
به تدریج دیدن در آن سوی کوه  
به یکره ندیدن که آرد شکوه  
بکردند ازینسان و سودی نداشت  
دگر باره دانا نظر برگماشت  
چنین شد در آن داوری رهنمای  
که مردی هنرمند و پاکیزه رای  
نویسنده باشد جهان دیده مرد  
همان خامه و کاغذش درنورد  
بود خوب فرزندی آن مرد را



کزو دور دارد غم و درد را  
چو میل آورد سوی آن پشته گاه  
بود پور هم پشت با او به راه  
به بالا شود مرد و فرزند زیر  
بود بچه شیر زنجیر شیر  
گر او باز پس ناید از اصل و بن  
به فرزند خود باز گوید سخن  
وگر زانکه دارد زبان بستگی  
نویسد مثالی به آهستگی  
فرو افکند سوی فرزند خویش  
نبرد دل از مهر پیوند خویش  
بدست آوریدند مردی شگرف  
که مجموعه‌ای بود از آن جمله حرف  
سوی کوه شد پیر و با او جوان  
چو بچه که با شیر باشد دوان  
دگر نیمروز آن جوان دلیر  
ز پایان آن پشته آمد به زیر  
ز کاغذ گرفته نوردی به چنگ  
بر شاه شد رفته از روی رنگ  
به شه داد کاغذ فرو خواند شاه  
نیشته چنین بود کز گرد راه  
به جان آن چنان آمدم کز هراس



به دوزخ ره خویش کردم قیاس  
رهی گوئی از تاریک موی رست  
برو هر که آمد ز خود دست شست  
درین ره که جز شکل موئی نداشت

فرود آمد هیچ روئی نداشت  
چو بر پشته خاره سنگ آدم  
ز بس تنگی ره به تنگ آدم  
ز آنسو که دیدم دلم پاره شد  
خرد زان خطرناکی آواره شد  
وزینسو ره پشته بی راغ بود  
طرف تا طرف باغ در باغ بود  
پر از میوه و سبزه و آب و گل  
برآورده آواز مرغان دهل  
هوا از لطافت درو مشک ریز  
زمین از نداوت در او چشمه خیز  
تکش با تلاوش در آویخته  
چنین رودی از هر دو انگیخته  
ازین سو همه زینت و زندگی  
از آنسو همه آرزو افکنده  
بهشت این و آن هست دوزخ سرشت  
به دوزخ نیاید کسی از بهشت  
دگر کان بیابان که ما آمدیم



ببین کز کجا تا کجا آمدیم  
کرا دل دهد کز چنین جای نغز  
نهد پای خود را در آن پای لغز  
من اینک شدم شاه بدرود باد  
شما شاد باشید و من نیز شاد  
شه از راز پنهان چو آگاه گشت  
سپه راند از آن کوهپایه به دشت  
نگفت آنچه بر خواند با هیچ کس  
که تا هر دلی نارد آنجا هوس  
چو دانست کانجا نشستن خطاست  
گذرگه طلب کرد بر دست راست  
در آن ره ز رفتن نیاسود هیچ  
نمیکرد جز راه رفتن بسیج  
ز راه بیابان برون شد به رنج  
چو ریگ بیابان روان کرده گنج  
رهش ریگ و اندوهش از ریگ بیش  
تف آهش از دیگ بر دیگ بیش  
همه راه دشمن ز دام و دده  
بهر گوشه‌ای لشگری صف زده  
ولیکن چو کردند آهنگ شاه  
ز ظلمت شدی ره برایشان سیاه  
کس از تیرگی ره نبردی برون





مگر رخصت شه شدی رهنمون  
کسی کو کشیدی سراز رای او  
شدی جای او کنده پای او  
برون از میانجی و از ترجمه  
بدانست یک یک زبان همه  
سخن را به آهنگشان ساز داد  
جواب سزاوارشان باز داد  
بدینگونه میگرد ره را نورد  
زمان زیر گردون زمین زیر گرد  
در آن ره نبودش جز این هیچ کار  
که چون باد بردی ز دلها غبار  
دل آشنا را برافروختی  
به بیگانگان دین در آموختی  
چوزان دشت بگذشت چون دیو باد  
قدم در دگر دیو لاهی نهاد  
بیابانی از آتشین جوش او  
زبانی سخن گفته در گوش او  
جز آن زر که باشد خدای آفرید  
کس از رستنیها گیاهی ندید  
جهان جوی از آن کان زر تافته  
بخندید چون طفل زر یافته  
چو لختی در آن دشت پیمود راه



به باغ ارم یافت آرامگاه  
پدید آمد آن باغ زرین درخت  
که شداد ازو یافت آن تاج و تخت  
درون رفت سالار گیتی نورد  
زمین از درختان زر دید زرد  
یکایک درختانش از میوه پر  
همه میوه بیجاده و لعل و در  
ز هر سو درآویخته سیب و نار  
همه نار یاقوت و یاقوت نار  
ز نارنج زرین و سیمین ترنج  
فریب آمده بانظرها بغنج  
بهارش جواهر زمین کیمیا  
ز بیجاده گل وز زمرد گیا  
بساطی کشیده دران سبز باغ  
ز گوهر برافروخته چون چراغ  
دو تندیس از زر برانگیخته  
زهر صورتی قالبی ریخته  
چو در چشم پیکرشناس آمدی  
اگر زر نبودی هراس آمدی  
ز بلورتر حوضه‌ای ساخته  
چو یخ پاره‌ای سیم بگداخته  
در آن ماهیان کرده از جزع ناب



نماینده‌تر زآنکه ماهی در آب  
دوختی برآورده قصری عظیم  
یکی خشت از زر یکی خشت سیم  
چو شه شد در آن قصر زرینه خشت  
گمان برد کامد به قصر بهشت  
چو بسیار برگشت پیرامنش  
دریده شد از گنج زر دامنش  
رواقی جداگانه دید از عقیق  
ز بنیاد تا سر به گوهر غریق  
در او گنبدی روشن از زر ناب  
درفشنده چون گنبد آفتاب  
نیفتاده گردی بر آن زر خشک  
بجز سونش عنبر و گرد مشک  
در او رفت سالار فرهنگ و هوش  
چو در گنبد آسمانها سروش  
ستودانی از جزع تابنده دید  
کز بوی کافورتر میدمید  
نهاده بر آن فرش مینا سرشت  
یکی لوح یاقوت مینا نوشت  
نیشته بر او کای خداوند زور  
که رانی سوی این ستودان ستور  
درین دخمه خفتست شداد عاد



کزو رنگ و رونق گرفت این سواد  
به آزر مکن سوی ما تاختن  
مکن قصد برقع بر انداختن  
بکن ستر پوشی که پوشیده ایم  
به رسوائی کس نکوشیده ایم  
نگهدار ناموس ما در نهفت  
که خواهی تو نیز اندرین خاک خفت  
اگر خفته ای را درین خوابگاه  
بر آرند گنبد ز سنگ سیاه  
سرانجامش این گنبد تیز گشت  
ز دیوار گنبد در آرد به دشت  
تنش را نمک سود موران کند  
سرش خاک سم ستوران کند  
بلی هر کسی از بهر ایوان خویش  
ستونی کند بر ستودان خویش  
ولیکن چو بینی سرانجام کار  
برد بادش از هر سوئی چون غبار  
که داند که شداد را پای و دست  
به نعل ستور که خواهد شکست  
غبار پراکنده را در مگاک  
رها کن که هم خاک به جای خاک  
از آن تن که بادش پراکنده کرد



نشانی نبینی جز این کوه زرد  
تو نیز ای گشاینده قفل راز  
بترس از چنین روز و با ما بساز  
مباش ایمن ارزانکه آزاده‌ای  
که آخر تو نیز آدمی زاده‌ای  
همه گنج این گنجدان آن تست  
سرو تاج ماهم به فرمان تست  
گشادست پیش تو درهای گنج  
سپاه ترا بس شد این پای رنج  
ببر گنج کان بر تو باری مباد  
ترا باد و بامات کاری مباد  
سکندر بر آن لوح ناربخته  
چو لوحی شد از شاخی آویخته  
وزان خط که چون قطره آب خواند  
بسا قطره آب کز دیده راند  
چو از چشم گرینده اشک بار  
بر آن خوابگه کرد لختی نثار  
برون رفت وزان گنجدان رخت بست  
بدان گنج و گوهر نیالود دست  
ز باغی که در بیغ تیغ آمدش  
یکی میوه چیدن دریغ آمدش  
چو دانست کان فرش زر ساخته



به عمری درازست پرداخته  
از آن گنجدان کان همه گنج داشت  
نه خود برگرفت و نه کس را گذاشت  
همه راه او خود پر از گنج بود  
زر ده دهی سیم ده پنج بود  
دگر باره سر در بیابان نهاد  
برو بوم خود را همی کرد یاد  
چو یک نیمه راه بیابان برید  
گروهی دد آدمی سار دید  
بیابانیانی سیه تر ز قیر  
به بیغوله غارها جای گیر  
پیرسیدشان کاندرین ساده دشت  
چه دارید از افسانها سرگذشت  
گذشت از شما کیست از دام و دد  
که دارد در این دشت ماوای خود  
چنین باز دادند شه را جواب  
که دورست ازین بادیه ابروآب  
درین ژرف صحرا که ماوای ماست  
خورشهای ما صید صحرای ماست  
درین دشت نخجیر بانی کنیم  
به رسم ددان زندگانی کنیم  
خوریم آنچه زان صید یابیم نرم



کنیم آلت جامه از موی و چرم  
نه آتش به کار آید اینجا نه آب  
بود آب از ابر آتش از آفتاب  
به روز سپید آفتاب بلند  
بود آتش ما درین شهر بند  
ز شبنم چو گردد هوا نیزتر  
دم ما کند زان نسیم آبخور  
درین کنج ما را جز این ساز نیست  
وزین برتر انجام و آغاز نیست  
همان نیز پرسی ز دیگر گروه  
که دارند ماوا درین دشت و کوه  
درین آتشین دشت بن ناپدید  
که پرنده دروی نیارد پرید  
بیابانیاوند وحشی بسی  
که هرگز نگیرند خو با کسی  
ببرند چندان به یکروز راه  
که آن برنخیزد ز ما در دو ماه  
ازیشان به ما یک یک آید به دست  
پیرسیم ازو چون شود پای بست  
که بی آب چون زندگانی کنند  
به ما بر چرا سرفشانی کنند  
نمایند کاب از بنه زهر ماست



زتری هواییست کز بهر ماست  
نسازیم چون مار با هیچ کس  
خورشهای ما سوسمارست و بس  
ز شغل شما چون نیایم سود  
شما را پرستش چه باید نمود  
دگرگونه پرسیمشان در نهفت  
چه هنگام خورد و چه هنگام خفت  
که چندانکه رفتند بالا و پست  
درین بادیه کاب ناید بدست  
به پایان این بادیه کس رسید  
همان پیکری دیگر از خلق دید  
به پاسخ چنین گفته اند آن گروه  
که بسیار گشتیم در دشت و کوه  
دویدیم چون آهوان سال و ماه  
به پایان وادی نبردیم راه  
بیابانی دگر دیده ایم  
وزیشان خبر نیز پرسیده ایم  
که بیرون ازین پیکر قیرگون  
نشانی دگر می دهد رهنمون؟  
نشان داده اند از بر خویش دور  
بدانجا که خورشید را نیست نور  
یکی شهر چون بیشه مشک بید





در او آدمی پیکرانی سپید  
نکو روی و خوش خوی و زیبا خصال  
ز پانصد یکی را افزونست سال  
و گر نیز پانصد برآید دگر  
نبینی کسی را ز پیری اثر  
برون از وطن گاه آن دلکشان  
به ما کس ندادست دیگر نشان  
از آن نیز بیرون درین خاک پست  
بسی کوه و صحرای نادیده هست  
درونیست روینده را آبخورد  
که گرماش گرماست و سرماش سرد  
چوزو رستنی برنیاید ز خاک  
در آن جانور چون نگردهد هلاک  
همینست رازی که ما جسته‌ایم  
ز دیگر حکایت ورق شسته‌ایم  
سکندر به آن خلق صاحب نیاز  
بخشید و بخشودشان برگ و ساز  
در آموختشان رسم و آیین خویش  
برافروختشان دانش از دین خویش  
وزیشان به هنجارهای درست  
سوی ربع مسکون نشان بازجست  
چو زو کار خود سازور یافتند



به ره بردنش زود بشتافتند  
از آن خاک جوشان و باد سموم  
نمودند راهش به آباد بوم  
سکندر در آن دشت بیگاه و گاه  
دواسبه همیراند بیراه و راه  
سرانجام کان ره به پایان رسید  
دگر باره شد عطف دریا پدید  
هم از آب دریا به دریا کنار  
تلاوشگهی دید چون چشمه سار  
فکندند ماهی بر آن چشمه رخت  
بر آسوده گشتند از آن رنج سخت  
دگر باره کشتی بسی ساختند  
ز ساحل به دریا در انداختند  
چو دریا بریدند یک ماه پیش  
به خشکی رساندند بنگاه خویش  
چو از تاب انجم شب تب زده  
بیچید چون مار عقرب زده  
زباده جنوبی در آمد نسیم  
دل رهروان رست از اندوه و بیم  
گرفتند یک ماه آنجا قرار  
که هم سایبان بود وهم چشمه سار  
به مرهم رسیدند از آن خستگی



## زتن رنجشان شد به آهستگی



## بخش ۳۴ - رسیدن اسکندر به عرض جنوب و ده سرپرستان

مغنی دلم دور گشت از شکیب  
سماعی ده امشب مرا دل فریب  
سماعی که چون دل به گوش آورد  
ز بیهوشیم باز هوش آورد  
سخن سنج این درج گوهرنگار  
ز درج این چنین کرد گوهر نثار  
که چون شه ز مشرق برون برد رخت  
به عرض جنوبی بر افراخت تخت  
هوای جهان دیده سازنده تر  
زمانه زمین را نوازنده تر  
چو قاروره صبح نارنج بوی  
ترنجی شد از آب این سبز جوی  
از آن کوچگه رخت پرداختند  
سوی کوچگاهی دگر تاختند  
نمودند منزل شناسان راه  
که چون شه کند کوچ از این کوچگاه  
دهی بیند آراسته چون بهشت  
سوادش پر از سبزه و آب و کشت  
در او مردمانی همه سرپرست  
رها کرده فرمان یزدان زدست



مگر شاهشان در پناه آورد  
وزان گمرهی باز راه آورد  
چو شب خون خورشید در جام کرد  
در آن منزل آن شب شه آرام کرد  
چو طاوس خورشید بگشاد بال  
زر اندود شد لاجوردی هلال  
جهان جوی بر بارگی بست رخت  
ز فتراک او سر برآورده بخت  
خرامند میرفت بر پشت بور  
به گور افکنی همچو بهرام گور  
پدید آمد آن سبزه و جوی و باغ  
جهان در جهان روشنی چون چراغ  
دهی چون بهشتی برافروخته  
بهشتی صفت حله بردوخته  
چو شه در ده سرپرستان رسید  
دهی دید و ده مهتری را ندید  
خدائی نه و ده خدایان بسی  
نه در کس دهائی نه در ده کسی  
خمی هر کس از گل برانگیخته  
ز کنجد درو روغنی ریخته  
جداگانه در روغن هر خمی  
فکنده ز نامردمی مردمی



پس سی چهل روز یا بیشتر  
کشیدندی از مرد سرگشته سر  
سری بودی از مغز و از پی تهی  
فرمانده برتن همه فریبهی  
نهادندی آن کله خشک پیش  
وزو باز جستندی احوال خویش  
قضیبی زدندی بر آن استخوان  
شدندی بر آن کله فریاد خوان  
که امشب چه نیک و بد آید پدید  
همان روز فردا چه خواهد رسید  
صدائی برون آمدی از نهفت  
صدائی که مانند باشد بگفت  
که فردا چنین باشد از گرم و سرد  
چنین نقش دارد جهان در نورد  
گرفتندی آن نقش را در خیال  
چنین بودشان گردش ماه و سال  
چو دانست فرمانده چاره ساز  
که تعلیم دیوست از آنگونه راز  
بفرمود تا کلهها بشکنند  
خم روغن از خانها برکنند  
بسی حجت انگیخت رایش درست  
که تا دورشان کرد از آن رای سست



در آموختشان رسم دین پروری  
حساب خدائی و پیغمبری  
بر آن قوم صاحب دلی برگماشت  
که داند دلی چند را پاس داشت  
چو شد کار آن کشور آراسته  
روا رو شد از راه برخاسته  
به فرخ رکابی و خرم دلی  
برون راند از آن شاه یک منزلی  
ره انجام را زیر زین رام کرد  
چو انجم در آن ره کم آرام کرد  
رهی پیچ بر پیچ تاریک و تنگ  
همه راه پر خارو پر خاره سنگ  
پدیدار شد تیغ کوهی بلند  
که از بر شدن بود جان را گزند  
پس و پیش آن کوه را دید شاه  
ضرورت برو کرد بایست راه  
برون برد لشگر بر آن تیغ کوه  
ز رنج آمده تیغ داران ستوه  
ز تیزی و سختی که آن سنگ بود  
سم چارپایان بر آن سنگ سود  
چو شه دید کز سنگ پولادسای  
خراشیده میشد سم چارپای



بفرمود تا از تن گاو و گور  
به چرم اندر آرند سم ستور  
نمدها و کرباسهای سطر  
ببندند بر پای پویان هژبر  
همه رهگذرها بروند پاک  
ز سنگی که پوینده شد زو هلاک  
به فرمان شه راه میروفتند  
گریوه به پولاد میکوفتند  
از آنان که بودند فراش راه  
تنی چند رفتند نزدیک شاه  
یکی مشت سنگ آوردند پیش  
که سم ستوران ازینست ریش  
به نعل ستوران درش یافتیم  
بسختیش از آن نعل برتافتیم  
بسی کوفتیمش به پولاد سخت  
نشد پاره پولاد شد لخت لخت  
بر آن سنگ زد شاه شمشیر تیز  
نبرید و شمشیر شد ریز ریز  
بهر جوهری ساختندش خراش  
به ارزیز برخاست ازوی تراش  
چو شه دید کوسنگ را آس کرد  
ز برندگی نامش الماس گرد





همی گفت با هر کس از هر دری  
که هست این گرانمایه تر جوهری  
بدان تا پژوهش سگالی کنند  
ره خویش از الماس خالی کنند  
نمودنش به هر سنگ جوئی سپرد  
که تا راه داند بدان سنگ برد  
چو افتاد در لشگر این گفتگوی  
میان بست هر یک بدین جستجوی  
بسی باز جستند بالا و پست  
گرانمایه گوهر کم آمد بدست  
کمر به کمر گرد بر گرد کوه  
یکی وادی بود دریا شکوه  
فراوان در آن وادی الماس بود  
که روشن تر از آب در طاس بود  
چو دریا که گوهر برآرد زغار  
نه دریای ماهی که دریای مار  
زماران درو صد هزاران به جوش  
که دیدست ماران گوهر فروش  
مگر زان شد آن ره ز ماران به رنج  
که بی مار نتوان شدی سوی گنج  
همان راه گنجینه دشوار بود  
طریق شدن ناپیدار بود



چو شه دیدگان کان الماس خیز  
گذرگاه دارد چو الماس تیز  
هم از ترس ماران هم از رنج راه  
کسی سوی وادی نرفت از سپاه  
نظر کرد هر سو چو نظاره‌ای  
بدان تا به دست آورد چاره‌ای  
عقاب سیه بر کمرهای سنگ  
بسی دید هر یک شکاری به چنگ  
چو زانسان عقابان پرنده دید  
عقابین اندیشه را سرکشید  
بفرمود کارند میشی هزار  
نبینند کان فربهست این نژاد  
گلو باز برند یک‌باره شان  
کنند آنکه از یک‌دگر پاره‌شان  
کجا کان الماس بینند زیر  
بر آن کان فشانند یک یک دلیر  
به فرمانبری زانکه فرمان بدوست  
از آن گوسفندان کشیدند پوست  
کجا کان الماس بشناختند  
از آن گوشت لختی بینداختند  
چو الماس دوسیده شد بر کباب  
به جنبش در آمد ز هر سو عقاب



کباب و نمک هر دو برداشتند  
در آن غار جز مار نگذاشتند  
ببردند و خوردند بالای کوه  
پس هر عقابی دوان ده گروه  
هر الماس کز گوش افتاده بود  
بر شاه برد آنکه آزاده بود  
شه الماسها را بهم گرد کرد  
بدش آبگون بود و نیکوش زرد  
وز آنجا سوی پستی آورد میل  
فرود آمد از کوه چون تند سیل  
در آن پویه تعجیل میساختند  
رهی بی قلاوز همی تاختند  
ستوران ز نعل آتش انگیخته  
بجای خوی از سینه خون ریخته  
چو رفتند یک ماه از آن راه پیش  
سم باد پایان شد از پویه ریش  
هم آخر به نیروی بخت بلند  
سپاه از گله رست و شاه از گزند  
برون برد شه رخت از آن سنگلاخ  
عمارت گهی دید و جایی فراخ  
در آن زرعه کشتزاری شگرف  
نوازش گرفته ز باران و برف



ز سبزی و تری و تابندگی  
بر او جان و دل را شتابندگی  
ز تاراج آن سبزه پی کرده گم  
سپنج ستوران بیگانه سم  
جوانی در آن کشته چون شیرمست  
برهنه سروپای بیلی به دست  
ز خوبی و چالاکی پیکرش  
سزاوار تاج کیانی سرش  
فروزنده بیلش چو زرین کلید  
نشان برومندی از وی پدید  
گهی بیل برداشت گاهی نهاد  
گهی بند می بست و گه می گشاد  
جهاندار خواندش به آرم و گفت  
که خوی تو با خاک چون گشت جفت  
جوانی و خوبی و بیدار مغز  
ز نغزان نباید بجز کار نغز  
نه کار تو شد بیل برداشتن  
به ویرانه‌ای دانه‌ای کاشتن  
بدین فرخی گوهری تابناک  
نه فرخ بود هم ترازوی خاک  
بیا تا ترا پادشاهی دهم  
ز پیگار خاکت رهائی دهم



به پاسخ کشاورز آهسته رای  
چو آورده بد شرط خدمت بجای  
چنین گفت کای رایض روزگار  
همه توسنان از تو آموزگار  
چنان مان بهر پیشه ور پیشه‌ای  
که در خلقتش ناید اندیشه‌ای  
بجز دانه کاری مرا کار نیست  
به من پادشاهی سزاوار نیست  
کشاورز را جای باشد درشت  
چو نرمی ببیند شود کوژ پشت  
تنم در درشتی گرفتست چرم  
هلاک درشتان بود جای نرم  
تن سخت کو نازینی کند  
چو صمغی بود کانگبینی کند  
خوش آمد جهان جوی را پاسخش  
ثنا گفت بر گفتن فرخش  
خبر باز پرسیدش از کردگار  
کز اینسان ترا کیست پروردگار  
که شد پاسدار تو در خفت و خیز؟  
پناهت کجا کرد بازار تیز؟  
کرامی پرستی کرامنده‌ای؟  
نظر بر کدامین ره افکنده‌ای؟



جوانمرد گفت ای ز گیتی خدای  
به پیغمبری خلق را رهنمای  
در آن کس دل خویش بستم که تو  
همان قبله را میپرستم که تو  
برآورنده آسمان کبود  
نگارنده کوه و صحرا و رود  
شب و روز پیش جهان آفرین  
نهم چند ره روی خود بر زمین  
بدین چشم و ابروی آراسته  
کزینسان به من داد ناخواست  
بدیگر کرمها که با من نمود  
که از هر یکم هست صدگونه سود  
سپاسش برم واجب آید سپاس  
بر آنکس که او باشد ایزدشناس  
ترا کامدستی به پیغمبری  
پذیرفتم از راه دین پروری  
ترا دیده‌ام پیشتر زین به خواب  
به تو زنده گشتم چو ماهی به آب  
کنون کامدی وین خبر شد عیان  
به خدمتگری چون نبندم میان  
نگویم جهان چون توئی ناورید  
جهان آفرین چون توئی نافرید



جهان را توئی مایه خرمی  
ز سد تو دارد جهان محکمی  
سکندر بران پاک سیرت جوان  
که بودش سر و سایه خسروان  
ثنا گفت و برتارکش بوسه داد  
همان نام یزدان براو کرد یاد  
بر آراستش خلعت خسروی  
به دین خدا کرد پشتش قوی  
در آن مرز و آن مرغزار فراخ  
که هم سرخ گل بود و هم سبز شاخ  
شبان روزی آسود شه با سپاه  
سبکتر شد از خستگیهای راه  
چو سالار این هفت خروار کوس  
بر آورد بانگ از گلوی خروس  
دگر باره شه رفتن آغاز کرد  
دگر ره بسیج سفر ساز کرد  
چو زان مرحله منزلی چند راند  
به منزل دگر بار منزل رساند  
فروزنده مرزی چو روشن بهشت  
زمینهای وی جمله بی گاو و کشت  
درخت و گل و سبزه آب روان  
عمارت گهی درخور خسروان



جز آتش خلل نی که نا کشته بود  
زمینی به آبی در آغشته بود  
بپرسید کاین مرز را نام چیست  
سر و سرور این برو بوم کیست  
کشاورز و گاو آهن و گاو کو  
کجا در چنین ده کند گاو هو  
یکی از مقیمان آن زر عگاه  
چنین گفت بعد از زمین بوس شاه  
که اقصای این دل گشاینده مرز  
حوالی بسی دارد از بهر ورز  
در او هر چه کاری به هنگام خویش  
یکی زو هزار آورد بلکه بیش  
ولیکن ز بیداد یابد گزند  
نگردد کس از دخل او بهره مند  
اگر داد بودی و داور بسی  
ده آباد بودی و در ده کسی  
به انصاف و داد آرد این خاک بر  
تباهی پذیرد ز بیدادگر  
چو از دخل او گردد انصاف کم  
بسوزد ز گرمی بپوسد ز نم  
به یک جو که در مالش آرند میل  
جو و گندمش را برد باد و سیل





سبک منجنیقست بازوی او  
که گردد به یک جو ترازوی او  
چو خسرو خبر یافت کان خاک و آب  
ز بیداد بیدادگر شد خراب  
درو سدی از عدل بنیاد کرد  
همان نامش اسکندر آباد کرد  
به آبادیش داد منشور خویش  
که هر کس دهد حق مزدور خویش  
دهد هر کسی مال خود را زکات  
به تاراجشان کس نیارد برات  
در او ره نباید برات آوری  
هزار آفرین برچنان داوری

### بخش ۳۵ - گذار کردن اسکندر دیگر باره به هندوستان

مغنی مدار از غنا دست باز  
که این کار بی ساز ناید بساز  
کسی را که این ساز یاری کند  
طرب بادش سازگاری کند  
خوشا نزهت باغ در نوبهار  
جوان گشته هم روز و هم روزگار  
بنفشه طلایه کنان گرد باغ  
همان نرگس آورده بر کف چراغ



ز خون مغز مرغان به جوش آمده  
دل از جوش خون در خروش آمده  
شکم کرده پر زیر شمشاد و سرو  
خروس صراحی ز خون تدرو  
به رقص آمده آهوان یکسره  
زدشت آمد آواز آهو بره  
بساط گل افکنده بر طرف جوی  
به رامشگری بلبلان نغز گوی  
نسیم گل و ناله فاخته  
چو یاران محرم بهم ساخته  
چه خوشتر در این فصل ز آواز رود  
وز آن آب گل کز گل آید فرود  
سر آینده ترک با چشم تنگ  
فروهشته گیسو به گیسوی چنگ  
بسی ساز ابریشم از ناز او  
دریده بر ابریشم ساز او  
سخنهای برسخته بر بانگ ساز  
تو گوئی و او گوید از چنگ باز  
ازو بوسه وز تو غزالهای تر  
یکی چون طبرزد یکی چون شکر  
به بوسه غزالهای تر میدهی  
طبرزد ستانی شکر میدهی



دلم باز طوطی نهاد آمدست  
که هندوستانش به یاد آمدست  
چو کوه از ریاحین کفل گرد کرد  
بر آمیخت شنگرف با لاجورد  
گیاخواره را گل ز گردن گذشت  
نفیر گوزن آمد از کوه و دشت  
گل تر برون آمد از خار خشک  
بنفشه بر آمیخت عنبر به مشک  
به عنبر خری نرگس خوابناک  
چو کافور ترسر برون زد ز خاک  
به فصلی چنان شاه ایران و روم  
زویرانی آمد به آباد بوم  
دگر باره بر مرز هندوستان  
گذر کرد چون باد بر بوستان  
وز آنجا به مشرق علم بر فراخت  
یکی ماه بردشت و بر کوه تاخت  
از آن راه چون دوزخ تافته  
کزو پشت ماهی تبش یافته  
در آمد به آن شهر مینو سرشت  
که ترکانش خوانند لنگر بهشت  
بهاری درو دید چون نوبهار  
پرستش گهی نام او قندهار



عروسان بت روی در وی بسی  
پرستنده بت شده هر کسی  
در آن خانه از زر بتی ساخته  
بر او خانه گنج پرداخته  
سرو تاج آن پیکر دلربای  
برآورده تا طاق گنبد سرای  
دو گوهر به چشم اندرون دوخته  
چو روشن دو شمع برافروخته  
فروزنده در صحن آن تازه باغ  
ز بس شب چراغی به شب چون چراغ  
بفرمود شه تا برآرند گرد  
ز تمثال آن پیکر سالخورد  
زر و گوهرش برگشایند زود  
که با بت زیان بود و با خلق سود  
سخنگویکی لعبت از کنج کاخ  
سوی شاه شد کرده ابرو فراخ  
به گیسو غبار از ره شاه رفت  
بسی آفرین کرد بر شاه و گفت  
که شاه جهان داور دادگر  
که از خاور اوراست تا باختر  
به زر و به گوهر ندارد نیاز  
که گیتی فروزست و گردن فراز



دگر کین بت از گفته راستان  
فریبنده دارد یکی داستان  
اگر شاه فرمان دهد در سخن  
فرو گویم آن داستان کهن  
جهاندار فرمود کان دل نواز  
گشاید در درج یاقوت باز  
دگر ره پری پیکر مشک خال  
گشاد از لب چشمه آب زلال  
دعا گفت و گفت این فروزنده کاخ  
که زرین درختست و پیروزه شاخ  
از آن پیش کابین بت خانه داشت  
یکی گنبد نیم ویرانه داشت  
دو مرغ آمدند از بیابان نخست  
گرفته دو گوهر به منقار چست  
نشستند بر گنبد این سرای  
ز فیروزی و فرخی چون همای  
همه شهر مانده در ایشان شگفت  
که چون شاید آن مرغکان را گرفت  
برین چون برآمد زمانی دراز  
فکندند گوهر پریدند باز  
بزرگان که این مملکت داشتند  
بر آن گوهر اندیشه بگماشتند



طمع بردل هر کسی کرد راه  
که بر گوهر او را بود دستگاه  
پدید آمد اندر میان داوری  
خرد کردشان عاقبت یاوری  
بر آن رفت میثاق آن انجمن  
که از بهر بت‌خانه خویشتن  
بتی ساختند آن همه زر در او  
بجای دو چشم آن دو گوهر در او  
دری کان ره آورد مرغ هواست  
گرش آسمان برنگیرد رواست  
ز خورشید گیرد همه دیده نور  
ز ما کی کند دیده خورشید دور  
چراغی که کوران بدان خرمنند  
در او روشنان باد کمتر دمند  
مکن بیوه‌ای چند را گرم داغ  
شب بیوگان را مکن بی چراغ  
بت خوش زبان چون سخن یاد کرد  
یت بی زبان را شه آزاد کرد  
نیش از بر پیکر آن نگار  
که با داغ اسکندرست این شکار  
چو دید آن پری رخ که دارای دهر  
بر آن قهرمانان نیاورد قهر



یکی گنج پوشیده دادش نشان  
کزو خیزه شد چشم گوهر کشان  
شه آن گنج آکنده را برگشاد  
نگه داشت برخی و برخی بداد  
دگر ره ز مینوی روحانیان  
درآورد سر با بیابانیان  
بسی راند بر شوره و سنگلاخ  
گهی منزلش تنگ و گاهی فراخ  
بهر بقعه‌ای کادمی زاد دید  
به ایشان سخن گفت و زیشان شنید  
ز یزدان پرستی خبر دادشان  
ز دین توتیای نظر دادشان  
ز پرگار مشرق زمین بر زمین  
دگر ره درآمد به پرگار چین  
چو خاقان خبر یافت از کار او  
برآراست نزلی سزاوار او  
به درگاه شاه آمد آراسته  
جهان پرشد از گنج و از خواسته  
دگر ره زمین بوس شه تازه کرد  
شاهش حشمتی بیش از اندازه کرد  
چو ز آمیزش این خم لاجورد  
کبودی درآمد به دیبای زرد



نشستند کشور خدایان بهم  
سخن شد زهر کشوری بیش و کم  
پس آنکه شد روزگاری دراز  
همه عهدها تازه کردند باز  
پذیرفت خاقان ازو دین او  
درآموخت آیات و آیین او  
دگر روز چون مهر بر مهر بست  
قراخان هندو شد آتش پرست  
سکندر به خاقان اشارت نمود  
کزین مرحله کوچ سازیم زود  
مرا گفت اگر چند جائیست گرم  
به دریا نشستن هواییست نرم  
بدان تا چو آهنگ دریا کنم  
در او نیک و بد را تماشا کنم  
شگفتی که باشد به دریای ژرف  
بینم نمودارهای شگرف  
به شرطی که باشی تو همراه من  
برافروزی از خود گذرگاه من  
پذیرفت خاقان که دارم سپاس  
گرایم سوی راه باره شناس  
بدان ختم شد هر دو را گفتگوی  
که قاصد کند راه را جستجوی





به نیک اختری روزی از بامداد  
که شب روز را تاج بر سر نهاد  
چنان رای زد تاجدار جهان  
که پوید سوی راه با همراهان  
تنی ده هزار از سپه برگزید  
کزو هر یکی شاه شهری سزید  
بنه نیز چندانکه خوار آمدش  
به مقدار حاجت به کار آمدش  
دگر مابقی را از گنج و سپاه  
یله کرد و بگذشت از آن کوچگاه  
همان خان خانان به خدمتگری  
جریده به همراهی و رهبری  
به اندازه او نیز برداشت برگ  
سلاحی که باید ز شمشیر و ترگ  
سپه نیز با او تنی ده هزار  
خردمند و مردانه و مرد کار  
عزیمت سوی مشرق انگیختند  
همه ره زر مغربی ریختند  
به عرض جنوبی نمودند میل  
شکارافکنان هر سوئی خیل خیل  
چهل روز رفتند از این گونه راه  
نبردند پهلو به آرامگاه



چو نزدیک آب کبود آمدند  
به پایین دریا فرود آمدند  
بر آن فرضه گاه انجمن ساختند  
علمها به انجم برافراختند  
حکایت چنان رفت از آن آب ژرف  
که دریا کناریست اینجا شگرف  
عروسان آبی چو خورشید و ماه  
همه شب برآیند از آن فرضه گاه  
براین ساحل آرام سازی کنند  
غناها سرایند و بازی کنند  
کسی کو به گوش آورد سازشان  
شود بیهش از لطف آوازشان  
درین بحر بیتی سرایند و بس  
که در هیچ بحری نگفتست کس  
همه شب بدینسان درین کنج کوه  
طرب می کنند آن گرامی گروه  
چو بر نافه صبح بو میبرند  
به آب سیه سر فرو میبرند  
جهاندار فرمود تا یکدو میل  
کند لشگر از طرف دریا رحیل  
چو شب نافه مشک را سرگشاد  
ستاره در گنج گوهر گشاد



ملک خواند ملاح را یک تنه  
روان گشت بی لشگر و بی بنه  
بر آن فرضه گه خیمه‌ای زد ز دور  
که گوهر ز دریا بر آورد نور  
در آن لعبتان دید کز موج آب  
علم بر کشیدند چون آفتاب  
پراکنده گیسو بر اندام خویش  
زده مشک بر نقره خام خویش  
سرائیده هر یک دگرگون سرود  
سرودی نو آیین‌تر از صد درود  
چو آن لحن شیرین به گوش آمدش  
جگر گرم شد خون به جوش آمدش  
بر آن لحن و آواز لختی گریست  
دیگر باره خندید کان گریه چیست  
شگفتی بود لحن آن زیر و بیم  
که آن خنده و گریه آرد بهم  
ملک را چو شد حال ایشان درست  
دگر باره شد باز جای نخست  
چو دیبای چین بر فک زد طراز  
شد از صوف روزی جهان بی نیاز  
به استاد کشتی چنین گفت شاه  
که کشتی در افکن بدین موجگاه



در این آب شوریده خواهم نشست  
که رازی خدا را در این پرده هست  
خطرناکی کار دانسته‌ام  
شدن دور ازو کم توانسته‌ام  
اگر پرسی از عقل آموزگار  
به کاری دواند مرا روزگار  
نگهبان کشتی پذیرنده گشت  
درآورد کشتی به دریا زدشت  
شه کاردان گشت کشتی گرای  
فروماند خاقان چین را به جای  
نمودش که تا نایم اینجا فراز  
نباید که گردی تو زین جای باز  
ندانم درین راه کمبودگی  
هلاکم دواند به آسودگی  
گرآیم ترا خود شوم حق گزار  
وگر نه تو دانی و ترتیب کار  
چو گفت این سخن دیده چون رود کرد  
کسی را که بگذاشت بدورد کرد  
درافکند کشتی به دریای چین  
که دیدست دریای کشتی نشین  
از آن هم‌رهان به کار آمده  
ببرد آنچه بود اختیار آمده



ز چندان حکیمان عیسی نفس  
بلیناس فرزانه را برد و بس  
سوی ژرفی آمد ز دریا کنار  
به دریای مطلق درافکند بار  
جهان در جهان راند بر آب شور  
جهان میدواندش زهی دست زور  
چو یک چند کشتی روان شد در آب  
پدید آمد ان میل دریا شتاب  
که سوی محیط آب جنبش نمود  
همان ز آمدن بازگشتش نبود  
نواحی شناسان آب آزمای  
هراسنده گشتند از آن ژرف جای  
ز رهنامه چون باز جستند راز  
سوی باز پس گشتن آمد نیاز  
جزیره یکی گشت پیدا ز دور  
درفشنده مانند یک پاره نور  
گرفتند لختی در آنجا قرار  
زمیل محیطی همه ترسگار  
ز پیران کشتی یکی کاردان  
چنین گفت با شاه بسیار دان  
که این مرحله منزلی مشکست  
به رهنامه‌ها در پسین منزلت



دلیری مکن کاب این ژرف جای  
بسوی محیطست جنبش نمای  
اگر منزلی رخت از آنسو بریم  
از آن سوی منزل دگر نگذریم  
سکندر چو زین حالت آگاه گشت  
کزان میلگه پیش نتوان گذشت  
طلسمی بفرمود پرداختن  
اشارت کنان دستش افراختن  
کزین پیشتر خلق را راه نیست  
از آنسوی دریا کس آگاه نیست  
چو زینسان طلسمی مسین ریختند  
ز رکن جزیره برانگیختند  
که هر کشتیی کارد آنجا شتاب  
طلسمش نماید اشاره به آب  
کز اینجای برنگردد راه کس  
ره آدمی تا بداینجاست بس  
به تعلیم او کاردانان راز  
دگر باره ز آن راه گشتند باز  
چو خسرو طلسمی بدانگونه ساخت  
در آن تعبیه راز یزدان شناخت  
به فرزانه این همه رنجبرد  
طفیل چنین شغل باید شمرد



بدان تا طلسمی مهیا کنند  
مرابین که چون خضر دریا کنند  
به فرمان کشتی کش چاره ساز  
جهان جوی از آن میلگه گشت باز  
ز دریا چو ده روزه بگذاشتند  
غلط بود منزل خبر داشتند  
پدید آمد از دور کوهی بلند  
ز گرداب در کنج آن کوه بند  
در آن بند اگر کشتی تاختی  
درو سالها دایره ساختی  
برون نامدی تا نگشتی خراب  
نرستی کسی زنده ز آن بند آب  
چو استاد کشتی بدان خط رسید  
به پرگار کشتی خط اندر کشید  
فرو برد لنگر به پائین کوه  
برون رفت و با او برون شد گروه  
به بالای آن بندگاه ایستاد  
ز پیوند و فرزندی کرد یاد  
جهاندار گفتش چه بد یافتی  
که روی از جهان پاک برتافتی  
خبر داد شه را شناسای کار  
از آن بند دریای ناسازگار



که هر کشتیی کو بدینجا رسید  
ازین بندگه رستگاری ندید  
خردمند خواند ورا کام شیر  
که چون کام شیرست بر خون دلیر  
نه بس بود ما را خطرهای آب  
قضای دگر کرد بر ما شتاب  
به بیماری اندر تب آمد پدید  
رخ ریش را آبله بردمید  
اگر راه پیشین خطرناک بود  
که از رفتن آینده را باک بود  
کنون در خطرگاه جان آمدیم  
ز باران سوی ناودان آمدیم  
همان چاره باشد کزین تیغ کوه  
به خشگی برون جان برند این گروه  
به قیصور می گردد این راه باز  
وز آنجا به چین هست راهی دراز  
ز دریا بهست آن ره دور دست  
که دوری و دیریش را چاره هست  
مثل زد سکندر در آن کوهسار  
که دیر و درست آی و انده مدار  
ز فرزانه کاردان بازجست  
که رایی در اندیشه داری درست؟





که آن رای پیروز یاری دهد  
به کشتی ره رستگاری دهد  
پذیرفت فرزانه که اقبال شاه  
کند رهنمونی مرا سوی راه  
اگر سازد این جا شهنشده درنگ  
طلسمی برارم ازین روی سنگ  
کنم گنبدی زو برانگیزمش  
یکی طبل در گردن آویزمش  
کسی کو در آن گنبد آرد قرار  
بر آن طبل زخمی زند استوار  
به ژرفی رسد کشتی از بندگاه  
به آیین پیشین درافتد به راه  
غریب آمد این شعبده شاه را  
که فرزانه چون سازد این راه را  
به فرزانه فرمود تا آنچه گفت  
بجای آورد آشکار و نهفت  
ز بایستنیهای او هر چه خواست  
همه آلت کار او کرد راست  
به استاد کاری خداوند هوش  
در آن بازی سخت شد سخت کوش  
یکی گنبد افراخت از خاره سنگ  
پذیرای او شد به افسون و رنگ



طلسمی مسین در وی انگيخته  
به گردن درش طبلی آویخته  
به شه گفت چون گنبد افراختم  
طلسمی و طبلی چنین ساختم  
در انداز کشتی بدان بند آب  
بزن طبل تا چون نماید شتاب  
شه آن کاردان را که کشتی رهاند  
بفرمود تا کشتی آنجا رساند  
چو کشتی در آن بندگاه اوفتاد  
ز دیوانگی گشت چون دیو باد  
شه آمد سوی گنبد سنگ بست  
به طبل آزمائی دوالی به دست  
بزد طبل و بانگی ز طبل رحیل  
برآمد چو بانگ پر جبرئیل  
برون جست کشتی ز گرداب تنگ  
در آن جای گردش نماندش درنگ  
شه از مهر آن کار سر دوخته  
چو مهر بهاری شد افروخته  
ز شادی به فرزانه چاره سنج  
بسی تحفها داد از مال و گنج  
دگرگونه در دفتر آرد دبیر  
ز رهنامه ره شناسان پیر



که آن کام شیر از حد بابلست  
سخن چون دو قولی بود مشکلت  
ز یک بحر چون نیست بیرون دو رود  
همانا که مشکل نباشد سرود  
ز دانا پژوهیدم این راز را  
کز آن طبل پیدا کن آواز را  
خبر داد دانای هیئت شناس  
به اندازه آن که بودش قیاس  
که چون کشتی افتد در آن کنج کوه  
یکی ماهی آید زبانی شکوه  
زند دایره گرد کشتی در آب  
پس او کند تیز کشتی شتاب  
بدان تا چو کشتی بدرد زهم  
بلا دیدگان را کشد در شکم  
چو آن طبل رویین گرگینه چرم  
به ماهی رساند یک آواز نرم  
هراسان شود ماهی از بانگ تیز  
سوی ژرف دریا نماید گریز  
روان گردد آب از برو یال او  
کند میل کشتی به دنبال او  
بدین فن رهد کشتی از تنگنای  
نداند دگر راز را جز خدای



شاه از بازی آن طلسم شگرف  
گراینده شد سوی دریای ژرف  
بران کوه دیگر نبودش درنگ  
سوی فرضه گه شد ز بالای سنگ  
چو هندوی شب زین رواق کبود  
رسن بست بر فرضه هفت رود  
بر آن فرضه بی آنکه اندیشه کرد  
رسن بازی هندوان پیشه کرد  
در این غم که بر طبل کشتی گرای  
که زخمی زند کو نماند بجای  
چنین کرد لطف خدا یآوری  
که حاجت نبودش بدان دآوری  
کسی کو کند داروی چشم ساز  
به داروی چشمش نباشد نیاز  
بسی تب زده قرص کافور کرد  
نخورده شد آن تب چو کافور سرد  
دوا کردن از بهر درد کسان  
به سازنده باشد سلامت رسان  
شتابنده ملاح چالاک چنگ  
به کشتی در آمد چو پویان نهنگ  
شکنجه گشاد از ره بادبان  
ستون را قوی کرد کام و زبان



برافراخت افزار کشتی بساز  
بدان ره که بود آمده گشت باز  
روان کرد کشتی به آب سیاه  
به کم مدت آمد سوی فرضه گاه  
خلایق ز کشتی برون آمدند  
ز شادی رها کن که چون آمدند  
چو اسکندر آمد ز دریا به دشت  
گذشته بسر بررسی برگذشت  
برآسود بر خاک از آن ترس و باک  
غم و درد برد از دل ترسناک  
بسی بنده و بندی آزاد کرد  
ز یزدان به نیکی بسی یاد کرد  
چو خاقان از آن حالت آگاه شد  
خرامان و خندان سوی شاه شد  
ز شکر و شکرانه باقی نماند  
بسی گنج در پای خسرو فشاند  
شه از دل نوازش در بر گرفت  
سخنهای پیشینه از سر گرفت  
از آن سیلگه وان خطر ساختن  
طلسمی بدان گونه پرداختن  
وزان راه گم کردن آن گروه  
گرفتار گشتن بدان بند کوه



وزان بر سر کوه بگریختن  
رهاننده طبلی برانگیختن  
چو این قصه بشنید خاقان چین  
بر اقبال شه تازه کرد آفرین  
که با شاه شاهان فلک داد کرد  
دل خان خانان بدو شاه کرد  
جهان را درین آمدن راز بود  
که شاه جهان چاره پرداز بود  
ز هر نیک و هر بد که آید به دشت  
مرادی در او روی پوشیده هست  
خیالی که در پرده شد روی پوش  
نبیند درو جز خداوند هوش  
گر آنجا نپرداختی شهریار  
زدست که بر خاستی این شمار  
جهان از تو دارد گشایندگی  
ترا در جهان باد پایندگی  
چو اسکندر آسوده شد هفته‌ای  
نیامرد یاد از چنان رفته‌ای  
جهان تاختن باز یاد آمدش  
خطرناکی رفته باد آمدش  
درای شتر خاست کوچگاه  
سراهنگ لشگر در آمد به راه



قلاووز برداشت آهنگ پیش  
شد از پای محمل کشان راه ریش  
ز رنگین علمهای گوهر نگار  
همه روی صحرا شده چون بهار  
ز تیغ و سپرهای آراسته  
گل و سوسن از دشت برخاسته  
برآمد بزین شاه گیتی نورد  
ز گیتی به گردون بر آورد گرد  
بسوی بیابان روان کرد رخس  
سپه را ز مال و خورش داد بخش  
بیابان جوشنده بگرفت پیش  
که جوشنده دید از هوا مغز خویش  
چو ده روز راه بیابان نبشت  
عمارت پدید آمد و آب و کشت  
یکی شهر کافور گون رخ نمود  
که گفتی نه از گل ز کافور بود  
ز خاقان پرسید کین شهر کیست  
برهنامه در نام این شهر چیست  
نشان داد داننده از کار شهر  
که شهر یست این از جهان تنگ بهر  
بجز سیم و زر کان بود خانه خیز  
دگر چیزها راست بازار تیز



کسی را بود پادشائی در او  
که بینند فر خدائی در او  
غریبان گریزند ازین جایگاه  
که وحشت کند روشنان را سیاه  
چو خورشید سر برزند زین نطق  
برآید ز دریا طراقا طراق  
چنان کز چنان نعره هولناک  
بود بیم کاندل آید هلاک  
به زیر زمین دخمه دارند بیست  
که طفلان در آن دخمه دانند زیست  
بزرگان در آن حال گیرند گوش  
وگر نه نه دل پای دارد نه هوش  
دل شاه شوریده شد زین شمار  
ز فرزانه درخواست تدبیر کار  
چنان داد فرزانه پاسخ به شاه  
که فرمان دهد بامدادن به گاه  
کز آن پیش کافغان برآرد خروس  
برآید ز لشگرگه آواز کوس  
تبیره زنان طبل بازی کنند  
به بانگ دهل زخمه سازی کنند  
بدان گونه تا روز گردد بلند  
به طبل و دهل درنیارند بند





بدان تا ز دریا برآید خروش  
نیوشنده را مغز ناید به جوش  
به فرزانه شه گفت کاین بانگ سخت  
کزو مغزها میشود لخت لخت  
چه بانگست کافغان دهد باد را  
سبب چیست این بانگ و فریاد را  
به شه گفت فرزانه کز اوستاد  
چنین یاد دارم که هر بامداد  
چو بر روی آب اوفتد آفتاب  
ز گرمی مقبب شود روی آب  
پس آوازا خیزد از موج بر  
که افتند چون کوه بر یکدیگر  
به تندی چو تندر شوند آن زمان  
که تندی همانست و تندر همان  
دگرگونه دانا بر انداخت رای  
که سیماب دارد در آن آب جای  
چو خورشید جوشان کند آب را  
به خود در کند جوش سیماب را  
دگر باره چون از افق بگذرد  
بیندازد آنرا که بالا برد  
چو سیماب در پستی فتد ز اوج  
برآید چنان بانگ هایل ز موج



جهان مرزبان کارفرمای دهر  
در آورد لشگر به نزدیک شهر  
فرود آمد آسایش آغاز کرد  
وزان مرحله برگ ره ساز کرد  
مقیمان بقعه چو آگه شدند  
به کالا خریدن سوی شه شدند  
متاعی که در خورد آن شهر بود  
خریدند اگر نوش اگر زهر بود  
زهر نقد کان بود پیرایه‌شان  
یکی بیست میکرد سرمایه‌شان  
شه از خاصه خویشتن بی بها  
بهر مشتری کرد چیزی رها  
جداگانه از بهر سالارشان  
بسی نقد بنهاد در بارشان  
چو دانست سالار آن انجمن  
ره ورسم آن شاه لشگر شکن  
فرستاد نزلی به ترتیب خویش  
خورشها در آن نزل از اندازه بیش  
هم از جنس ماهی هم از گوسفند  
دگر خوردنیها جز این نیز چند  
خود آمد به خدمت بسی عذر خواست  
که ناید زما نزل راه تو راست



بیابانیان را نباشد نوا  
بجز گرمیی کان بود در هوا  
بر او کرد شه عرض آیین خویش  
خبر دادش از دانش و دین خویش  
ز شه دین پذیرفت و با دین سپاس  
کزان گمرهی گشت یزدان شناس  
ز درگاه خود شاه نیک اخترش  
گسی کرد با خلعتی در خورش  
چو سیفور شب قرمزی در نبشت  
درافتاد ناگاه ازین بام طشت  
فروخت شه با رقیبان راه  
ز رنج ره آسود تا صبحگاه  
چو ریحان صبح از جهان بردمید  
سر آهنگ فریاد دریا شنید  
مگر طشت دوشینه کافتاده بود  
به وقت سحرگه صدا داده بود  
شه از هول آن بانگ زهره شکاف  
بگرید چون کوس خود در مصاف  
بفرمود تا لشگر آشوفتند  
به یک باره نوبت فرو کوفتند  
خروشیدن طبل و فریاد کوس  
جرس باز کرد از گلوی خروس



به آواز طبلی که برداشتند  
دگر بانگ را باد پنداشتند  
بدین گونه تا سر بر آورد چاشت  
تبیره جهان را در آشوب داشت  
همه شهر از آواز آن طبل تیز  
برآشفته گشتند چون رستخیز  
دویدند بر طبل کامد نفیر  
چو بر طبل دجال برنا و پیر  
شگفت آمد آواز آن سازشان  
که میبود غالب بر آوازشان  
چو نیمی شد از روز گیتی فروز  
روان گشت از آنجا شه نیمروز  
همه مرد و زن در زمین بوس شاه  
به حاجت نمودن گرفتند راه  
کز این طبلمهای شناخت نمای  
چه باشد که طبلی بمانی بجای  
مگر چون خروشان شود ساز او  
شود بانگ دریا به آواز او  
جهاندار در وقت آن دست بوس  
ببخشیدشان چند خروار کوس  
در آن شهر از آن روز رسم افتاد  
که در جنبش آید دهل بامداد



شه آن رسم را نیز بر جای داشت  
که هر صبحدم با دهل پای داشت  
به ماهی کم و بیشتر زان زمین  
درآمد به آبادی ملک چین  
به لشگرگه خویش ره باز یافت  
فلک را دگر باره دمساز یافت  
بیاسود یک ماه از آن خستگی  
همی کرد عیشی به آهستگی

## بخش ۳۶ - رسیدن اسکندر به حد شمال و بستن سد یاجوج

مغنی دل تنگ را چاره نیست  
بجز سازکان هست و بیغاره نیست  
دماغ مرا کز غم آمد به جوش  
به ابریشم ساز کن حلقه گوش  
چو در خانه خویش رفت آفتاب  
ز گرمی شد اندام شیران کباب  
تبشهای باحوری از دستبرد  
ز روی هوا چرک تری سترد  
گیا دانه بگشاد و نبوشت برگ  
بالاله ستان اندر افتاد مرگ  
بجوشید در کوه و صحرا بخار  
شکر خنده زد میوه بر میوده‌دار



ز هامون سوی کوه شد عندلیب  
به غربت همی گفت چیزی غریب  
به گوش اندرش از هوای تموز  
نوای چکاوک نیامد هنوز  
درفشنده خورشید گردون نورد  
ز باد خزان نیش عقرب نخورد  
شب و روز می گشت در چین و زنگ  
به دود افکنی طشت آتش به چنگ  
چو شیران درید از سردست زور  
گهی ساق گاو و گهی سم گور  
در ایام با حور و گرمای گرم  
که از تاب خورشید شد سنگ نرم  
سکندر ز چین رای خرخیز کرد  
در خواب را تنگ دهلیز کرد  
رها کرد خاقان چین را به جای  
دگر باره سوی سفر کرد رای  
بسی گنج در پیش خاقان کشید  
وز آنجا سپه در بیابان کشید  
فرو کوفت بر کوس دولت دوال  
ز مشرق درآمد به حد شمال  
بیابان و ریگ روان دید و بس  
نه پرنده دروی نه جنبنده کس



بسی رفت و کس در بیابان ندید  
همان راه را نیز پایان ندید  
زمین دید رخشان و از رخنه دور  
درو ریگ رخشنده مانند نور  
به شه گفت رهبر که این ریگ پاک  
همه نقره شد نقره تابناک  
به اندازه بردار ازین راه گنج  
نه چندان که محمل کش آید به رنج  
به لشگر مگوور نه از عشق سیم  
گران بار گردند و یابند بیم  
همه بارشه بود پر زر ناب  
بدان نقره نامد دلش را شتاب  
ولیک آرزو درمنش کار کرد  
ازو اشتری چند را بار کرد  
بدان راه می رفت چون باد تیز  
هوا را ندید از زمین گرد خیز  
به یک هفته ننشست بر جامه گرد  
که از نقره بود آن زمین را نورد  
تو گفתי که شد خاک و آبش دونیم  
یکی نیمه سیماب و یک نیمه سیم  
نه در سیمش آرام شایست کرد  
نه سیماب را نیز شایست خورد



ز سودای ره کان نه کم درد بود  
سوادى بدان سیم در خورد بود  
کجا چشمه‌ای بود مانند نوش  
در آن آب سیماب را بود جوش  
چو شورش نبودی در آب زلال  
ز سیماب کس را نبودی ملال  
بخوردندی آن آبها را دلیر  
که آب از زبر بود و سیماب زیر  
چو شورش در آب آمدی پیش و پس  
نخوردندی آن آب را هیچ کس  
وگر خوردی از راه غفلت کسی  
نماندی درو زندگانی بسی  
بفرمود شه تا چو رای آورند  
در آن آب دانش به جای آورند  
چنان برکشند آب را زابگیر  
که ساکن بود آب جنبش پذیر  
بدین گونه یک ماه رفتند راه  
بسی مردم از تشنگی شد تباه  
رسیدند از آن مفرش سیم سود  
به خاکی کز او بودشان زاد بود  
نهادند بر خاک رخسار پاک  
که خاکی نیاساید الا به خاک





پدید آمد آرامگاهی زدور  
چنان کز شب تیزه تابنده هور  
بر افراخته طاقی از تیغ کوه  
که از دیدنش در دل آمد شکوه  
به بالای آن طاق پیروزه رنگ  
کشیده کمر کوهی از خاره سنگ  
گروهی بر آن کوه دین پروران  
مسلمان و فارغ ز پیغمبران  
به الهام یزدان ز روی قیاس  
در احوال خود گشته یزدان شناس  
چو دیدند سیمای اسکندری  
پذیرا شدندش به پیغمبری  
به تعلیم او خاطر آراستند  
وزو دانش و داد درخواستند  
سکندر برایشان در دین گشاد  
بجز دین و دانش بسی چیز داد  
چو دیدند شاهی چنان چاره ساز  
به چاره گری در گشادند باز  
که شفقت برای داور دستگیر  
براین زیر دستان فرمان پذیر  
پس این گریوه در این سنگلاخ  
یکی دشت بینی چو دریا فراخ



گروهی در آن دشت یاجوج نام  
چو ما آدمی زاده و دیو فام  
چو دیوان آهن دل الماس چنگ  
چو گرگان بد گوهر آشفته رنگ  
رسیده ز سر تا قدم مویشان  
نبینی نشانی تو از رویشان  
به چنگال و دندان همه چون دده  
به خون ریختن چنگ و دندان زده  
بگیرند هنگام تک باد را  
به ناخن بسنبد پولاد را  
همه در خرام و خورش ناسپاس  
نه بینی در ایشان کس ایزد شناس  
زهر طعمه‌ای کان بود جستی  
طعامی ندارند جز رستی  
ندارند جز خواب و جز خورد کار  
نمیرد یکی تا نزاید هزار  
گیائست آنجا زمین خیزشان  
چو بلبل بود دانه تیزشان  
از آن هر شبان روز بهری خوردند  
همانجا بخشبند و درنگذرند  
چو بر آفتاب افکند ماه جرم  
بجوشنده بر خود به کردار کرم



خورند آنچه یابند بی ترس و بیم  
بدین گونه تا ماه گردد دو نیم  
چو گیرد گمی ماه ناکاسته  
شره گردد از جمله برخاسته  
فتد سال تا سال از ابر سیاه  
ستمکاره تنینی آن جایگاه  
به اندازه آنک در دشت و کوه  
از او سیر کردند چندان گروه  
به امید آن کوه دریا ستیز  
که اندازدش ابر سیلاب ریز  
چو آواز تندر خروش آورند  
زمین را از دوزخ به جوش آورند  
ز سرمستی خون آن ازدها  
کنند آب و دانه یکی مه رها  
دگر خوردشان نیست جز بیخ و برگ  
نباشند بیمار تا روز مرگ  
چو میرد از ایشان یکی آن گروه  
خورندش همانسان در آن دشت و کوه  
نه مردار ماند در آن خاک شور  
نه کس مرده‌ای نیز بیند نه گور  
جز این یک هنر نیست کان آب و خاک  
ز مردار دورست و از مرده پاک



بهر مدت آرند بر ما شتاب  
کنند آشیانه‌های ما را خراب  
ز ما گوسپندان به غارت برند  
خورشهای ما هر چه باشد خورند  
ز گرگ آن چنان کم گریزد گله  
کزان گرگساران سگ مشغله  
چو درما به کشتن ستیز آورند  
بکوشند و بر ما گریز آورند  
گریزیم از ایشان بر این کوه سخت  
به کردار پرندگان بر درخت  
ندارند پائی چنان آن گروه  
که ما را درارند از آن تیغ کوه  
به دفع چنان سخت پتیاره‌ای  
ثوابت بود گر کنی چاره‌ای  
چو بشنید شه حکم یا جوج را  
که پیل افکند هر یکی عوج را  
بدان گونه سدی ز پولاد بست  
که تا رستخیزش نباشد شکست  
چو طالع نمود آن بلند اختری  
که شد ساخته سد اسکندری  
از آن مرحله سوی شهری شتافت  
که بسیار کس جست و آن را نیافت



دگر باره در کار عالم روی  
روان شد سراپرده خسروی  
بر آن کار چون مدتی برگذشت  
بتازید یک ماه بر کوه و دشت  
پدید آمد آراسته منزلی  
که از دیدنش تازه شد هر دلی  
جهاندار با ره بسیچان خویش  
ره آورد چشم از ره آورد پیش  
دگرگونه دید آن زمین را سرشت  
هم آب روان دید هم کار و کشت  
همه راه بر باغ و دیوار نی  
گله در گله کس نگهدارنی  
ز لشگر یکی دست برزد فراخ  
کز آن میوه‌ای برگشاید ز شاخ  
نچیده یکی میوه‌تر هنوز  
ز خشکی تنش چون کمان گشت کوز  
سواری دگر گوسپندی گرفت  
تبش کرد و زان کار بندی گرفت  
سکندر چو زین عبرت آگاه گشت  
ز خشک و ترش دست کوتاه گشت  
بفرمود تا هر که بود از سپاه  
ز باغ کسان دست دارد نگاه



چو لختی گراینده شد در شتاب  
گذر کرد از آن سبزه و جوی آب  
پدیدار شد شهری آراسته  
چو فردوسی از نعمت و خواسته  
چو آمد به دروازه شهر تنگ  
ندیدش دری ز آهن و چوب و سنگ  
در آن شهر شد باتنی چند پیر  
همه غایت اندیش و عبرت پذیر  
دکانها بسی یافت آراسته  
درو قفل از جمله برخاسته  
مقیمان آن شهر مردم نواز  
به پیش آمدندش به صد عذر باز  
فرود آوردندش از ره به کاخ  
به کاخی چو مینوی مینا فراخ  
بسی خوان نعمت برآراستند  
نهادند و خود پیش برخاستند  
پرستش نمودند با صد نیاز  
زهی میزبانان مهمان نواز  
چو پذیرفت شه نزلشان را به مهر  
بدان خوب چهران برافروخت چهر  
پرسیدشان کاین چنین بی هراس  
چرائید و خود را ندارید پاس



بدین ایمنی چون زبید از گزند  
که بر در ندارد کسی قفل و بند  
همان باغبان نیست در باغ کس  
رمه نیز چوپان ندارد ز پس  
شبانى نه و صد هزاران گله  
گله کرده بر کوه و صحرا یله  
چگونست و این ناحفاظی ز چیست  
حفاظ شما را تولا به کیست  
بزرگان آن داد پرور دیار  
دعا تازه کردند بر شهریار  
که آن کس که بر فرقت افسر نهاد  
بقای تو بر قدر افسر دهداد  
خدا باد در کارها یاورت  
هنر سکه نام نام آورت  
چو پرسیدی از حال ما نیک و بد  
بگوئیم شه را همه حال خود  
چنان دان حقیقت که ما این گروه  
که هستیم ساکن درین دشت و کوه  
گروهی ضعیفان دین پروریم  
سرموئی از راستی نگدریم  
نداریم بر پرده کج بسیج  
بجز راست بازی ندانیم هیچ



در کجروی بر جهان بسته‌ایم  
ز دنیا بدین راستی رسته‌ایم  
دروغی نگوئیم در هیچ باب  
به شب بازگونه نینیم خواب  
نپرسیم چیزی کزو سود نیست  
که یزدان از آن کار خشنود نیست  
پذیریم هرچ آن خدائی بود  
خصومت خدای آزمائی بود  
نکوشیم با کرده کردگار  
پرستنده را با خصومت چکار  
چو عاجز بود یار یاری کنیم  
چو سختی رسد بردباری کنیم  
گر از ما کسی را زیانی رسد  
وزان رخنه ما را نشانی رسد  
بر آرمش از کیسه خویش کام  
به سرمایه خود کنیمش تمام  
ندارد ز ما کس ز کس مال بیش  
همه راست قسمیم در مال خویش  
شماریم خود را همه همسران  
نخندیم بر گریه دیگران  
ز دزدان نداریم هرگز هراس  
نه در شهر شحنه نه در کوی پاس





ز دیگر کسان ما ندزدیم چیز  
ز ما دیگران هم ندزدند نیز  
نداریم در خانها قفل و بند  
نگهبان نه با گاو و با گوسفند  
خدا کرد خردان ما را بزرگ  
ستوران ما فارغ از شیر و گرگ  
اگر گرگ بر میش ما دم زند  
هلاکش در آن حال بر هم زند  
گر از کشت ما کس برد خوشه‌ای  
رسد بر دلش تیری از گوشه‌ای  
بکاریم دانه گه کشت و کار  
سپاریم کشته به پروردگار  
نگردیم بر گرد گاورس و جو  
مگر بعد شش مه که باشد درو  
به ما از آنچه بر جای خود می‌رسد  
یکی دانه را هفتصد می‌رسد  
چنین گریکی کارو گر صد کنیم  
توکل بر ایزد نه بر خود کنیم  
نگهدار ما هست یزدان و بس  
به یزدان پناهیم و دیگر به کس  
سخن چینی از کس نیاموختیم  
ز عیب کسان دیده بر دوختیم



گر از ما کسی را رسد داوری  
کنیمش سوی مصلحت یاوری  
نباشیم کس را به بد رهنمون  
نجوئیم فتنه نریزیم خون  
به غم خواری یکدگر غم خوریم  
به شادی همان یار یکدیگریم  
فریب زر و سیم را در شمار  
نباریم و ناید کسی را به کار  
نداریم خوردی یک از یک دریغ  
نخواهیم جو سنگی از کس به تیغ  
دد و دام را نیست از ما گریز  
نه ما را برآزار ایشان ستیز  
به وقت نیاز آهو و غرم و گور  
ز درها در آیند ما را به زور  
از آن جمله چون در شکار آوریم  
به مقدار حاجت بکار آوریم  
دگرها که باشیم از آن بی نیاز  
نداریمشان از در و دشت باز  
نه بسیار خواریم چون گاو و خر  
نه لب نیز بر بسته از خشک و تر  
خوریم آن قدر مایه از گرم و سرد  
که چندان دیگر توانیم خورد



ز ما در جوانی نمیرد کسی  
مگر پیر کو عمر دارد بسی  
چومیرد کسی دل نداریم تنگ  
که درمان آن درد ناید به چنگ  
پس کس نگوئیم چیزی نهفت  
که در پیش رویش نیاریم گفت  
تجسس نسازیم کاین کس چه کرد  
فغان بر نیاوریم کان را که خورد  
بهرسان که ما را رسد خوب و زشت  
سر خود نتابیم از آن سرنوشت  
بهرچ آفریننده کردست راست  
نگوئیم کین چون و آن از کجاست  
کسی گیرد از خلق با ما قرار  
که باشد چو ما پاک و پرهیزگار  
چو از سیرت ما دگرگون شود  
ز پرگار ما زود بیرون شود  
سکندر چو دید آن چنان رسم و راه  
فرو ماند سرگشته بر جایگاه  
کز آن خوبتر قصه نشنیده بود  
نه در نامه خسروان دیده بود  
به دل گفت ازین رازهای شگفت  
اگر زیر کی پند باید گرفت



نخواهم دگر در جهان تاختن  
به هر صید گه دامی انداختن  
مرا بس شد از هر چه اندوختم  
حسابی کزین مردم آموختم  
همانا که پیش جهان آزمای  
جهان هست ازین نیک مردان بجای  
بدیشان گرفتست عالم شکوه  
که اوتاد عالم شدند این گروه  
اگر سیرت اینست ما برچه ایم  
وگر مردم اینند پس ما که ایم  
فرستادن ما به دریا و دشت  
بدان بود تا باید اینجا گذشت  
مگر سیرگردم ز خوی ددان  
در آموزم آیین این بخردان  
گر این قوم را پیش ازین دیدمی  
به گرد جهان بر نگر دیدمی  
به کنجی در از کوه بنشستمی  
به ایزد پرستی میان بستمی  
ازین رسم نگذشتی آیین من  
جز این دین نبودی دگر دین من  
چو دید آن چنان دین و دین پروری  
نکرد از بنه یاد پیغمبری



چو در حق خود دیدشان حق شناس  
درود و درم دادشان بی قیاس  
از آن مملکت شادمان بازگشت  
روان کرد لشگر چو دریا به دشت  
زرنگین علمهای دیبای روم  
وشی پوش گشته همه مرز و بوم  
بهر کوه و بیشه ز شاخ و ز شیخ  
پراکنده لشگر چومور و ملخ  
بهر جا که او تاختی بارگی  
رهاندی بسی کس ز بیچارگی



## بخش ۳۷ - بازگشتن اسکندر از حد شمال به عزم روم

معنی بساز از دم جان فزای  
کلیدی که شد گنج گوهر گشای  
برین در مگر چون کلید آوری  
ازو گنج گوهر پدید آوری  
چو میوه رسیده شود شاخ را  
کدیور فرامش کند کاخ را  
ز بس میوه باغ آراسته  
زمین محتشم گردد از خواسته  
ز شادی لب پسته خندان شود  
رطب بر لبش تیز دندان شود  
شود چهره نار افروخته  
چو تاجی در او لعلها دوخته  
رخ سرخ سیب اندر آید به غنج  
به گردن کشی سر بر آرد ترنج  
عروسان رز را ز می گشته مست  
همه سیب و نارنج بینی به دست  
ز بس نار کاورده بستان ز شاخ  
پر از نار پستان شده کوی و کاخ  
به دزدی هم از شاخ انجیردار  
در آویخته مرغ انجیر خوار



ز بی روغنی خاک بادام دوست  
ز سر کنده بادام را مغز و پوست  
لب لعل عناب شکر شکن  
زده بوسه بر فندق بی دهن  
درختان مگر سور می ساختند  
که عناب و فندق بر انداختند  
ز سرمستی انگور مشگین کلاه  
بر انگشت پیچیده زلف سیاه  
کدو بر کشیده طرب رود را  
گلوگیر کشته به امرود را  
سبدهای انگور سازنده می  
زروی سبد کش بر آورده خوی  
شده خوشه پالوده سر تا به دم  
ز چرخشت شیرش شده سوی خم  
لب خم بر آورده جوش و نفیر  
هم از بوی شیره هم از بوی شیر  
درین فصل کافاق را سور بود  
سکندر ز سوری چنان دور بود  
بیابن و وادی و دریا و کوه  
شب و روز می گشت با آن گروه  
بسی خلق را از ره صلح و جنگ  
برون آورید از گذرهای تنگ



چو پیمانۀ عمرش آمد به سر  
بر او نیز هم تنگ شد رهگذر  
جهان را به آمد شدن هر که هست  
دولختی دری دید لختی شکست  
ازین سرو شش پهلوی هفت شاخ  
که بالاش تنگست و پهلو فراخ  
چنانش آمد آواز هاتف به گوش  
کزین بیشتر سوی بیشی مکوش  
رساندی زمین را به آخر نورد  
سوی منزل اولین باز گرد  
سکندر چو بر خط نگارد دبیر  
بود پنج حرف این سخن یادگیر  
بسست اینکه بر کوه و دریای ژرف  
زدی پنج نوبت بدین پنج حرف  
ز کار جهان پنجه کوتاه کن  
سوی خانه تا پنج مه راه کن  
مگر جان به یونان بری زین دیار  
نیوشندۀ مست شد هوشیار  
بترسید و گوشی بر آواز داشت  
از آن خوش رکابی عنان بازداشت  
به شایستگان راز معلوم کرد  
وز آنجا گرایش سوی روم کرد





به خشکی و تری و دریا و دشت  
بسی راه و بی راه را در نوشت  
به کرمان رسید از کنار جهان  
ز کرمان درآمد به کرمانشهان  
وز آنجا به بابل برون برد راه  
ز بابل سوی روم زد بارگاه  
چو آمد ز بابل سوی شهر زور  
سلامت شد از پیکر شاه دور  
به سستی درآمد تک بارگی  
ز طاقت فرو ماند یک بارگی  
بکوشید کارد سوی روم رای  
فرو بسته شد شخص را دست و پای  
گمان برد کابی گزاینده خورد  
در و زهر و زهر اندر و کار کرد  
نهیب توهم تنش را گداخت  
نشد کارگر هر عاجی که ساخت  
دو اسبه فرستاد قاصد ز پیش  
به یونان زمین پیش دستور خویش  
که بشتاب و تعجیل کن سوی من  
مگر بازبینی یکی روی من  
همان زیرکان را که کار آگهند  
بیاور اگر صد و گر پنجهند



چو قاصد به دستور دانا رسید  
در بسته را جست با خود کلید  
ندید آنچه زو رستگاری بود  
درو نقش امیدواری بود  
همه زیرکان را ز یونان و روم  
طلب کرد و آمد بدان مرز و بوم  
هم از ره درآمد بر شهریار  
به روزی نه کان روز بود اختیار  
تن شاه را بر زمین دید پست  
به رنجی که نتون از آن رنج رست  
پس آنگاه زد بوسه بر دست شاه  
بمالیدش انگشت بر نبضگاه  
چو اندازه نبض دید از نخست  
نشان از دلیلی دگر باز جست  
بفرمود از آنجا که در خورد بود  
دوائی که داروی آن درد بود  
دواگر بود جمله آب حیات  
وفا چون کند چون درآید وفات  
جهانجوی را کار از آن درگذشت  
که رنجش به راحت کند بازگشت  
از آن مایه کز خانه اصل برد  
ودیعت به خواهندگان می سپرد



جهان چون زرش داد در دیک خاص  
خلاصی که از خاک باید خلاص  
وجودش که ساکن شد از تاختن  
درآمد به برگ عدم ساختن  
شکر خنده شمعی که جان می نواخت  
چو شمع و شکر ز آب و آتش گداخت  
برآمد یکی باد و زد بر چراغ  
فرو ریخت برگ از درختان باغ  
نه سبزی رها کرد بر شاخ سرو  
نه پر ماند بر نوبهاری تدرو  
فروزنده گل‌های با بوی مشک  
فرو پژمردند بر خاک خشک  
سکندر که بر سفت مه زین نهاد  
ز نالندگی سر به بالین نهاد

## بخش ۳۸ - وصیت نامه اسکندر

معنی توئی مرغ ساعت شناس  
بگو تا ز شب چندی رفتست پاس  
چو دیر آمد آواز مرغان به گوش  
از آن مرغ سعدی برآور خروش  
چو باد خزانی درآمد به دشت  
دگرگونه شد باغ را سرگذشت



از آن باد بر باد شد رخت باغ  
فرو مرد بر دست گلها چراغ  
زراندود شد سبزه جویبار  
ریاحین فرو ریخت از برگ و بار  
درختان ز شاخ آتش افروختند  
ورقهای رنگین بر او سوختند  
به بازار دهقان درآمد شکست  
نگهبان گلین در باغ بست  
فسرده شد آن آبهای روان  
که آمد سوی برکه خسروان  
نه خرم بود باغ بی برگ و آب  
درافکنده دیوار گشته خراب  
بجای می و ساقی و نوش و ناز  
دد و دام کرده بدو ترکتاز  
گرفته زبان مرغ گوینده را  
خسک بر گذر باد پوینده را  
تماشا روان باغ بگذاشته  
مغان از چمن رخت برداشته  
به سوهان زده سبیل آفتاب  
چو سوهان پر از چین شده روی آب  
تهی مانده باغ از رخ دلکشان  
نه از بلبل آوا نه از گل نشان



زده خار بر هر گلی داغها  
نوائی و برگي نه در باغها  
به هنگام آن برگ ريزان سخت  
فرو پژمريد آن كيانی درخت  
سکندر سهی سرو شاهنشهی  
شد از رنج پر، وز سلامت تهی  
دمه سرد و شه بادم سرد بود  
جهانگرد را با جهان گرد بود  
چو بنياد دولت به سستی رسید  
توانا به ناتندرستی رسید  
شکسته شد آن مرغ را پر و بال  
که جولان زدی در جهان ماه و سال  
به پژمرد لاله بیفتاد سرو  
به چنگال شاهین تبه شد تدرو  
طیبیان لشگر بزرگان شهر  
نشستند برگرد سالار دهر  
مداوای بیماری انگیختند  
ز هر گونه شربت برآمیختند  
ز قاروره و نبض جستند راز  
نشیننده را رفتن آمد فراز  
طیب ارچه داند مداوا نمود  
چو مدت نماند از مداوا چه سود



پژوهش کنان چاره جستند باز  
نیامد به کف عمر گم گشته باز  
به چاره‌گری نامد آن در به چنگ  
که پوینده یابد زمانی درنگ  
چو وقت رحیل آید از رنج و درد  
زمانه برآرد بهانه به مرد  
چنان افشرد روزگارش گلو  
که بر مرگ خویش آیدش آرزو  
سگالش بسی شد در آن رنج و تاب  
نیفتاد از آن جمله رای صواب  
چراغی که مرگش کند دردمند  
هم از روغن خویش یابد گزند  
هر آن میوه‌ای کو بود دردناک  
هم از جنبش خود درافتد به خاک  
پزشکی که او چاره جان کند  
چو درمانده بیند چه درمان کند  
شناسنده حرف نه تخت نیل  
حساب فلک راند بر تخت و میل  
رخ طالع اصل بی نور یافت  
نظرهای سعدان از او دور یافت  
ندید از مدارای هیچ اختری  
در آرم هیلاج یاریگری



چو دید اختران را دل اندر هراس  
هراسنده شد مرد اخترشناس  
چو اسکندر آینه در پیش داشت  
نظر در تنومندی خویش داشت  
تنی دید چون موی بگداخته  
گریزنده جانی به لب تاخته  
نه در طبع نیرو نه در تن توان  
خمیده شده زاد سرو جوان  
چو شمع از جدا گشتن جان و تن  
به صد دیده بگریست بر خویشتن  
طلب کرد یاران دمساز را  
به صحرا نهاد از دل آن راز را  
که کشتی درآمد به گرداب تنگ  
دهن باز کرد آن دمنده نهنگ  
خروش رحیل آمد از کوچگاه  
به نخجیر خواهد شدن مهد شاه  
فلک پیش ازین بر من آسوده گشت  
به آسایشم داشت بر کوه و دشت  
به کینه کند در من اکنون نگاه  
همان مهربانی شد از مهر و ماه  
چنان بر من آشفته شد روزگار  
که ره ناورم سوی سامان کار



چه تدبیر سازم که چرخ بلند  
کلاه مرا در سر آرد کمند  
کجا خازن لشگر و گنج من  
به رشوت مگر کم کند رنج من  
کجا لشگرم تا به شمشیر تیز  
دهند این تبش را ز جانم گریز  
سکندر منم خسرو دیو بند  
خداوند شمشیر و تخت بلند  
کمر بسته و تیغ برداشته  
یکی گوش ناسفته نگذاشته  
به طوفان شمشیر زهر آب خورد  
زدریای قلزم برآورده گرد  
بسی خرد را کرده از خود بزرگ  
بسی گوسفندان رهانده ز گرگ  
شکسته بسی را بهم بسته‌ام  
بسی بسته را نیز بشکسته‌ام  
ستم را به شفقت بدل کرده نیز  
بسا مشکلی را که حل کرده نیز  
ز قنوج تا قلزم و قیروان  
چو میخی روان بود تیغم روان  
چو مرگ آمد آن تیغ زنجیر شد  
نه زنجیر دام گلوگیر شد





نیشتم بسی کوه و دریا و دشت  
کز انسان کسی در نداند نبشت  
به دارای دولت سرافراختم  
ز دارا به دولت سرانداختم  
زدم گردن فور قتال را  
گرفتم به چین جای چپال را  
ز قایل و هاییل کین خواستم  
ز ناسک به منسک زه آراستم  
فرو نشستم از ملک رسم مجوس  
بر آوردم آتش ز دریای روس  
شدم بر سر تخت جمشید وار  
ز گنج فریدون گشادم حصار  
برانداختم دخمه عاد را  
گشادم در قصر شداد را  
سرانندیب را کار برهم زدم  
قدم بر قدمگاه آدم زدم  
خبر دادم از رستم و لخت او  
هم از جام کیخسرو و تخت او  
ز مشرق به مغرب رساندم نوند  
همان سد یاجوج کردم بلند  
به قدس آوریدم چو آدم نشست  
زدم نیز در حلقه کعبه دست



ز ظلمات مشغل برافروختم  
به ظلم جهان تخته بردوختم  
به بازی نیندوختم هیچ نام  
به غفلت نپرداختم هیچ گام  
بهرجا که رفتن بسیچیده‌ام  
سر از داد و دانش نییچیده‌ام  
هوایی کزو سنگ خارا گداخت  
چو نیروی تن بود با ما بساخت  
کنون در شبستان خز و پرند  
چو نیرو نماندم شدم دردمند  
سرآمد به بالین چو تن گشت سست  
نیاید به بالین سر تندرست  
سیه تا سیه دیدم این کارگاه  
زریگ سیه تا به آب سیاه  
گرم بازپرسی که چون بوده‌ام  
نمایم که یک دم نیموده‌ام  
بدان طفل یک روزه مانم که مرد  
ندیده جهان را همی جان سپرد  
جهان جمله دیدم ز بالا و زیر  
هنوزم نشد دیده از دید سیر  
نه این سی و شش گر بود سی هزار  
همین نکته گویم سرانجام کار



گشادم در رازهای سپهر  
هم از ماه دادم نشان هم ز مهر  
جهان دیدگان را شدم حق شناس  
جهان آفرین را نمودم سپاس  
نبردم به سر عمر در غافلی  
مگر در هنرمندی و عاقلی  
زهر دانشی دفتری خوانده‌ام  
چو مرگ آمد آنجا فرومانده‌ام  
گشادم در هر ستمکاره‌ای  
ندانم در مرگ را چاره‌ای  
بجز مرگ هر مشکلی را که هست  
به چاره‌گری چاره آمد به دست  
کجا رفته‌اند آن حکیمان پاک  
که زر می‌فشاندم برایشان چو خاک  
بیایید گو خاک را زر کنید  
مداوای جان سکندر کنید  
ارسطو کجا تا به فرهنگ و رای  
برونم جهانند ازین تنگنای  
بلیناس کو تا به افسونگری  
کند چاره‌جان اسکندری  
کجا شد فلاطون پرهیزگار  
مگر نکته‌ای با من آرد به کار



نمودار والیس دانا کجاست  
بداند مگر کین گزند از چه خاست  
بخوانید سقراط فرزانه را  
گشاید مگر قفل این خانه را  
دو اسبه به هرمس فرستید کس  
مگر شاه را دل دهد یک نفس  
برید این حکایت به فروریوس  
مگر باز خرد مرا زین فسوس  
دگر باره گفت این سخن هست باد  
درین درد از ایزد توان کرد یاد  
ز رنجم در آسایش آرد مگر  
براین خاک بخشایش آرد مگر  
نگیرد کسم دست و نارد به یاد  
بدین بی کسی در جهان کس مباد  
چو گشت آسمانم چنین گوش پیچ  
نباید بر آوردن آواز هیچ  
ز خاکی که سر برگرفتم نخست  
همان خاک را بایدم باز جست  
از آن پیش که افتم در آن آبکند  
سپر بر سر آب خواهیم فکند  
ز مادر برهنه رسیدم فراز  
برهنه به خاکم سپارند باز



سبک بار زادم گران چون شرم  
چنان کامدم به که بیرون شوم  
یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست  
چه افزود بر کوه بازو چه کاست  
من آن مرغم و مملکت کوه من  
چو رفتم جهان را چه اندوه من  
بسی چون مرا زاد و هم زود کشت  
که نفرین بر این دایه گوژپشت  
زمن گرچه دیدند شفقت بسی  
ستم نیز هم دیده باشد کسی  
حلالم کنید ار ستم کرده‌ام  
ستمگر کشی نیز هم کرده‌ام  
چو مشکین سریرم درآید به خاک  
به مشکوی پاکان برد جان پاک  
بجای غباری که بر سر کنید  
به آمرزش من زبان‌تر کنید  
بگفت این و چون کس ندادش جواب  
فرو خفت و بی خویشتن شد به خواب

### بخش ۳۹ - سوگند نامه اسکندر به سوی مادر

مغنی دگر باره بنواز رود  
به یادآر از آن خفتگان در سرود



ببین سوز من ساز کن ساز تو  
مگر خوش بخرتم بر آواز تو  
چو برگل شیخون کند زمهریر  
به طفلی شود شاخ گلبرگ پیر  
نشاید شدن مرگ را چاره ساز  
در چاره بر کس نکردند باز  
تب مرگ چون قصد مردم کند  
علاج از شناسنده پی گم کند  
چو شب را گزارش درآمد به زیست  
بخندید خورشید و شبنم گریست  
جهاندار نالنده تر شد ز دوش  
ز بانگ جرسها بر آمد خروش  
ارسطو جهان دیده چاره ساز  
به بیچارگی ماند از آن چاره باز  
کامید بهی در شهنشه ندید  
در اندازه کار او ره ندید  
به شه گفت کای شمع روشن روان  
به تو چشم روشن همه خسروان  
چو پروردگان را نظر شد ز کار  
نظر دار بر فیض پروردگار  
از آن پیشتر کامد این سیل تیز  
چرا بر نیامد ز ما رستخیز



وزان پیش کاین می بریزد به جام  
چرا جان ما بر نیامد ز کام  
نخواهم که موثیت لرزان شود  
ترا موی افتد مرا جان شود  
ولیک از چنین شربتی ناگزیر  
نباشد کس ایمن ز برنا و پیر  
نه دل می دهد گفتن این می بنوش  
که میخوارگان را برآرد ز هوش  
نه گفتن توان کاین صراحی بریز  
که در بزم شه کرد نتوان ستیز  
دریغا چراغی بدین روشنی  
بخواهد نشستن ز بی روغنی  
مدار از تهی روغنی دل به داغ  
که ناگه ز پی بر فروزد چراغ  
جهاندار گفتا ازین درگذر  
که آمد مرا زندگانی بسر  
به فرمان من نیست گردان سپهر  
نه من داده‌ام گردش ماه و مهر  
کفی خاکم و قطره‌ای آب سست  
ز نر ماده‌ای آفریده نخست  
ز پروردگیهای پروردگار  
به آنجا رسیدم سرانجام کار



که چندان که شاید شدن پیش و پس  
مرا بود بر جملگی دسترس  
در آن وقت کردم جهان خسروی  
که هم جان قوی بود و هم تن قوی  
چو آمد کنون ناتوانی پدید  
به دیگر کده رخت باید کشید  
مده بیش ازینم شراب غرور  
که هست آب حیوان ازین چاه دور  
زدوزخ مشو تشنه را چاره جوی  
سخن در بهشتت و آن چارجوی  
دعا را به آمرزش آور به کار  
مگر رحمتی بخشد آمرزگار  
چو رخت از بر کوه برد آفتاب  
سر شاه شاهان در آمد به خواب  
شب آمد چه شب کاژدهائی سیاه  
فرو بست ظلمت پس و پیش راه  
شبی سخت بی مهر و تاریک چهر  
به تاریکی اندر که دیدست مهر  
ستاره گره بسته بر کارها  
فرو دوخته لب به مسمارها  
فلک دزد و ماه فلک دزدگیر  
بهم هر دو افتاده در خم قیر





جهان چون سیه دودی انگیخته  
به موئی ز دوزخ درآویخته  
در آن شب بدانگونه بگداخت شاه  
که در بیست و هفتم شب خویش ماه  
چو از مهر مادر به یاد آمدش  
پریشانی اندر نهاد آمدش  
بفرمود کز رومیان یک دبیر  
که باشد خردمند و بیدار و پیر  
به دود سیه در کشد خامه را  
نویسد سوی مادرش نامه را  
در آن نامه سوگندهای گران  
فریبنده چون لابه مادران  
که از بهر من دل نداری نژند  
نکوشی به فریاد ناسودمند  
دبیر زبان آور از گفت شاه  
جهان کرد برنامه خوانان سیاه  
دو شاخه سرکلک یک شاخ کرد  
فلک را به فرهنگ سوراخ کرد  
چو بر شقه کاغذ آمد عبیر  
شد اندام کاغذ چو مشگین حریر  
ز پرگار معنی که باریک شد  
نویسنده را چشم تاریک شد



پس از آفرین آفریننده را  
که بینائی او داد بیننده را  
یکی و بدو هر یکی را نیاز  
یکایک همه خلق را کارساز  
چنین بسته بود آن فروزان نگار  
از آن پرورشها که آید به کار  
که این نامه از من که اسکندرم  
سوی چار مادر نه یک مادرم  
که گر قطره شد چشمه بدرود باد  
شکسته سبو بر لب رود باد  
اگر سرخ سیبی درآمد به گرد  
ز رونق میفتاد نارنج زرد  
بر این زرد گل گریستم کرد باد  
درخت گل سرخ سرسبز باد  
نه این گویم ای مادر مهربان  
که مهر از دل آید فزون از زبان  
بسوزی یکی گر خبر بشنوی  
که چون شد به باد آن گل خسروی  
مسوز از پی دست پرورد خویش  
بنه دست بر سوزش درد خویش  
ازین سوزت ایام دوری دهاد  
خدایت درین غم صبوری دهاد



به شیری که خوردم ز پستان تو  
به خواب خوشم در شبستان تو  
به سوز دل مادر پیش میر  
که باشد جوان مرده و او مانده پیر  
به فرمان پذیران دنیا و دین  
به فرمانده آسمان و زمین  
به حجت نویسان دیوان خاک  
به جاوید مانان مینوی پاک  
به زندانیان زمین زیر خشت  
به نزهت نشینان خاک بهشت  
به جانی کزو جانور شد نبات  
به جان داوری کارد از غم نجات  
به موجی که خیزد ز دریای جود  
به امری کزو سازور شد وجود  
به آن نام کز نامها برترست  
به آن نقش کارایش پیکرست  
به پرگار هفت آسمان بلند  
به فهرست هفت اختر ارجمند  
به آگاهی مرد یزدان شناس  
به ترسائی عقل صاحب قیاس  
به هر شمع کز دانش افروختند  
به هر کیسه کز فیض بر دوختند



به فرقی که دولت براو تافتست  
به پائی که راه رضا یافتست  
به پرهیز گاران پاکیزه‌رای  
به باریک بینان مشکل گشای  
به خوشبوئی خاک افتادگان  
به خوش خوئی طبع آزادگان  
به آزر م سلطان درویش دوست  
به درویش قانع که سلطان خود اوست  
به سرسبزی صبح آراسته  
به مقبولی نزل ناخواسته  
به شب زنده داران بیگاه خیز  
به خاکی غریبان خونابه ریز  
به شب ناله تلخ زندانیان  
به قندیل محراب روحانیان  
به محتاجی طفل تشنه به شیر  
به نومیدی دردمندان پیر  
به ذل غریبان بیمار توش  
به اشک یتیمان پیچیده گوش  
به عزلت نشینان صحرای درد  
به ناخن کبودان سرمای سرد  
به ناخفتگیهای غمخوارگان  
به درماندگیهای بیچارگان



به رنجی که خسبد برآسودگی  
به عشقی که پاکست از آلودگی  
به پیروزی عقل کوتاه دست  
به خرسندی زهد خلوت پرست  
به حرفی که در دفتر مردمیست  
به نقشی که محمل کش آدمیست  
به دردی که زخمش پدیدار نیست  
به زخمی که با مرهمش کار نیست  
به صبری که در ناشکیبا بود  
به شرمی که در روی زیبا بود  
به فریاد فریاد آن یک نفس  
که نومید باشد ز فریادرس  
به صدقی که روید ز دین پروران  
به وحیی که آید به پیغمبران  
بدان ره کزو نیست کس را گزیر  
بدان راهبر کو بود دستگیر  
به آن در کزین درگذشتن به دوست  
مرا و ترا بازگشتن به دوست  
به نادیدن روی دمساز تو  
به محرومی گوش از آواز تو  
به آن آرزو کز منت بس مباد  
بدین عاجزی کاین چنین کس مباد



به داد آفرینی که دارنده اوست  
همان جان ده و جان برآورنده اوست  
که چون این وثیقت رسد سوی تو  
نگیرد گره طاق ابروی تو  
مصیبت نداری نپوشی پلاس  
به هنجار منزل شوی ره شناس  
نیچی به ناله نگر دی ز راه  
کنی در سرانجام گیتی نگاه  
اگر ماندنی شد جهان بر کسی  
بمان در غم و سوگواری بسی  
ور ایدونکه بر کس نماند جهان  
تو نیز آشنا باش با همرهان  
گرت رغبت آید که انده خوری  
کنی سوگواری و ماتم گری  
از آن پیش کانده خوری زینهار  
برآرای مهمانی شاهوار  
بخوان خلق را جمله مهمان خویش  
منادی برانگیز بر خوان خویش  
که آن کس خورد این خورشهای پاک  
که غایب نباشد ورا زیر خاک  
اگر زان خورشها خورد میهمان  
تو نیز انده من بخور در زمان



وگر کس نیارد نظر سوی خورد  
تو نیز انده غایبان درنورد  
غم من مخور کان من در گذشت  
به کار غم خویش کن بازگشت  
چنان دان که پایم دوچندین درنگ  
نه هم پای عمرم درآید به سنگ؟  
چو بسیاری عمر ما اندکیست  
اگر ده بود سال و گر صد یکیست  
چرا ترسم از رفتن هشت باغ  
که در با کلیدست و ره با چراغ  
چرا سر نیارم سوی آن سریر  
که جاوید باشم بر او جایگیر  
چرا خوش ترانم بدان صیدگاه  
که بی دود ابرست و بی گرد راه  
چو بر من نماند این سرای فریب  
زمن باد و اماندگان را شکیب  
چو شبدیز من جست از این تند رود  
زمن باد بر دوستداران درود  
رهانید ما را فلک زین حصار  
که بادا همه کس چو ما رستگار  
چو نامه بسر برد و عنوان نبشت  
فرستاد و خود رفت سوی بهشت



به صد محنت آورد شب را به روز  
همه روز نالید با درد و سوز  
دیگر شب که شب تخت بر پیل زد  
زمین چون فلک جامه در نیل زد  
چو خورشید گردنده بر گرد روی  
در آن شب ز ناخن بر آورد موی  
ستاره فروریخت ناخن ز چنگ  
هوا شد پر از ناخن سیم رنگ  
ز دیده فرو بستن روی شاه  
به ناخن خراشیده روی ماه  
پلاسی ز گیسوی شب ساختند  
زمین را به گردن در انداختند  
ز کام دُنب زهری انگیختند  
مه چرخ را در گلو ریختند  
دگرگونه شد شاه از آیین خویش  
کاجل دید بالای بالین خویش  
بیفشرد خون رگش زیر پی  
ز جوشیدن خون بر آورد خوی  
سیاهی ز دیده بدزدید خال  
سپیده دمش را درآمد زوال  
به جان آمد و جانش از کار شد  
دم جان سپردن پدیدار شد





بخندید و در خنده چون شمع مرد  
بدان کس که جان داد جان را سپرد  
ز شمع دمنده چنان رفت نور  
کز او ماند بیننده را چشم دور  
شتابنده مرغ آن چنان بر پرید  
که تا آشیان هیچ مرغش ندید  
ندیدم کسی را ز کار آگهان  
که آگه شد از کارهای نهان  
درین کار اگر چاره کس شناخت  
چرا چاره کار خود را نساخت  
سکندر چو بربست ازین خانه رخت  
زدندش به بالای این خیمه تخت  
چه نیکی که اندر جهان او نکرد  
جهانش بیازرد و نیکو نکرد  
سرانجام چون در پس پرده رفت  
ز بیداد گیتی دل آزرده رفت  
اگر چه ز ره تافتن تفته بود  
رهی رفت کان راه نارفته بود  
ره انجام را هر کجا ساز داد  
از آن ره به گیتی خبر باز داد  
چرا چون به کوچ عدم راه رفت  
خبرهای آن راه با کس نگفت



مگر هر که درگیرد این راه پیش  
فرامش کند راه گفتار خویش  
اگر گفتنی بودی این قصه باز  
نهفته نماندی درین پرده راز  
بهار سکندر چو از باد سخت  
به خاک اوفتاد از کیانی درخت  
زدند از کمرهای زرکار او  
یکی مهد زرین سزاوار او  
پرند درونش ز کافور پر  
به دیبای بیرون برآموده در  
از اندودن مشک و ماورد و عود  
به جودی شده موج طوفان جود  
رقیبی که عطرش کفن سای کرد  
به تابوت زرین درش جای کرد  
چو تن مرد و اندام چون سیم سود  
کفن عطر و تابوت سیمین چه سود  
ز تابوت فرموده بد شهریار  
که یک دست او را کنند آشکار  
در آن دست خاکی تهی ریخته  
منادی ز هر سو برانگیخته  
که فرمانده هفت کشور زمین  
همین یک تن آمد ز شاهان همین



ز هر گنج دنیا که دربار بست  
بجز خاک چیزی ندارد به دست  
شما نیز چون از جهان بگذرید  
ازین خاکدان تیره خاکی برید  
سوی مصر بردندش از شهر زور  
که بود آن دیار از بد اندیش دور  
به اسکندربیش وطن ساختند  
ز تختش به تخته در انداختند  
ز داغ جهان هیچ کس جان نبرد  
کس این رقعہ با او به پایان نبرد  
برابر در ایوان آن تختگاه  
نهادند زیرزمین تخت شاه  
ندارد جهان دوستی با کسی  
نیابی درو مهربانی بسی  
به خاکش سپردند و گشتند باز  
در دخمه کردند بر وی فراز  
جهان را بدینگونه شد رسم و راه  
به آرد بگاه و ندارد نگاه  
به پایان رساندند چندین هزار  
نیامد به پایان هنوز این شمار  
نه زین رشته سر می توان تافتن  
نه سر رشته را می توان یافتن



تجسس گری شرط این کوی نیست  
درین پرده جز خامشی روی نیست  
ببین در جهان گر جهان دیده‌ای  
کز و چند کس را زیان دیده‌ای  
جهانی که با این چنین خواریست  
نه در خورد چندین ستمگاریست  
چه بینی درین طارم سرمه گون  
که می آید از میل او سیل خون  
چو خورشید شد آتشین میل او  
در انداز سنگی به قندیل او  
درین میل منگر که زرین وشست  
که آن زر نه از سرخی آتشت  
سر سازگاری ندارد سپهر  
کمر بسته بر کین ما ماه و مهر  
مشو جفت این جادوی زرق ساز  
که پنهان کشست آشکارا نواز  
برون لاف مرهم پرستی زند  
درون زخمهای دو دستی زند  
ز شغل جهان درکش ایدوست دست  
که ماهی بدین جوشن از تیغ رست  
چو طوفان انصاف خواهی بود  
نترسد ز غرق آنکه ماهی بود



جهان چون دکان بریشم کشیست  
ازو نیمی آبی دگر آتشیست  
دهد حلقه‌ای را ازینسو بهی  
وزان سو کند حلقه‌ای را تهی  
به گیتی پژوهی چه پائیم دیر  
که دودیست بالا و گردیست زیر  
بدان ماند احوال این دود و گرد  
که هست آسمان با زمین در نبرد  
اگر آسمان با زمین ساختی  
ز ما هر زمانش نپرداختی  
نظامی گره برزن این بند را  
مترس و مترسان تنی چند را  
به مهمانی بزم سلطان شدن  
نشاید بره بر پشیمان شدن  
چو سلطان صلا در دهد گوش کن  
می تلخ بر یاد او نوش کن  
سکندر کزان جام چون گل شکفت  
ستد جام و بر یاد او خورد و خفت  
کسی را که آن می خورد نوش باد  
بجز یاد سلطان فراموش باد

بخش ۴۰ - رسیدن نامه اسکندر به مادرش



مغنی یک امشب بر آواز چنگ  
خلاصم ده از رنج این راه تنگ  
مگر چون شود راه بر من فراخ  
برم رخت بیرون ازین سنگلاخ  
زمستان چو پیدا کند دستبرد  
فرو بارد از ابر باران خرد  
گلو درد آفاق را از غبار  
لعابی ز جاجی دهد روزگار  
در و دشت را شبنم چرخ کوز  
کند ایمن از تف و تاب تموز  
به تشنه گیاهی جلاب گیر  
یخ خرد کرده دهد ز مهریر  
جوان مردی باغ پیرایه سنج  
شود مفلس از کیمیا های گنج  
دهند آب ریحان فروشان دی  
سفالینه خم را ز ریحان می  
خم خان دهقان چو آید به جوش  
قصب بفکند پیر پشمینه پوش  
غزالان که در نافه مشک آورند  
کباب تر و نقل خشک آورند  
نشینند شاهان به رامشگری  
خورند آب حیوان اسکندری



چه گفتم دگر ره چه زاد از سخن  
چه بازی بر آراست چرخ کهن  
چو ز اسکندر آمد به روم آگهی  
که عالم شد از شاه عالم تهی  
ملوک طوایف بهر کشوری  
نشستند و گیتی ندارد سری  
بزرگان اگر دست بوس آورند  
به درگاه اسکندروس آورند  
همه زیور روم شد زاغ رنگ  
به روم اندر آمد شبیخون زنگ  
همان نامه شه که بنوشت پیش  
به مادر سپردند بر مهر خویش  
چو مادر فرو خواند غم نامه را  
سیه کرد هم جام و هم جامه را  
ز طومار آن نامه دل شکن  
چو طومار پیچید بر خویشتن  
ولی گر چه شد روز بر وی سیاه  
سر خود نیچید از اندرز شاه  
به امید خوشنودی جان او  
نگهداشت سوگند و پیمان او  
پس شاه نیز او فراوان نزیست  
همه ساله خون خورد و خون می گریست



چو شد کار او نیز هم ساخته  
ازو نیز شد کار پرداخته

## بخش ۴۱ - نالیدن اسکندروس در مرگ پدر و رها کردن پادشاهی

مغنی بدان ساز غمگین نواز  
درین سوزش غم مرا چاره ساز  
مگر کز یک آواز رامش فروز  
مرا زین شب محنت آری به روز  
پس از مرگ اسکندر اسکندروس  
به آشوب شاهی نزد نیز کوس  
اگر چه ز شاهان پیروز بخت  
جز او کس نیامد سزاوار تخت  
بدین ملک ده روزه رائی نداشت  
که چندان نو آیین نوائی نداشت  
بنالید چون بلبل دردمند  
که زیر افتد از شاخ سر و بلند  
بزرگان لشگر نمودند جهند  
که با آن ولیعهد بندند عهد  
در گنج بر وی گشایند باز  
بجای سکندر برنش نماز  
ملک زاده را عزم شاهی نبود  
که در وی جز ایزد پناهی نبود





ز شاهان و لشگرکشان عذر خواست  
که بر جزمی شغل دارید راست  
که بر من حرامست می خواستن  
بجای پدر مجلس آراستن  
مرا با حساب جهان کار نیست  
که این رشته را سر پدیدار نیست  
گمانم نبد کان جهانگیر شاه  
به روز جوانی کند عزم راه  
فرو ماند ایوان اورنگ را  
پذیرا شود دخمه تنگ را  
من از خدمت خاکیان رسته‌ام  
به ایزد پرستی میان بسته‌ام  
بر این سرسری پول ناپایدار  
چگونه توان کرد پای استوار  
همانا که بیش از پدر نیستم  
پدر چون فرو رفت من کیستم  
نه خواهم شدن زو جهان گیرتر  
نه زو نیز بارای و تدبیرتر  
ز دنیا چه دید او بدان دلکشی  
که من نیز بینم همان دل خوشی  
چو دیدم کزین حلقه هفت جوش  
بر آن تختور شد جهان تخته پوش



همه تخت و پیرایه را سوختم  
به تخت کیان تخته بردوختم  
نشستم به کنجی چو افتادگان  
به آزادی جان آزادگان  
هوسهای این نقره زر خرید  
بسا کیسه کز نقره و زر درید  
چو پیمانہ پر گشت و پرت‌ر کنی  
به سر در کنی هر چه در سر کنی  
همان به که پیش از برانگیختن  
شوم دور ازین جای بگریختن  
ندارم سر تاج و سودای تخت  
که ترسم شبیخون درآید به بخت  
درین غار چون عنکبوتان غار  
ز مور و مگس چند گیرم شکار  
یکی دیر خارا بدست آورم  
در آن دیر تنها نشست آورم  
به اشک خود از گوهر جان پاک  
فرو شویم آلودگیهای خاک  
بپیچم سر از هر چه پیچیدنی  
بسیچم به کار بسیچیدنی  
شوم مرغ و در کوه طاعت کنم  
به تخم گیاهی قناعت کنم



به آسانی از رنجها نگذرم  
که دشوار میرم چو آسان خورم  
چو هنگام رفتن در آید فراز  
کنم بر فرشته در دیو باز  
مرا چون پدر در مفاک افکنید  
کفی خاک را زیر خاک افکنید  
چو از مرگ بسیار یادآوری  
شکینده باشی در آن داوری  
وگر ناری از تلخی مرگ یاد  
به دشواری آن در توانی گشاد  
سرانجام در دیر کوهی نشست  
ز شغل جهان داشت یکباره دست  
دل از شغل عالم به طاعت سپرد  
برین زیست گفتن نشاید که مرد  
تو نیز ای جوان از پس پیر خویش  
مگردان ازین شیوه تدبیر خویش  
که در عالم این چرخ نیرنگ ساز  
نه آن کرد کان را توان گفت باز  
بسا یوسفان را که در چاه بست  
بسا گردنان را که گردن شکست

بخش ۴۲ - انجامش روزگار ارسطو



مغنی دلم سیر گشت از نغیر  
برآور یکی ناله بر بانگ زیر  
مگر ناله زیرم آید به گوش  
ازین ناله زار کردم خموش  
سکندر چو زین کنده بگشاد بند  
برافکند بر حصن گردون کمند  
همه فیلسوفان درگاه او  
در آن پویه گشتند همراه او  
ارسطو چو واماند از آن آفتاب  
از ابر سیه بست بر خود نقاب  
سیاهی بیوشید و در غم نشست  
چو وقت آمد او نیز هم رخت بست  
ز سرو سهی رفت بالندگی  
طبیعت در آمد به نالندگی  
نشستند یونانیان گرد او  
ز استاد او تا به شاگرد او  
چو دیدند کان پیک منزل شناس  
به منزل شود بی رقیبان پاس  
خبر باز جستند از آن هوشمند  
که پیدا کن احوال چرخ بلند  
بگو تا چه جوهر شد این آسمان  
کزو دور شد هر کسی را گمان



شتابنده راه دیگر سرای  
چنین گفت کایزد بود رهنمای  
بسی رهبری بر فلک ساختم  
بدین دل که من پرده بشناختم  
چو خواهم شد اکنون به بیچارگی  
درین ره نبینم جز آوارگی  
جهان فیلسوف جهان خواندم  
رصد بند هفت آسمان داندم  
جهان مدخل از دانش آراستم  
نبشتم درو هر چه می خواستم  
همه در شناسائی اختران  
فرو گفته احوال گردون در آن  
کنون کز یقین گفت باید سخن  
رها کن رصد نامهای کهن  
به یزدان پاک ار مرا آگهیست  
که این خوان پوشیده پر یا تهیست  
سخن چون بدینجا رسانید ساز  
سخنگوی مرد از سخن ماند باز  
بیالود روغن ز روشن چراغ  
بفرمود کارند سیبی ز باغ  
به کف برنهاد آن نوازنده سیب  
به بوئی همی داد جان را شکیب



نفس را چو زین طارم نیل رنگ  
گذرگه درآمد به دهلیز تنگ  
بخندید و گفت الرحیل ای گروه  
که صبح مرا سر برآمد ز کوه  
ز یزدان پاک آمد این جان پاک  
سپر دم دگر ره به یزدان پاک  
بگفت این و برزد یکی باد سرد  
بر آورد گردون ازو نیز گرد  
چو بگذشت و بگذاشت آسیب را  
به باران بینداخت آن سیب را

## بخش ۴۳ - انجامش روزگار هرمس

مغنی بدان جرّه جان نواز  
بر آهنگ ما ناله نو بساز  
که گشتیم چون بلبل از ناله مست  
بدان ناله زین ناله دانیم رست  
چو هرمس بدین ژرف دریا رسید  
رهی دید کزوی رهائی ندید  
فرو رفت و گفت آفرین بر کسی  
که کالای کشتی ندارد بسی  
چه باید گر انباری ساختن  
که باید به دریا در انداختن



جهان خانه وحش بود از نخست  
در او بانوا هر گیاهی که رست  
ز کوه گران تا به دریای ژرف  
چه و بام او شد به باران و برف  
چو شد آهوی گور آدم پدید  
گریزنده شد گور و آهو رمید  
من آن وحشی آهو کز دست زور  
به پای خودم رفت باید به گور  
درین ره پناه خود از هیچ کس  
نسازم جز از پاک یزدان و بس  
شما نیز چون عزم راه آورید  
به پاکیزه یزدان پناه آورید  
درین گفتنش خواب خوش باز برد  
سخن را چه خسبانم او نیز مرد

## بخش ۴۴ - انجامش روزگار افلاطون

مغنی برآرای لحنی درست  
که این نیست ما را خطائی نخست  
بدان لحن بردن توان بامداد  
همه لحنهای جهان را زیاد  
فلاطون چو در رفتن آمد چه گفت؟  
که ما نیز در خاک خواهیم خفت



چنان شد حکایت در آن مرز و بوم  
که بالغ‌ترین کس منم ز اهل روم  
چو در پرده مرگ ره یافتم  
ز هر پرده‌ای روی برتافتم  
بدان طفل مانم که هنگام خواب  
به گهواره خوابش آید شتاب  
به خفتن منش رهنمون آیدش  
ندانم که این خواب چون آیدش  
درین چار طبع مخالف نهاد  
که آب آمد و آتش و خاک و باد  
چگونه توان راستی یافتن  
ز کژی ببايد عنان تافتن  
بود چار دیوار آن خانه سست  
که بنیادش اول نباشد درست  
گذشت از صد و سیزده سال من  
به ده سالگان ماند احوال من  
همان آرزو خواهیم در سرست  
که من شدم آرزو نوترست  
بدین آرزو چون زمانی گذشت  
فلک فرش او نیز هم در نوشت  
انجامش روزگار والیس

...





سرودی بر آهنگ فریاد من  
مغنی به یادآرد بر یاد من  
مگر بگذرم زاب این هفت رود  
بکن شادم از شادی آن سرود  
چو والیس را سر درآمد به خواب  
درافکند کشتی به طوفان آب  
نشسته رفیقان یاریگرش  
به یاریگری چون فلک بر سرش  
چو بر ناتوان یافت تیمار دست  
تنومند را ناتوانی شکست  
ز نیروی طالع خبر باز جست  
بناهای اوتاد را یافت سست  
ستاره دل از داد برداشته  
ستمگر شده داد بگذاشته  
به آن هم‌نشینان که بودند پیش  
خبر داد از اندازه عمر خویش  
چنین گفت کایمن مباشید کس  
از این هفت هندوی کحلی جرس  
که این اختران گر چه فرخ پیند  
ز نافرخی نیز خالی نیند  
چو نحس اوفتد دور سیارگان  
بود دور دور ستمکارگان



شمار ستم تا نیاید به سر  
به گیتی نیاید کسی دادگر  
چو باز اختر سعد یابد قران  
به نیکی رسد کار نیک اختران  
فلک تا رسیدن بدان بازگشت  
ورقهای ما باری اندر نوشت  
چو گفت این پناهنده را کرد یاد  
فرو بست لب دیده برهم نهاد

## بخش ۴۵ - انجامش روزگار بلیناس

مغنی درین پرده دیرسال  
نوائی برانگیز و با او بنال  
مگر بر نوای چنان ناله‌ای  
فروبارد از اشک من ژاله‌ای  
بلیناس را چون سر آمد جهان  
چنین گفت در گوش کار آگهان  
که هنگام کوچ آمد اینک فراز  
به جای دگر می‌کنم ترک‌تاز  
گلین خانه کو سرای منست  
نه من هیکلی دان که جای منست  
به این هفت هیکل که دارد سپهر  
سرم هم فرو ناید از راه مهر



من آن اوج گردون پنا خسروم  
که در خانه می‌آیم و می‌روم  
گهی در خزم غنچه‌ای را به کاخ  
گهی بر پریم طاوسی را به شاخ  
پریوارم از چشمها ناپدید  
به هر جا که خواهم توانم پرید  
شد آمد به قدر زمان کی کنم  
زمان را کجایی نهم پی کنم  
چو کوشم نهم بر سر سدره پای  
چو خواهم کنم در دل صخره جای  
به دشت و به دریا توانم گذشت  
هم الیاس دریا و هم خضر دشت  
جز این هر چه یابی در ایوان من  
نه من همنشین نیست بر خوان من  
من آنم که خواهم شدن بر فراز  
برون دان زمن هر چه یابند باز  
چو گفت این ترنم به آواز نرم  
سوی هم‌رهان بارگی کرد گرم  
برآسود از آشوبهای جهان  
که جشنی بود مرگ با هم‌رهان

## بخش ۴۶ - انجامش روزگار فروریوس



ببار ای مغنی نوائی شگفت  
گرفته رها کن که خوابم گرفت  
وگر زان ترنم شوم خفته نیز  
نبینم مگر خواب آشفته نیز  
چو آمد گه عزم فرفور یوس  
بنه بر شتر بست و بنواخت کوس  
به هم صحبتان گفت کاین باغ نغز  
که منظور چشمست و ریحان مغز  
چو پایندگی نیستش در سرشت  
چه تاریک دوزخ چه روشن بهشت  
زدانائی ماست ما را هراس  
که از رهزن ایمن نشد ره شناس  
کمان گر همیشه خمیده بود  
قبا دوز را قب دریده بود  
ترازوی چربش فروشان به رنگ  
بود چرب و چربی ندارد به سنگ  
همه ساله محمل کش بار گنج  
نیاساید از محنت و درد و رنج  
چو پرداخت زین نقش پرگار او  
کشیدند خط نیز بر کار او



## بخش ۴۷ - انجامش روزگار سقراط

در آرای مغنی سرم راز خواب  
به ابریشم رود و چنگ و رباب  
مگر کاب آن رود چون آب رود  
به خشگی کشی تر آرد فرود  
چو سقراط را رفتن آمد فراز  
دو اسبه به پیش اجل رفت باز  
شنیدم که زهری برآمیختند  
نهانی دلش در گلو ریختند  
تن زهر خوارش چو شد دردمند  
به سوی سفر بزمه‌ای زد بلند  
چنین گفت چون مدت آمد به سر  
نشاید شدن مرگ را چاره‌گر  
در آن خواب کافسرده بالین بود  
نشست یکایک به پائین بود  
چو دیدند کان مرغ علوی خرام  
برون رفت خواهد بزودی ز دام  
به سقراط گفتند کای هوشمند  
چو بیرون رود جان ازین شهر بند  
فرماند از جنبش اعضای تو  
کجا به بود ساختن جای تو



تبسم کنان گفتشان اوستاد  
که بر رفتگان دل نباید نهاد  
گرم باز یابید گیرید پای  
بهر جا که خواهید سازید جای  
در آمد بدو نیز طوفان خواب  
فرو برد چون دیگران سر به آب  
شدند آگه آن زیرکان در نهفت  
که استاد دانا بدیشان چه گفت

## بخش ۴۸ - انجامش روزگار نظامی

مغنی ره مش جان بساز  
نوازش کنم زان ره دل نواز  
چنان زن نوا از یکی تا به صد  
که در بزم خسرو زدی باربد  
نظامی چو این داستان شد تمام  
به عزم شدن نیز برداشت گام  
نه بس روزگاری برین برگذشت  
که تاریخ عمرش ورق در نوشت  
فزون بود شش مه ز شصت و سه سال  
که بر عزم ره بر دهل زد دوال  
چو حال حکیمان پیشینه گفت  
حکیمان بختند و او نیز خفت



رفیقان خود را به گاه رحیل  
گه از ره خبر داد و گاه از دلیل  
بخندید و گفتا که آمرزگار  
به آمرزشم کرد امیدوار  
زما زحمت خویش دارید دور  
شما وین سرا ما و دارالسرور  
درین گفتگو بد که خوابش ربود  
تو گفتی که بیداریش خود نبود

## بخش ۴۹ - ستایش ملک عز الدین مسعود بن ارسلان

مغنی ره رامش آور پدید  
که غم شد به پایان و شادی رسید  
رونده رهی زن که بر رود ساز  
چو عمر شه آن راه باشد دراز  
گر آن بخردان را ستد روزگار  
خرد ماند بر شاه ما یادگار  
بقا باد شه را به نیروی بخت  
بدو باد سرسبزی تاج و تخت  
ملک عزدین آنکه چرخ بلند  
بدو داد اورنگ خود را کمند  
گشاینده راز هفت اختران  
ولایت خداوند هشتم قران



نشیننده بزم کسری و کی  
فریدون کمر شاه فیروز پی  
لبش حقه نوش داروی عهد  
فروزنده چرخ فیروزه مهد  
ز شیرینی چشمه نوش او  
شده گوش او حلقه در گوش او  
چو نرمی بر آراید از بامداد  
نشیند در آن بزم چون کیقباد  
در آن انگبین خانه بینی چو نحل  
به جوش آمده ذوفنونان فحل  
چو هر دو فنونی به فرهنگ و هوش  
بسا یکفنان را که مالیده گوش  
نشسته به هر گوشه گوهر کشی  
برانگیخته آبی از آتشی  
ملک پرورانی ملایک سرشت  
کلید در باغهای بهشت  
وزیری به تدبیر بیش از نظام  
به اکفی الکفاتی برآورده نام  
چو شه چون ملکشه بود دستگیر  
نظام دوم باید او را وزیر  
زهر کشوری کرده شخصی گزین  
بزرگ آفرینش بزرگ آفرین





چو گل خوردن باده‌شان نوش‌خند  
چو بلبل به مستی همه هوشمند  
همه نیم هوشیار و شه نیم مست  
همه چرب گفتار و شه چرب دست  
که دارد چنان بزمی از خسروان  
جز آن هم ملک هم جهان پهلوان  
در آن بزم کاشوب را کار نیست  
جز این نامه نغز را بار نیست  
بدان تا جهان را تماشا کند  
رصد بندی کوه و دریا کند  
گهی تاختن در طراز آورد  
گهی بر حبش ترکناز آورد  
نشسته جهان جوی بر جای خویش  
جهان ملک آفاش آورده پیش  
به پیروزی این نامه دل نواز  
در هفت کشور بر او کرده باز  
بدو مجلس شاه خرم شده  
تصاویر پرگار عالم شده  
خه‌ای وارث بزم کیخسروی  
به بازوی تو پشت دولت قوی  
نظر کن درین جام گیتی نمای  
بین آنچه خواهی ز گیتی خدای



خیال چنین خلوتی زاده‌ای  
دهد مژده‌ش به شه‌زاده‌ای  
به من برچنان درگشاد این کلید  
که دری ز دریائی آید پدید  
که تا میل زد صبح بر تخت عاج  
چنان در نیوست بر هیچ تاج  
چو مهد آمد اول به تقریر کار  
اگر مهدی آید شگفتی مدار  
بر آرای بزمی بدین خرمی  
کمر بند چون آسمان برزمی  
چه بودی که در خلد آن بزمگاه  
مرا یک زمان دادی اقبال راه  
مگر زان بهی بزم آراسته  
ز کارم شدی بند برخاسته  
چو آن یاوری نیست در دست و پای  
که در مهد مینو کنم تکیه جای  
فرستادن جان به مینوی پاک  
به از زحمت آوردن تیره خاک  
دو گوهر بر آمد ز دریای من  
فروزنده از رویشان رای من  
یکی عصمت مریمی یافته  
یکی نور عیسی بر او تافته



بخوبی شد این یک چو بدر منیر  
چو شمس آن به روشن دلی بی نظیر  
به نوبتگه شه دو هندوی بام  
یکی مقبل و دیگر اقبال نام  
فرستادهام هر دو را نزد شاه  
که یاقوت را درج دارد نگاه  
عروسی که با مهر مادر بود  
به ار پرده دارش برادر بود  
بباید چو آید بر شهریار  
چنین پردگی را چنان پرده‌دار  
چو من نزل خاص تو جان داده‌ام  
جگر نیز با جان فرستاده‌ام  
چنان باز گردانش از نزد خویش  
کز امید من باشد آن رفیق پیش  
مرا تا بدینجا سرآید سخن  
تو دانی دگر هر چه خواهی بکن

## بخش ۵۰ - انجامش اقبال‌نامه

چو گوهر برون آمد از کان کوه  
ز گوهر خران گشت گیتی ستوه  
میان بسته هر یک به گوهر خری  
خریدار گوهر بود گوهری



من آن گوهر آورده از ناف سنگ  
به گوهر فروشی ترازو به چنگ  
نه از بهر آن کاین چنین گوهری  
فروشم به گنجینه کشوری  
به قارونی قفل داران گنج  
طمع دارم اندازه دست رنج  
فروماندن از بهر کم بیش نیست  
بلی ماه با مشتری خویش نیست  
نیوشنده‌ای باز جویم به هوش  
کزو نشکند نام گوهر فروش  
کمر خوانی کوه کردن چو دیو  
همان چون ددان بر کشیدن غریو  
به سیلاب در گنج پرداختن  
جواهر به دریا در انداختن  
از آن بر که به گوش تاریک مغز  
گشادن در داستانهای نغز  
سخن را نیوشنده باید نخست  
گهر بی خریدار ناید درست  
مرا مشتری هست گوهر شناس  
همان گوهر افشاندن بی قیاس  
ولیکن ز سنگ آزمایشان کوه  
پی من گرفتند چندین گروه



چو لعل شب افروزم آمه به چنگ  
زهر منجنیقی گشادند سنگ  
که ما را ده این گوهر شب چراغ  
وگرنی گرانی برون بر زباغ  
بر آشفتم از سختی کارشان  
ز بیوزنی بیع بازارشان  
که بیاعی در نه سرهنگیست  
پسند نوا درهم آهنگیست  
زدر در گذر بیع دریاست این  
بها کو که بیعی مهیاست این  
چو در بیع دریا نشیند کسی  
خزینه به دریاش باید بسی  
به دریا کند بیع دریا پدید  
که دریا به دریا تواند خرید  
هر آوازه کان شد به گیتی بلند  
از اندازه‌ای بود گیتی پسند  
چو بیوزنی باشد اندازه را  
بلندی کجا باشد آوازه را  
درین نکته کز گل برد رنگ را  
جوایبست پوشیده فرهنگ را  
وگر نه من در به تاراج ده  
کمر دزد را دانه از تاج ده



نه زانست چندین سخن راندنم  
همان آیت فاقه برخواندنم  
که با من جهان سختی می کند  
ستورم سبک رختی می کند  
تهی نیست از تره خوان من  
ز ناتندرستیست افغان من  
چو پرگار بنیت نباشد درست  
قلم چون نگردد ز پرگار سست  
غرابی که با تندرستی بود  
همه دانش انجیر بستی بود  
بلی گرچه شد سال بر من کهن  
نشد رونق تازگیم از سخن  
هنوزم کهن سرو دارد نوی  
همان نقره خنغم کند خوش روی  
هنوزم به پنجاه بیت از قیاس  
صد اندر ترازو نهد حق شناس  
هنوزم زمانه به نیروی بخت  
دهد در به دامان دیبا به تخت  
ولی دارم اندیشه سربلند  
که بر صید شیران گشایم کمند  
چو شیر افکنم صید و خود بگذرم  
خورد سینه روباه و من خون خورم



چو سر سینه را گربه از دیگ برد  
چه سود از عجزه کند سینه خرد  
جهانی چنین در غلط باختن  
سپهری چنین در کج انداختن  
به شصت آمد اندازه سال من  
نگشت از خود اندازه حال من  
همانم که بودم به ده سالگی  
همان دیو با من به دلالگی  
گذشته چنان شد با دی به دشت  
فرمانده هم زود خواهد گذشت  
درازی و کوتاهی سال و ماه  
حساب رسن دارد و دلو و چاه  
چو دلو آبی از چه نیارد فراز  
رسن خواه کوتاه و خواهی دراز  
من این گفتم و رفتم و قصه ماند  
به بازی نمی باید این قصه خواند  
نیوشنده به گرغم خود خورد  
که او نیز از این کوچگه بگذرد  
نگوید که او چون گذشت از جهان  
کند چاره خویش با همرهان  
یکی روز من نیز در عهد خویش  
سخن یاد می کردم از عهد پیش



غم رفتگان در دلم جای کرد  
دو چشم مرا اشک پیمای کرد  
شب آمد یکی زان عریقان آب  
چنین گفت با من به هنگام خواب  
غم ما بدان شرط خوردن توان  
که باشی تو بیرون ازین همرهان  
چو با کاروانی درین تاختن  
همی کار خود بایدت ساختن  
از آن شب بسیج سفر ساختم  
دل از کار بیهوده پرداختم  
که ایمن بود مرد بیدار هوش  
ز غوغای این باد قندیل کش  
به ار در خم می فرو شد خزم  
چو می جامه‌ای را به خون می رزم  
گر از پشت گوران ندارم کباب  
ز گور شکم هم ندارم عذاب  
وگر نیست پالوده نغز پیش  
کنم مغز پالوده را قوت خویش  
وگر خشک شد روغنم در ایاغ  
به بی روغنی جان کنم چون چراغ  
چو از نان طبلی تهی شد تنم  
چو طبل از طپانچه خوری نشکنم





گرم بشکند گردش سال و ماه  
مرا مومیائی بس اقبال شاه  
خدایا تو این عقد یک رشته را  
برومند باغ هنر کشته را  
به بی یاری اندر جهان یار باش  
شب و روزش از بد نگهدار باش  
به پایان شد این داستان دری  
به فیروز فالی و نیک اختری  
چو نام شهش فال مسعود باد  
وزین داستان شاه محمود باد  
دری بود ناسفته من سفتمش  
به فرخ‌ترین طالعی گفتمش  
از آنجا که بر مقبلان نقش بست  
عجب نیست گر مقبل آمد به دست  
چو بر خواند این نامه را شهریار  
خرد یاورش باد و فرهنگ یار  
همین داستان باد از او سر بلند  
هم او باد ازین داستان بهر همند  
نظامی بدو عالی آوازه باد  
به نظمی چنین نام او تازه باد  
بدو باد فرخنده چون نام او  
از آغاز او تا به انجام او



سرش سبز باد و دلش شادمان  
از او دور چشم بد بدگمان  
جهانش مطیع و زمانش به کام  
فلک بنده و روزگارش غلام



# مخزن الاسرار



## بخش ۱ - آغاز سخن

بسم الله الرحمن الرحيم  
هست کلید در گنج حکیم  
فاتحه فکرت و ختم سخن  
نام خدایست بر او ختم کن  
پیش وجود همه آیندگان  
بیش بقای همه پایندگان  
سابقه سالار جهان قدم  
مرسله پیوند گلوی قلم  
پرده گشای فلک پرده دار  
پردگی پرده شناسان کار  
مبدع هر چشمه که جودیش هست  
مخترع هر چه وجودیش هست  
لعل طراز کمر آفتاب  
حله گر خاک و حلی بند آب  
پرورش آموز درون پروران  
روز برآرنده روزی خوران  
مهره کش رشته باریک عقل  
روشنی دیده تاریک عقل  
داغ نه ناصیه داران پاک  
تاج ده تخت نشینان خاک



خام کن پخته تدبیرها  
عذر پذیرنده تقصیرها  
شحنه غوغای هراسندگان  
چشمه تدبیر شناسندگان  
اول و آخر بوجود و صفات  
هست کن و نیست کن کاینات  
با جبروتش که دو عالم کمست  
اول ما آخر ما یکدمست  
کیست درین دیر گه دیر پای  
کو لمن الملک زند جز خدای  
بود و نبود آنچه بلندست و پست  
باشد و این نیز نباشد که هست  
پرورش آموختگان ازل  
مشکل این کار نکردند حل  
کز ازلش علم چه دریاست این  
تا ابدش ملک چه صحراست این  
اول او اول بی ابتداست  
آخر او آخر بی انتهاست  
روضه ترکیب ترا حور ازوست  
نرگس بینای ترا نور ازوست  
کشمکش هر چه در و زندگیست  
پیش خداوندی او بندگیست



هر چه جز او هست بقائیش نیست  
اوست مقدس که فنائیش نیست  
منت او راست هزار آستین  
بر کمر کوه و کلاه زمین  
تا کرمش در تتق نور بود  
خار زگل نی زشکر دور بود  
چون که به جودش کرم آباد شد  
بند وجود از عدم آزاد شد  
در هوس این دو سه ویرانه ده  
کار فلک بود گره در گره  
تا نگشاد این گره وهم سوز  
زلف شب ایمن نشد از دست روز  
چون گهر عقد فلک دانه کرد  
جعد شب از گرد عدم شانه کرد  
زین دو سه چنبر که بر افلاک زد  
هفت گره بر کمر خاک زد  
کرد قبا جبه خورشید و ماه  
زین دو کله وار سپید و سیاه  
زهره میغ از دل دریا گشاد  
چشمه خضر از لب خضرا گشاد  
جام سحر در گل شبرنگ ریخت  
جرعه آن در دهن سنگ ریخت



زاتش و آبی که بهم در شکست  
پیه در و کرده یاقوت بست  
خون دل خاک زبحران باد  
در جگر لعل جگرگون نهاد  
باغ سخا را چو فلک تازه کرد  
مرغ سخن را فلک آوازه کرد  
نخل زبانرا رطب نوش داد  
در سخن را صدف گوش داد  
پرده نشین کرد سر خواب را  
کسوت جان داد تن آب را  
زلف زمین در بر عالم فکند  
خال (عصی) بر رخ آدم فکند  
روی زر از صورت خواری بشست  
حیض گل از ابر بهاری بشست  
زنگ هوارا به کواکب سترد  
جان صبا را به ریاحین سپرد  
خون جهان در جگر گل گرفت  
نبض خرد در مجس دل گرفت  
خنده به غمخوارگی لب کشاند  
زهرة به خنیاگری شب نشاند  
ناف شب از مشک فروشان اوست  
ماه نو از حلقه به گوشان اوست



پای سخنرا که درازست دست  
سنگ سراپرده او سر شکست  
وهم تهی پای بسی ره نبشت  
هم زدرش دست تهی بازگشت  
راه بسی رفت و ضمیرش نیافت  
دیده بسی جست و نظیرش نیافت  
عقل درآمد که طلب کردمش  
ترک ادب بود ادب کردمش  
هر که فتاد از سر پرگار او  
جمله چو ما هست طلبگار او  
سدره نشینان سوی او پر زدند  
عرش روان نیز همین در زدند  
گر سر چرخست پر از طوق اوست  
ور دل خاکست پر از شوق اوست  
زنده نام جبروتش احد  
پایه تخت ملکوتش ابد  
خاص نوالش نفس خستگان  
پیک روانش قدم بستگان  
دل که زجان نسبت پاکی کند  
بر در او دعوی خاکی کند  
رسته خاک در او دانه ایست  
کز گل باغش ارم افسانه ایست





خاک نظامی که بتایید اوست  
مزرعه دانه توحید اوست

## بخش ۲ - (مناجات اول) در سیاست و قهر یزدان

ای همه هستی ز تو پیدا شده  
خاک ضعیف از تو توانا شده  
زیرنشین علمت کاینات  
ما بتو قائم چو تو قائم بذات  
هستی تو صورت پیوند نی  
تو بکس و کس بتو مانند نی  
آنچه تغیر نپذیرد توئی  
وانکه نمر دست و نمیرد توئی  
ما همه فانی و بقا بس تراست  
ملک تعالی و تقدس تراست  
خاک به فرمان تو دارد سکون  
قبه خضرا تو کنی بیستون  
جز تو فلکرا خم چوگان که داد  
دیک جسد را نمک جان که داد  
چون قدمت بانک بر ابلق زند  
جز تو که یارد که اناالحق زند  
رفتی اگر نامدی آرام تو  
طاقت عشق از کشش نام تو



تا کرم‌ت راه جهان برگرفت  
پشت زمین بار گران برگرفت  
گر نه ز پشت کرم‌ت زاده بود  
ناف زمین از شکم افتاده بود  
عقد پرستش ز تو گیرد نظام  
جز بتو بر هست پرستش حرام  
هر که نه گویای تو خاموش به  
هر چه نه یاد تو فراموش به  
ساقی شب دستکش جام تست  
مرغ سحر دستخوش نام تست  
پرده بر انداز و برون آی فرد  
گر منم آن پرده بهم در نورد  
عجز فلک را به فلک وانمای  
عقد جهانرا ز جهان واگشای  
نسخ کن این آیت ایام را  
مسخ کن این صورت اجرام را  
حرف زبانرا به قلم بازده  
وام زمین را به عدم بازده  
ظلمتیا نرا بنه بی نور کن  
جوهریا نرا ز عرض دور کن  
کرسی شش گوشه بهم در شکن  
منبر نه پایه بهم در فکن



حقه مه بر گل این مهره زن  
سنگ زحل بر قدح زهره زن  
دانه کن این عقد شب افروز را  
پر بشکن مرغ شب و روز را  
از زمی این پشته گل بر تراش  
قالب یکخشت زمین گومباش  
گرد شب از جبهت گردون بریز  
جبهه بیفت اخبیه گو برمخیز  
تا کی ازین راه نوروزگار  
پرده‌ای از راه قدیمی بیار  
طرح بر انداز و برون کش برون  
گردن چرخ از حرکات و سکون  
آب بریز آتش بیداد را  
زیرتر از خاک نشان باد را  
دفتر افلاک شناسان بسوز  
دیده خورشید پرستان بدوز  
صفر کن این برج ز طوق هلال  
باز کن این پرده ز مستی خیال  
تا به تو اقرار خدائی دهند  
بر عدم خویش گوائی دهند  
غنچه کمر بسته که ما بنده‌ایم  
گل همه تن جان که به تو زنده‌ایم



بی دیتست آنکه تو خونریزیش  
بی بدلتست آنکه تو آویزیش  
منزل شب را تو دراز آوری  
روز فرو رفته تو باز آوری  
گرچه کنی قهر بسی را ز ما  
روی شکایت نه کسی را ز ما  
روشنی عقل به جان داده‌ای  
چاشنی دل به زبان داده‌ای  
چرخ روش قطب ثبات از تو یافت  
باغ وجود آب حیات از تو یافت  
غمزه نسرین نه ز باد صباست  
کز اثر خاک تو اش توتیاست  
پرده سوسن که مصاییح تست  
جمله زبان از پی تسبیح تست  
بنده نظامی که یکی گوی تست  
در دو جهان خاک سر کوی تست  
خاطرش از معرفت آباد کن  
گردنش از دام غم آزاد کن

### بخش ۳ - (مناجات دوم) در بخشایش و عفو یزدان

ای به ازل بوده و نابوده ما  
وی به ابد زنده و فرسوده ما



دور جنیبت کش فرمان تست  
سفت فلک غاشیه گردان تست  
حلقه زن خانه به دوش توایم  
چون در تو حلقه به گوش توایم  
داغ تو داریم و سگ داغدار  
می‌نپذیرند شهان در شکار  
هم تو پذیری که زباغ توایم  
قمری طوق و سگ داغ توایم  
بی‌طمعیم از همه سازنده‌ای  
جز تو نداریم نوازنده‌ای  
از پی تست اینهمه امید و بیم  
هم تو ببخشای و ببخش ای کریم  
چاره ما ساز که بی‌داوریم  
گر تو برانی به که روی آوریم  
این چه زبان وین چه زبان را نیست  
گفته و ناگفته پشیمانیت  
دل ز کجا وین پر و بال از کجا  
من که و تعظیم جلال از کجا  
جان به چه دل راه درین بحر کرد  
دل به چه گستاخی ازین چشمه خورد  
در صفتت گنگ فرو مانده‌ایم  
من عرف الله فرو خوانده‌ایم



چون خجلیم از سخن خام خویش  
هم تو پیامرز به انعام خویش  
پیش تو گر بی سر و پای آمدیم  
هم به امید تو خدای آمدیم  
یار شو ای مونس غمخوارگان  
چاره کن ای چاره بیچاره‌گان  
قافله شد واپسی ما ببین  
ای کس ما بیکسی ما ببین  
بر که پناهیم توئی بی نظیر  
در که گریزیم توئی دستگیر  
جز در تو قبله نخواهیم ساخت  
گر نوازی تو که خواهد نواخت  
دست چنین پیش که دارد که ما  
زاری ازین پیش که دارد که ما  
در گذر از جرم که خواننده‌ایم  
چاره ما کن که پناهنده‌ایم  
ای شرف نام نظامی به تو  
خواجگی اوست غلامی به تو  
نزل تحیت به زبانش رسان  
معرفت خویش به جانش رسان

## بخش ۴ - در نعت رسول اکرم



تخته اول که الف نقش بست  
بر در محجوبه احمد نشست  
حلقه حی را کالف اقلیم داد  
طوق ز دال و کمر از میم داد  
لاجرم او یافت از آن میم و دال  
دایره دولت و خط کمال  
بود درین گنبد فیروزه خشت  
تازه ترنجی زسرای بهشت  
رسم ترنجست که در روزگار  
پیش دهد میوه پس آرد بهار  
کنت نبیا چو علم پیش برد  
ختم نبوت به محمد سپرد  
مه که نگین دان زبرجد شدست  
خاتم او مهر محمد شدست  
گوش جهان حلقه کش میم اوست  
خود دو جهان حلقه تسلیم اوست  
خواجه مساح و مسیحش غلام  
آنت بشیر اینت مبشر به نام  
امی گویا به زبان فصیح  
از الف آدم و میم مسیح  
همچو الف راست به عهد و وفا  
اول و آخر شده بر انبیا



نقطه روشن تر پرگار کن  
نکته پرگارترین سخن  
از سخن او ادب آوازه‌ای  
وز کمر او فلک اندازه‌ای  
کبر جهان گرچه بسر بر نکرد  
سر به جهان هم به جهان در نکرد  
عصمتیان در حرمش پردگی  
عصمت از او یافته پروردگی  
تربتش از دیده جنایت ستان  
غربتش از مکه جبایت ستان  
خامشی او سخن دلفروز  
دوستی او هنر عیب سوز  
فتنه فرو کشتن ازو دلپذیر  
فتنه شدن نیز برو ناگزیر  
بر همه سر خیل و سر خیر بود  
قطب گرانسنگ سبک سیر بود  
شمع الهی ز دل افروخته  
درس ازل تا ابد آموخته  
چشمه خورشید که محتاج اوست  
نیم هلال از شب معراج اوست  
تخت نشین شب معراج بود  
تخت نشان کمر و تاج بود





داده فراخی نفس تنگ را  
نعل زده خنگ شب آهنگ را  
از پی باز آمدنش پای بست  
موکبیاں سخن ابلق بدست  
چون تک ابلق بتمامی رسید  
غاشیه داری به نظامی رسید

## بخش ۵ - در معراج

نیم شبی کان ملک نیمروز  
کرد روان مشعل گیتی فروز  
نه فلک از دیده عماریش کرد  
زهرة و مه مشعله داریش کرد  
کرد رها در حرم کاینات  
هفت خط و چار حد و شش جهات  
روز شده با قدمش در وداع  
زامدش آمده شب در سماع  
دیده اغیار گران خواب گشت  
کو سبک از خواب عنان تاب گشت  
با قفس قالب ازین دامگاه  
مرغ دلش رفته به آرامگاه  
مرغ پر انداخته یعنی ملک  
خرقه در انداخته یعنی فلک



مرغ الهیش قفس پر شده  
قالبش از قلب سبکتر شده  
گام به گام او چو تحرک نمود  
میل به میلش به تبرک ربود  
چون دو جهان دیده بر او داشتند  
سر ز پی سجده فرو داشتند  
پایش از ان پایه که سر پیش داشت  
مرحله بر مرحله صد بیش داشت  
رخش بلند آخورش افکند پست  
غاشیه را بر کتف هر که هست  
بحر زمین کان شد و او گوهرش  
برد سپهر از پی تاج سرش  
گوهر شب را به شب عنبرین  
گاو فلک برد ز گاو زمین  
او ستده پیشکش آن سفر  
از سرطان تاج و زجوزا کمر  
خوشه کزو سنبل تر ساخته  
سنبله را بر اسد انداخته  
تا شب او را چه قدر قدر هست  
زهره شب سنج ترازو به دست  
سنگ ورا کرده ترازو سجود  
زانکه به مقدار ترازو نبود



ریخته نوش از دم سیسنبری  
بر دم این عقرب نیلوفری  
چون ز کمان تیر شکر زخمه ریخت  
زهر ز بزغاله خوانش گریخت  
یوسف دلوی شده چون آفتاب  
یونس حوتی شده چون دلو آب  
تا به حمل تخت ثریا زده  
لشگر گل خیمه به صحرا زده  
از گل آن روضه باغ رفیع  
ربع زمین یافته رنگ ربیع  
عشر ادب خوانده ز سبع سما  
عذر قدم خواسته از انبیا  
ستر کواکب قدمش میدرید  
سفت ملایک علمش میکشید  
ناف شب آکنده ز مشک لبش  
نعل مه افکنده سم مرکبش  
در شب تاریک بدان اتفاق  
برق شده پویه پای براق  
کبک وش آن باز کبوتر نمای  
فاخته رو گشت بفر همای  
سدره شده صد ره پیراهنش  
عرش گریبان زده در دامنش



شب شده روز اینت بهاری شگرف  
گل شده سرو اینت بهاری شگرف  
زان گل و زان نرگس کانباغ داشت  
نرگس او سرمه مازاغ داشت  
چون گل ازین پایه فیروزه فرش  
دست به دست آمد تا ساق عرش  
همسفرانش سپر انداختند  
بال شکستند و پر انداختند  
او بتحیر چو غریبان راه  
حلقه زنان بر در آن بارگاه  
پرده نشینان که درش داشتند  
هودج او یکنه بگذاشتند  
رفت بدان راه که همره نبود  
این قدمش زانقدم آگه نبود  
هر که جز او بر در آن راز ماند  
او هم از آمیزش خود باز ماند  
بر سر هستی قدمش تاج بود  
عرش بدان مائده محتاج بود  
چون به همه حرق قلم در کشید  
ز آستی عرش علم بر کشید  
تا تن هستی دم جان می شمرد  
خواجه جان راه به تن می سپرد



چون بنه عرش به پایان رسید  
کار دل و جان به دل و جان رسید  
تن به گهر خانه اصلی شتافت  
دیده چنان شد که خیالش نیافت  
دیده که نور ازلی بایدهش  
سر به خیالات فرو نایدهش  
راه قدم پیش قدم در گرفت  
پرده خلقت زمیان برگرفت  
کرد چوره رفت ز غایت فزون  
سر ز گریبان طبیعت برون  
همتاش از غایت روشن دلی  
آمده در منزل بی منزلی  
غیرت ازین پرده میانش گرفت  
حیرت ازان گوشه عنانش گرفت  
پرده در انداخته دست وصال  
از در تعظیم سرای جلال  
پای شد آمد بسر انداخته  
جان به تماشا نظر انداخته  
رفت ولی زحمت پائی نداشت  
جست ولی رخصت جائی نداشت  
چون سخن از خود به در آمد تمام  
تا سخنش یافت قبول سلام



آیت نوری که زوالش نبود  
دید به چشمی که خیالش نبود  
دیدن او بی عرض و جوهرست  
کز عرض و جوهر از آنسو ترست  
مطلق از آنجا که پسندیدنیست  
دید خدا را و خدا دیدنیست  
دیدنش از دیده نباید نهفت  
کوری آنکس که بدیده نگفت  
دید پیمبر نه به چشمی دگر  
بلکه بدین چشم سر این چشم سر  
دیدن آن پرده مکانی نبود  
رفتن آن راه زمانی نبود  
هر که در آن پرده نظرگاه یافت  
از جهت بی جهتی راه یافت  
هست ولیکن نه مقرر بجای  
هر که چنین نیست نباشد خدای  
کفر بود نفی ثباتش مکن  
جهل بود وقف جهاتش مکن  
خورد شرابی که حق آمیخته  
جرعه آن در گل ما ریخته  
لطف ازل با نفسش همنشین  
رحمت حق نازکش او نازنین



لب به شکر خنده بیاراسته  
امت خود را به دعا خواسته  
همتش از گنج توانگر شده  
جمله مقصود میسر شده  
پشت قوی گشته از آن بارگاه  
روی درآورد بدین کارگاه  
زان سفر عشق نیاز آمده  
در نفسی رفته و باز آمده  
ای سخنت مهر زبانهای ما  
بوی تو جانداروی جانهای ما  
دور سخا را به تمامی رسان  
ختم سخن را به نظامی رسان

## بخش ۶ - نعت اول

شمسه نه مسند هفت اختران  
ختم رسل خاتم پیغمبران  
احمد مرسل که خرد خاک اوست  
هر دو جهان بسته فتراک اوست  
تازه‌ترین سنبل صحرای ناز  
خاصه‌ترین گوهر دریای راز  
سنبل او سنبله روز تاب  
گوهر او لعل گر آفتاب



خنده خوش زان نزدی شکرش  
تا نبرد آب صدف گوهرش  
گوهر او چون دل سنگی نخست  
سنگ چرا گوهر او را شکست  
کرد جدا سنگ ملامت گرش  
گوهری از رهگذر گوهرش  
یافت فراخی گهر از درج تنگ  
نیست عجب زادن گوهر ز سنگ  
آری از آنجا که دل سنگ بود  
خشکی سوداش در آهنگ بود  
کی شدی این سنگ مفرح گزای  
گر نشدی در شکن و لعل سای  
سیم دیت بود مگر سنگ را  
کامد و خست آن دهن تنگ را  
هر گهری کز دهن سنگ خاست  
با لبش از جمله دندان بهاست  
گوهر سنگین که زمین کان اوست  
کی دیت گوهر دندان اوست  
فتح بدندان دیتش جان کنان  
از بن دندان شده دندان کنان  
چون دهن از سنگ بخونابه شست  
نام کرم کرد بخود بر درست





از بن دندان سر دندان گرفت  
داد بشکرانه کم آن گرفت  
زارزوی داشته دندان گذاشت  
کز دو جهان هیچ بدنان نداشت  
در صف نورد گه لشکرش  
دست علم بود و زبان خنجرش  
خنجر او ساخته دندان نثار  
خوش نبود خنجر دنداندار  
اینهمه چه؟ تا کرمش بنگرند  
خار نهند از گل او برخورند  
باغ پر از گل سخن خار چیست  
رشته پر از مهره دم مار چیست  
با دم طاوس کم زاغ گیر  
با دم بلبل طرف باغ گیر  
طبع نظامی که بدو چونگلست  
بر گل او نغز نوا بلبلست

## بخش ۷ - نعت دوم

ای تن تو پاک‌تر از جان پاک  
روح تو پرورده روحی فداک  
نقطه گه خانه رحمت توئی  
خانه بر نقطه زحمت توئی



راهروان عربی را تو ماه  
یاوگیان عجمی را تو راه  
ره به تو یابند و تو ره ده نه‌ای  
مهتر ده خود تو و در ده نه‌ای  
چون تو کریمان که تماشا کنند  
رستی تنها نه به تنها کنند  
از سر خوانی که رطب خورده‌ای  
از پی ما زله چه آورده‌ای  
لب بگشا تا همه شکر خورند  
ز آب دهانت رطب‌تر خورند  
ای شب گیسوی تو روز نجات  
آتش سودای تو آب حیات  
عقل شده شیفته روی تو  
سلسله شیفتگان موی تو  
چرخ ز طوق کمرت بنده‌ای  
صبح ز خورشید رخت خنده‌ای  
عالم تردامن خشک از تو یافت  
ناف زمین نافه مشک از تو یافت  
از اثر خاک تو مشکین غبار  
پیکر آن بوم شده مشک بار  
خاک تو از باد سلیمان بهست  
روضه چگویم که ز رضوان بهست



کعبه که سجاده تکبیر تست  
تشنه جلاب تباشیر تست  
تاج تو و تخت تو دارد جهان  
تخت زمین آمد و تاج آسمان  
سایه نداری تو که نور مهی  
رو تو که خود سایه نور الهی  
چار علم رکن مسلمائیت  
پنج دعا نوبت سلطائیت  
خاک ذلیلان شده گلشن به تو  
چشم غریبان شده روشن به تو  
تا قدمت در شب گیسو فشان  
بر سر گردون شده دامن کشان  
پر زر و در گشته ز تو دامنش  
خشتک زر سوزه پیراهنش  
در صدف صبح به دست صفا  
غالبه بوی تو ساید صبا  
لاجرم آنجا که صبا تاخته  
لشگر عنبر علم انداخته  
بوی کز آن عنبر لرزان دهی  
گر به دو عالم دهی ارزان دهی  
سدره ز آرایش صدرت زهیست  
عرش در ایوان تو کرسی نهیست



روزن حاجت چو بود صبح تاب  
دره بود عرش در آن آفتاب  
گر نه ز صبح آینه بیرون فتاد  
نور تو بر خاک زمین چون فتاد  
ای دو جهان زیر زمین از چه‌ای  
گنج نه‌ای خاک نشین از چه‌ای  
تا تو به خاک اندری ای گنج پاک  
شرط بود گنج سپردن به خاک  
گنج ترا فقر تو ویرانه بس  
شمع ترا ظل تو پروانه بس  
چرخ مقوس هدف آه تست  
چنبر دلوش رسن چاه تست  
ایندو طرف گرد سپید و سیاه  
راه تو را پیک ز پیکان راه  
عقل شفا جوی و طیبیش توئی  
ماه سفرساز و غریبیش توئی  
خیز و شب منتظران روز کن  
طبع نظامی طرب افروز کن

**بخش ۸ - نعت سوم**

ای مدنی برقع و مکی نقاب  
سایه نشین چند بود آفتاب



گر مهی از مهر تو موئی بیار  
ور گلی از باغ تو بوئی بیار  
منتظرانرا به لب آمد نفس  
ای ز تو فریاد به فریادرس  
سوی عجم ران منشین در عرب  
زرده روز اینک و شبدیز شب  
ملک بر آرای و جهان تازه کن  
هر دو جهانرا پر از آوازه کن  
سکه تو زن تا امرا کم زنند  
خطبه تو کن تا خطبا دم زنند  
خاک تو بوئی به ولایت سپرد  
باد نفاق آمد و آن بوی برد  
باز کش این مسند از آسودگان  
غسل ده این منبر از آلودگان  
خانه غولند بپردازشان  
در غله دان عدم اندازشان  
کم کن اجری که زیادت خورند  
خاص کن اقطاع که غارتگرند  
ما همه جسمیم بیا جان تو باش  
ما همه موریم سلیمان تو باش  
از طرفی رخنه دین میکنند  
وز دگر اطراف کمین میکنند



شحنه توئی قافله تنها چراست  
قلب تو داری علم آنجا چراست  
یا علیی در صف میدان فرست  
یا عمری در ره شیطان فرست  
شب به سر ماه یمانی در آر  
سر چو مه از برد یمانی بر آر  
با دو سه در بند کمر بند باش  
کم زن این کم زده چند باش  
پانصد و هفتاد بس ایام خواب  
روز بلندست به مجلس شتاب  
خیز و بفرمای سرافیل را  
باد دمیدن دو سه قندیل را  
خلوتی پرده اسرار شو  
ما همه خفتیم تو بیدار شو  
ز آفت این خانه آفت پذیر  
دست برآور همه را دست گیر  
هر چه رضای تو بجز راست نیست  
با تو کسی را سر و خواست نیست  
گر نظر از راه عنایت کنی  
جمله مهمات کفایت کنی  
دایره بنمای به انگشت دست  
تا به تو بخشیده شود هر چه هست



با تو تصرف که کند وقت کار  
از پی آمرزش مشتی غبار  
از تو یکی پرده برانداختن  
وز دو جهان خرقة درانداختن  
مغز نظامی که خبر جوی تست  
زنده دل از غالیه بوی تست  
از نفسش بوی وفائی ببخش  
ملک فریدون به گدائی ببخش

## بخش ۹ - نعت چهارم

ای گهر تاج فرستادگان  
تاج ده گوهر آزادگان  
هر چه زیبگانه و خیل تواند  
جمله در این خانه طفیل تواند  
اول بیت ار چه به نام تو بست  
نام تو چون قافیه آخر نشست  
این ده ویران چو اشارت رسید  
از تو و آدم به عمارت رسید  
آنچه بدو خانه نوآیین بود  
خشت پسین دای نخستین بود  
آدم و نوحی نه به از هر دوی  
مرسله یک گره از هر دوی



آدم از آن دانه که شد هیضه دار  
توبه شدش گلشکر خوشگوار  
توبه دل در چمنش بوی تست  
گلشکرش خاک سر کوی تست  
دل ز تو چون گلشکر توبه خورد  
گلشکر از گلشکری توبه کرد  
گوی قبولی ز ازل ساختند  
در صف میدان دل انداختند  
آدم نو زخمه درآمد به پیش  
تا برد آنگوی به چوگان خویش  
بارگیش چون عقب خوشه رفت  
گوی فرو ماند و فرا گوشه رفت  
نوح که لب تشنه به حیوان رسید  
چشمه غلط کرد و به طوفان رسید  
مهد براهیم چو رای اوفتاد  
نیم ره آمد دو سه جای اوفتاد  
چون دل داود نفس تنگ داشت  
در خور این زیر، بم آهنگ داشت  
داشت سلیمان ادب خود نگاه  
مملکت آلوده نجست این کلاه  
یوسف از آن چاه عیانی ندید  
جز رسن و دلو نشانی ندید





خضر عنان زین سفر خشک تافت  
دامن خود تر شده چشمه یافت  
موسی از این جام تهی دید دست  
شیشه به کهپایه «ارنی» شکست  
عزم مسیحانه به این دانه بود  
کو ز درون تهمتی خانه بود  
هم تو «فلک طرح» در انداختی  
سایه بر این کار بر انداختی  
مهر شد این نامه به عنوان تو  
ختم شد این خطبه به دوران تو  
خیز و به از چرخ مداری بکن  
او نکند کار تو کاری بکن  
خط فلک خطه میدان تست  
گوی زمین در خم چوگان تست  
تا ز عدم گرد فنا بر نخاست  
می تک و می تاز که میدان تراست  
کیست فنا کاب ز جامت برد  
یا عدم سقله که نامت برد  
پای عدم در عدم آواره کن  
دست فنا را به فنا پاره کن  
ای نفست نطق زبان بستگان  
مرهم سودای جگر خستگان



عقل به شرع تو ز دریای خون  
کشتی جان برد به ساحل درون  
قبله نه چرخ به کویت دراست  
عبهر شش روزه به مویت دراست  
ملک چو مویت همه درهم شود  
گر سر موئی زسرت کم شود  
بی قلم از پوست برون خوان توئی  
بی سخن از مغز درون دان توئی  
زان بزد انگشت تو بر حرف پای  
تا نشود حرف تو انگشت سای  
حرف همه خلق شد انگشت رس  
حرف توئی زحمت انگش کس  
پست شکر گشت غبار درت  
پسته و عناب شده شکرت  
یک کف پست تو به صحرای عشق  
برگ چهل روزه تماشای عشق  
تازه‌ترین صبح نجاتی مرا  
خاک توام کاب حیاتی مرا  
خاک تو خود روضه جان منست  
روضه تو جان و جهان منست  
خاک تو در چشم نظامی کشم  
غاشیه بر دوش غلامی کشم



بر سر آنروضه چون جان پاک  
خیزم چون باد و نشینم چو خاک  
تا چو سران غالیه‌تر کنند  
خاک مرا غالیه‌سر کنند

## بخش ۱۰ - در مدح ملک فخرالدین بهرامشاه بن داود

من که درین دایره دهر بند  
چون گره نقطه شدم شهر بند  
دسترس پای گشائیم نیست  
سایه ولی فر همائیم نیست  
پای فرو رفته بدین خاک در  
با فلکم دست به فتراک در  
فرق به زیر قدم انداختم  
وز سر زانو قدمی ساختم  
گشته ز بس روشنی روی من  
آینه دل سر زانوی من  
من که به این آینه پرداختم  
آینه دیده در انداختم  
تا ز کدام آینه تابی رسد  
یا ز کدام آتشم آبی رسد  
چون نظر عقل به رای درست  
گرد جهان دست بر آورد چست



دید از آن مایه که در همتست  
پایه دهی را که ولی نعمتست  
شاه قوی طالع فیروز چنگ  
گلبن این روضه فیروزه رنگ  
خضر سکندر منش چشمه رای  
قطب رصد بند مجسطی گشای  
آنکه ز مقصود وجود اولست  
و آیت مقصود بدو منزلست  
شاه فلک تاج سلیمان نگین  
مفخر آفاق ملک فخر دین  
نسبت داودی او کرده چست  
بر شرفش نام سلیمان درست  
رایت اسحاق ازو عالیست  
ضدش اگر هست سماعیلیست  
یکدله شش جهت و هفتگاه  
نقطه نه دایره بهرام شاه  
آنکه ز بهرامی او وقت زور  
گور بود بهره بهرام گور  
مفخر شاهان به تواناتری  
نامور دهر به داناتری  
خاص کن ملک جهان بر عموم  
هم ملک ارمن و هم شاه روم



سلطنت اورنگ خلافت سریر  
روم ستاننده ابخاز گیر  
عالم و عادل تر اهل وجود  
محسن و مکرم تر ابنای جود  
دین فلک و دولت او اخترست  
ملک صدف خاک درش گوهرست  
چشمه و دریاست به ماهی و در  
چشمه آسوده و دریای پر  
با کفش این چشمه سیماب ریز  
خوانده چو سیماب گریزا گریز  
خنده زنان از کمرش لعل ناب  
بر کمر لعل کش آفتاب  
آفت این پنجره لاجورد  
پنجه در او زد که به دو پنجه کرد  
کوس فلک را جرسش بشکند  
شیشه مه را نفسش بشکند  
خوب سر آغازتر از خرمی  
نیک سرانجامتر از مردمی  
جام سخا را که کفش ساقیست  
باقی بادا که همین باقیست

## بخش ۱۱ - خطاب زمین بوس



ای شرف گوهر آدم به تو  
روشنی دیده عالم به تو  
چرخ که یک پشت ظفر ساز تست  
نه شکم آبستن یک راز تست  
گوش دو ماهی زبر و زیر تو  
شد صدف گوهر شمشیر تو  
مه که به شب تیغ در انداختست  
با سر تیغت سپر انداختست  
چشمه تیغ تو چو آب فرات  
ریخته قرابه آب حیات  
هر که به طوفان تو خوابش برد  
ور به مثل نوح شد آبش برد  
جام تو کیخسرو جمشید هوش  
روی تو پروانه خورشید کش  
شیردلی کن که دلیر افکنی  
شیر خطا گفتم شیر افکنی  
چرخ ز شیران چنین بیشه‌ای  
از تو کند بیشتر اندیشه‌ای  
آن دل و آن زهره کرا در مصاف  
کز دل و از زهره زند با تو لاف  
هر چه به زیر فلک از رقست  
دست مراد تو برو مطلقست



دست نشان هست ترا چند کس  
دست نشین تو فرشته است و بس  
دور به تو خاتم دوران نبشت  
باد به خاک تو سلیمان نبشت  
ایزد کو داد جوانی و ملک  
ملک ترا داد تو دانی و ملک  
خاک به اقبال تو زر می شود  
زهر به یاد تو شکر می شود  
می که فریدون نکند با تو نوش  
رشته ضحاک بر آرد ز دوش  
میخور می مطرب و ساقیت هست  
غم چه خوری دولت باقیت هست  
ملک حفاظی و سلاطین پناه  
صاحب شمشیری و صاحب کلاه  
گرچه به شمشیر صلابت پذیر  
تاج ستان آمدی و تخت گیر  
چون خلفا گنج فشانی کنی  
تاج دهی تخت ستانی کنی  
هست سر تیغ تو بالای تاج  
از ملکان چون نستانی خراج  
تختبر آن سر که برو پای تست  
بختور آندل که در او جای تست



جغد به دور تو همائی کند  
سر که رسد پیش تو پائی کند  
منکر معروف هدایت شده  
از تو شکایت به شکایت شده  
در سم رخشت که زمین راست بیخ  
خصم تو چون نعل شده چار میخ  
هفت فلک با گهرت حقه‌ای  
هشت بهشت از علمت شقه‌ای  
هر که نه در حکم تو باشد سرش  
بر سرش افسار شود افسرش  
در همه فن صاحب یک فن توئی  
جان دو عالم به یکی تن توئی  
گوش سخارا ادب آموز کن  
شمع سخن را نفس افروز کن  
خلعت گردون به غلامی فرست  
بوی قبولی به نظامی فرست  
گرچه سخن فربه و جان پرورست  
چونکه به خوان تو رسد لاغرست  
بی گهر و لعل شد این بحر و کان  
گوهرش از کف ده و لعل از دهان  
وانکه حسود است بر او بیدریغ  
لعل ز پیکان ده و گوهر ز تیغ





چون فلکت طالع مسعود داد  
عاقبت کار تو محمود باد  
ساخته و سوخته در راه تو  
ساخته من سوخته بدخواه تو  
فتح تو سر چون علم افراخته  
خصم تو سر چون قلم انداخته

## بخش ۱۲ - در مقام و مرتبت این نامه

منکه سراینده این نوگلم  
باغ ترا نغمه سرا بلبلم  
در ره عشقت نفسی میزنم  
بر سر کویت جرسی میزنم  
عاریت کس نپذیرفته ام  
آنچه دلم گفت بگو گفته ام  
شعبده تازه برانگیختم  
هیکلی از قالب نو ریختم  
صبح روی چند ادب آموخته  
پرده ز سحر سحری دوخته  
مایه درویشی و شاهی درو  
مخزن اسرار الهی درو  
بر شکر او ننشسته مگس  
نی مگس او شکر آلود کس



نوح درین بحر سپر بفرکند  
خضر درین چشمه سبو بشکند  
بر همه شاهان ز پی این جمال  
قرعه زدم نام تو آمد به فال  
نامه دو آمد ز دو ناموسگاه  
هر دو مسجل به دو بهرامشاه  
آن زری از کان کهن ریخته  
وین دری از بحر نو انگیخته  
آن بدر آورده ز غزنی علم  
وین زده بر سکه رومی رقم  
گرچه در آن سکه سخن چون زرست  
سکه زر من از آن بهترست  
گر کم ازان شد بنه و بار من  
بہتر از آنست خریدار من  
شیوه غریبست مشو نامجیب  
گر بنوازش نباشد غریب  
کاین سخن رسته پر از نقش باغ  
عاریت افروز نشد چون چراغ  
اوست در این ده زده آبادتر  
تازہتر از چرخ و کهن زادتتر  
رنگ ندارد ز نشانی که هست  
راست نیاید به زبانی که هست



خوان ترا این دو نواله سخن  
دست نکرد دست برو دستکن  
گر نمکش هست بخور نوش باد  
ورنه زیاد تو فراموش باد  
با فلک آنشب که نشینی بخوان  
پیش من افکن قدری استخوان  
کاخر لاف سگیت می زخم  
دبدبه بندگیت می زخم  
از ملکاتی که وفا دیده ام  
بستن خود بر تو پسندیده ام  
خدمتم آخر به وفائی کشد  
هم سر این رشته به جائی کشد  
گرچه بدین درگه پایندگان  
روی نهدند ستاینندگان  
پیش نظامی به حساب ایستند  
او دگرست این دگران کیستند  
من که درین منزلشان مانده ام  
مرحله پیش ترک رانده ام  
تیغ ز الماس زبان ساختم  
هر که پس آمد سرش انداختم  
تیغ نظامی که سر انداز شد  
کند نشد گرچه کهن ساز شد



گرچه خود این پایه بیهمسریست  
پای مرا هم سر بالاتریست  
اوج بلندست در او می‌پریم  
باشد کز همت خود برخوردارم  
تا مگر از روشنی رای تو  
سر نهم آنجا که بود پای تو  
گرد تو گیرم که به گردون رسم  
تا نرسانی تو مرا چون رسم  
بود بسیجیم که در این یک دو ماه  
تازه کنم عهد زمین بوس شاه  
گرچه درین حلقه که پیوسته‌اند  
راه برون آمدنم بسته‌اند  
پیش تو از بهر فزون آمدن  
خواستم از پوست برون آمدن  
باز چو دیدم همه ره شیر بود  
پیش و پسم دشنه و شمشیر بود  
لیک درین خطه شمشیر بند  
بر تو کنم خطبه به بانگ بلند  
آب سخن بر درت افشاندنم  
ریگ منم این که به جا مانده‌ام  
ذره صفت پیش تو ای آفتاب  
باد دعای سحر مستجاب



گشته دلم بحر گهر ریز تو  
گوهر جانم کمر آویز تو  
تا شب و روزست شبت روز باد  
گوهر شاهیت شب افروز باد  
این سریت باد به نیک اختری  
بهتر باد آن سریت زین سری

## بخش ۱۳ - گفتار در فضیلت سخن

جنبش اول که قلم برگفت  
حرف نخستین ز سخن در گرفت  
پرده خلوت چو بر انداختند  
جلوت اول به سخن ساختند  
تا سخن آوازه دل در نداد  
جان تن آزاده به گل در نداد  
چون قلم آمد شدن آغاز کرد  
چشم جهان را به سخن باز کرد  
بی سخن آوازه عالم نبود  
این همه گفتند و سخن کم نبود  
در لغت عشق سخن جان ماست  
ما سخنیم این طلل ایوان ماست  
خط هر اندیشه که پیوسته اند  
بر پر مرغان سخن بسته اند



نیست درین کهنه نوخیزتر  
موی شکافی ز سخن تیزتر  
اول اندیشه پسین شمار  
هم سخنست این سخن اینجا بدار  
تاجوران تاجورش خوانده اند  
واندگران آندگرش خوانده اند  
گه بنوای علمش برکشند  
گه بنگار قلمش درکشند  
او ز علم فتح نماینده تر  
وز قلم اقلیم گشاینده تر  
گرچه سخن خود ننماید جمال  
پیش پرستنده مستی خیال  
ما که نظر بر سخن افکنده ایم  
مرده اوئیم و بدو زنده ایم  
سرد بیان آتش ازو تافتند  
گرم روان آب درو یافتند  
اوست درین ده زده آبادتر  
تازه تر از چرخ و کهن زادتر  
رنگ ندارد ز نشانی که هست  
راست نیاید بزبانی که هست  
با سخن آنجا که برآرد علم  
حرف زیادست و زبان نیز هم



گر نه سخن رشته جان تافتی  
جان سر این رشته کجا یافتی  
ملک طبیعت به سخن خورده‌اند  
مهر شریعت به سخن کرده‌اند  
کان سخن ما و زر خویش داشت  
هر دو به صراف سخن پیش داشت  
کز سخن تازه و زر کهن  
گوی چه به گفت سخن به سخن  
پیک سخن ره بسر خویش برد  
کس نبرد آنچه سخن پیش برد  
سیم سخن زن که درم خاک اوست  
زر چه سگست آهوی فتراک اوست  
صدر نشین تر ز سخن نیست کس  
دولت این ملک سخن راست بس  
هر چه نه دل بیخبرست از سخن  
شرح سخن بیشترست از سخن  
تا سخنست از سخن آوازه باد  
نام نظامی به سخن تازه باد

## بخش ۱۴ - برتری سخن منظوم از منثور

چونکه نسخه سخن سرسری  
هست بر گوهریان گوهری



نکته نگهدار ببین چون بود  
نکته که سنجیده و موزون بود  
قافیه سنجان که سخن برکشند  
گنج دو عالم به سخن درکشند  
خاصه کلیدی که در گنج راست  
زیر زبان مرد سخن سنج راست  
آنکه ترازوی سخن ساخته کرد  
بختورانرا به سخن بخته کرد  
بلبل عرشند سخن پروران  
باز چه مانند به آن دیگران  
زانش فکرت چو پریشان شوند  
با ملک از جمله خویشان شوند  
پرده رازی که سخن پروریست  
سایه‌ای از پرده پیغمبريست  
پیش و پسی بست صفت کبریا  
پس شعرا آمد و پیش انبیا  
این دو نظر محرم یکدوستند  
این دو چه مغز آنهمه چون پوستند  
هر رطبی کز سر این خوان بود  
آن نه سخن پاره‌ای از جان بود  
جان تراشیده به منقار گل  
فکرت خائیده به دندان دل





چشمه حکمت که سخن دانیست  
آب شده زین دو سه یک نانیست  
آنکه درین پرده نوائیش هست  
خوشتر ازین حجره سرائیش هست  
با سر زانوی ولایت ستان  
سر نهد بر سر هر آستان  
چون سر زانو قدم دل کند  
در دو جهان دست حمایل کند  
آید فرقیش به سلام قدم  
حلقه صفت پای و سر آرد بهم  
در خم آن حلقه که چستش کند  
جان شکنند باز درستش کند  
گاهی از آن حلقه زانو قرار  
حلقه نهد گوش فلک را هزار  
گاه بدین حقه فیروزه رنگ  
مهره یکی ده بدر آرد ز چنگ  
چون به سخن گرم شود مرکبش  
جان به لب آید که ببوسد لبش  
از پی لعلی که بر آرد ز کان  
رخنه کند بیضه هفت آسمان  
نسبت فرزندی اییات چست  
بر پدر طبع بدارد درست



خدمتش آرد فلک چنبری  
باز رهد ز آفت خدمتگری  
هم نفسش راحت جانها شود  
هم سخنش مهر زبانها شود  
هر که نگارنده این پیکر اوست  
بر سخنش زن که سخن پرور اوست  
مشتری سحر سخن خوانمش  
زهره هاروت شکن دانمش  
این بنه کاهنگ سواران گرفت  
پایه خوار از سر خواران گرفت  
رای مرا این سخن از جای برد  
کاب سخن را سخن آرای برد  
میوه دلرا که به جانی دهند  
کی بود آبی چو به نانی دهند  
ای فلک از دست تو چون رسته‌اند  
این گره‌هائی که کمر بسته‌اند  
کار شد از دست به انگشت پای  
این گره از کار سخن واگشای  
سیم کشانی که به زر مرده‌اند  
سکه این سیم به زر برده‌اند  
هر که به زر سکه چون روز داد  
سنگ ستد در شب افروز داد



لاجرم این قوم که داناترند  
زیرترند ارچه به بالاترند  
آنکه سرش زرکش سلطان کشید  
باز پسین لقمه ز آهن چشید  
وانکه چو سیماب غم زر نخورد  
نقره شد و آهن سنجر نخورد  
چون سخت شهد شد ارزان مکن  
شهد سخن را مگس افشان مکن  
تا ندهندت مستان گر وفاست  
تا نیوشند مگو گر دعاست  
تا نکند شرع تو را نامدار  
نامزد شعر مشو زینهار  
شعر تو را سدره نشانی دهد  
سلطنت ملک معانی دهد  
شعر تو از شرع بدانجا رسد  
کز کمرت سایه به جوزا رسد  
شعر برآرد بامیریت نام  
کالشعراء امراء الکلام  
چون فلک از پای نشاید نشست  
تا سخنی چون فلک آری به دست  
بر صفت شمع سرافکنده باش  
روز فرو مرده و شب زنده باش



چون تک اندیشه به گرمی رسید  
تند رو چرخ به نرمی رسید  
به که سخن دیر پسند آوری  
تا سخن از دست بلند آوری  
هر چه در این پرده نشانت دهند  
گر نپسندی به از آنت دهند  
سینه مکن گر گهر آری به دست  
بهتر از آن جوی که در سینه هست  
هر که علم بر سر این راه برد  
گوی ز خورشید و تک از ماه برد  
گر نفسش گرم روی هم نکرد  
یک نفس از گرم روی کم نکرد  
در تک فکرت که روش گرم داشت  
برد فلک را ولی آزرم داشت  
بارگی از شهپر جبریل ساخت  
باد زن از بال سرافیل ساخت  
پی سپر کس مکن این کشته را  
باز مده سر بکس این رشته را  
سفره انجیر شدی صفر وار  
گر همه مرغی بدی انجیر خوار  
منکه درین شیوه مصیب آمدم  
دیدنی ارزم که غریب آمدم



شعر به من صومعه بنیاد شد  
شاعری از مصطبه آزاد شد  
زاهد و راهب سوی من تاختند  
خرقه و زنار در انداختند  
سرخ گلی غنچه مثالم هنوز  
منتظر باد شمالم هنوز  
گر بنمایم سخن تازه را  
صور قیامت کنم آوازه را  
هر چه وجود است ز نو تا کهن  
فتنه شود بر من جادو سخن  
صنعت من برده ز جادو شکیب  
سحر من افسون ملایک فریب  
بابل من گنجه هاروت سوز  
زهرة من خاطر انجم فروز  
زهرة این منطقه میزانیست  
لاجرمش منطق روحانیست  
سحر حلالم سحری قوت شد  
نسخ کن نسخه هاروت شد  
شکل نظامی که خیال منست  
جانور از سحر حلال منست



## بخش ۱۵ - در توصیف شب و شناختن دل

چون سپر انداختن آفتاب  
گشت زمین را سپر افکن بر آب  
گشت جهان از نفسش تنگ‌تر  
وز سپر او سپرک رنگ‌تر  
با سپر افکندن او لشگرش  
تیغ کشیدند به قصد سرش  
گاو که خرمهره بدو در کشند  
چونکه بیفتد همه خنجر کشند  
طفل شب آهیخت چو در دایه دست  
زنگله روز فرایش بست  
از پی سودای شب اندیشه ناک  
ساخته معجون مفرح ز خاک  
خاک شده باد مسیحای او  
آب زده آتش سودای او  
شربت و رنجور به هم ساخته  
خانه سودا شده پرداخته  
ریخته رنجور یکی طاس خون  
گشته ز سر تا قدم انقاس گون  
رنگ درونی شده بیرون نشین  
گفته قضا کان من الکافرین



هر نفسی از سر طنازیئی  
بازی شب ساخته شب بازیئی  
گه قصب ماه گل آمیز کرد  
گاه دف زهره درم ریر کرد  
من به چنین شب که چراغی نداشت  
بلبل آن روضه که باغی نداشت  
خون جگر با سخن آمیختم  
آتش از آب جگر انگیختم  
با سخنم چون سخنی چند رفت  
بی کسم اندیشه درین پند رفت  
هاتف خلوت به من آواز داد  
وام چنان کن که توان باز داد  
آب درین آتش پاکت چراست  
باد جنیبت کش خاکت چراست  
خاک تب آرنده به تابوت بخش  
آتش تابنده به یاقوت بخش  
تیر میفکن که هدف رای تست  
مقرعه کم زن که فرس پای تست  
غافل از این بیش نشاید نشست  
بر در دل ریزگر آبت هست  
در خم این خم که کبودی خوشست  
قصه دل گو که سرودی خوشست



دور شو از راهزنان حواس  
راه تو دل داند دل را شناس  
عرش روانی که ز تن رسته‌اند  
شهیپر جبریل به دل بسته‌اند  
وانکه عنان از دو جهان تافتست  
قوت ز دیواره دل یافتست  
دل اگر این مهره آب و گلست  
خر هم از اقبال تو صاحب‌دست  
زنده به جان خود همه حیوان بود  
زنده به دل باش که عمر آن بود  
دیده و گوش از غرض افزونیند  
کارگر پرده بیرونیند  
پنبه درآکنده چو گل گوش تو  
نرگس چشم آبله هوش تو  
نرگس و گل را چه پرستی به باغ  
ای ز تو هم نرگس و هم گل به داغ  
دیده که آینه هر ناکسست  
آتش او آب جوانی بسست  
طبع که با عقل بدلالگیست  
منتظر نقد چهل سالگیست  
تا به چهل سال که بالغ شود  
خرج سفرهاش مبالغ شود





یار کنون بایدت افسون مخوان  
درس چهل سالگی اکنون مخوان  
دست برآور ز میان چاره جوی  
این غم دل را دل غمخواره جوی  
غم مخور البته که غمخوار هست  
گردن غم بشکن اگر یار هست  
بی نفسی را که زبون غمست  
یاری یاران مددی محکمست  
چون نفسی گرم شود با دو کس  
نیست شود صد غم از آن یک نفس  
صبح نخستین چو نفس برزند  
صبح دوم بانگ بر اختر زند  
پیشترین صبح به خواری رسد  
گر نه پسین صبح بیاری رسد  
از تو نیاید بتوی هیچکار  
یار طلب کن که برآید ز یار  
گرچه همه مملکتی خوار نیست  
یار طلب کن که به از یار نیست  
هست ز یاری همه را ناگزیر  
خاصه ز یاری که بود دستگیر  
این دو سه یاری که تو داری ترند  
خشک تر از حلقه در بر درند



دست در آویز به فتراک دل  
آب تو باشد که شوی خاک دل  
چون ملک العرش جهان آفرید  
مملکت صورت و جان آفرید  
داد به ترتیب ادب ریزشی  
صورت و جان را به هم آمیزشی  
زین دو هم آگوش دل آمد پدید  
آن خلفی کو به خلافت رسید  
دل که بر او خطبه سلطانیست  
اکدش جسمانی و روحانیست  
نور ادیمت ز سهیل دلست  
صورت و جان هر دو طفیل دلست  
چون سخن دل به دماغم رسید  
روغن مغزم به چراغم رسید  
گوش در این حلقه زبان ساختم  
جان هدف هائف جان ساختم  
چرب زبان گشتم از آن فربهی  
طبع ز شادی پر و از غم تهی  
ریختم از چشمه چشم آب سرد  
کاتش دل آب مرا گرم کرد  
دست بر آوردم از آن دست بند  
راه زنان عاجز و من زورمند



در تک آنراه دو منزل شدم  
تا به یکی تک به در دل شدم  
من سوی دل رفته و جان سوی لب  
نیمه عمرم شده تا نیمشب  
بر در مقصوره روحانیم  
گوی شده قامت چوگانیم  
گوی به دست آمده چوگان من  
دامن من گشته گریبان من  
پای ز سر ساخته و سر ز پای  
گوی صفت گشته و چوگان نمای  
کار من از دست و من از خود شده  
صد ز یکی دیده یکی صد شده  
همسفران جاهل و من نو سفر  
غربتم از بیکسیم تلخ تر  
ره نه کز آن در بتوانم گذشت  
پای درون نی و سر باز گشت  
چونکه در آن نقب زبانم گرفت  
عشق نقیبانه عنانم گرفت  
حلقه زدم گفت بدینوقت کیست  
گفتم اگر بار دهی آدمیست  
پیشروان پرده بر انداختند  
پرده ترکیب در انداختند



لاجرم از خاص‌ترین سرای  
بانگ در آمد که نظامی در آی  
خاص‌ترین محرم آن در شدم  
گفت درون آی درون‌تر شدم  
بارگهی یافتم افروخته  
چشم بد از دیدن او دوخته  
هفت خلیفه به یکی خانه در  
هفت حکایت به یک افسانه در  
ملک از ان بیش که افلاک راست  
دولتیا خاک که آن خاک راست  
در نفس آباد دم نیم سوز  
صدرنشین گشته شه نیمروز  
سرخ سواری به ادب پیش او  
لعل قبائی ظفر اندیش او  
تلخ جوانی یزکی در شکار  
زیرتر از وی سیاهی دردخوار  
قصد کمین کرده کمند افکنی  
سیم زره ساخته روئین تنی  
این همه پروانه و دل شمع بود  
جمله پراکنده و دل جمع بود  
من به قناعت شده مهمان دل  
جان به نوا داده به سلطان دل



چون علم لشگر دل یافتم  
روی خود از عالمیان تافتم  
دل به زبان گفت که ای بی زبان  
مرغ طلب بگذر از این آشیان  
آتش من محرم این دود نیست  
کان نمک این پاره نمک سود نیست  
سایم از این سرو توانا ترست  
پایم از این پایه به بالا ترست  
گنجم و در کیسه قارون نیم  
با تو نیم وز تو به بیرون نیم  
مرغ لبم با نفس گرم او  
پر زبان ریخته از شرم او  
ساختم از شرم سرافکنده گی  
گوش ادب حلقه کش بندگی  
خواجه دل عهد مرا تازه کرد  
نام نظامی فلک آوازه کرد  
چونکه ندیدم ز ریاضت گزیر  
گشتم از آن خواجه ریاضت پذیر

## بخش ۱۶ - خلوت اول در پرورش دل

ریاض من چون ادب آغاز کرد  
از گره نه فلکم باز کرد



گرچه گره در گرهش بود جای  
برنگرفت از سر این رشته پای  
تا سر این رشته به جایی رسید  
کان گره از رشته بخواهد برید  
خواجه مع القصة که در بند ماست  
گرچه خدا نیست خداوند ماست  
شحنه راه دو جهان منست  
گر نه چرا در غم جان منست  
گرچه بسی ساز ندارد ز من  
شفقت خود باز ندارد ز من  
گشت چو من بی ادبی را غلام  
آن ادب آموز مرا کرد رام  
از چو منی سر به هزیمت نبرد  
صحبت خاکی به غنیمت شمرد  
روزی از این مصر زلیخا پناه  
یوسفی کرد و برون شد ز چاه  
چشم شب از خواب چو بردوختند  
چشم چراغ سحر افروختند  
صبح چراغی سحر افروز شد  
کحلی شب قرمزی روز شد  
خواجه گریبان چراغی گرفت  
دست من و دامن باغی گرفت



دامنم از خار غم آسوده کرد  
تا به گریبان به گل آموده کرد  
من چو لب لاله شده خنده ناک  
جامه به صد جای چو گل کرده چاک  
لاله دل خویش به جانم سپرد  
گل کمر خود به میانم سپرد  
گه چو می آلوده به خون آمدم  
گه چو گل از پرده برون آمدم  
گل به گل و شاخ به شاخ از شتاب  
میشدم ایدون که شود نشو آب  
تا علم عشق به جایی رسید  
کز طرفی بوی وفائی رسید  
نکته بادی بزبان فصیح  
زنده دلم کرد چو باد مسیح  
زیر زمین ریخت عماریم را  
تک به صبا داد سواریم را  
گفت فرود آی و ز خود دم مزن  
ورنه فرود آرمت از خویشتن  
منکه بر آن آب چو کشتی شدم  
ساکن از آن باد بهشتی شدم  
آب روان بود فرود آمدم  
تشنه زبان بر لب رود آمدم



چشمه افروخته‌تر ز آفتاب  
خضر به خضراش ندیده به خواب  
خوابگهی بود سمنزار او  
خواب کنان نرگس بیدار او  
دایره خط سپهرش مقام  
غالیه بوی بهشتش غلام  
گل ز گریبان سمن کرده جای  
خارکشان دامن گل زیر پای  
آهو و روباه در آن مرغزار  
نافه به گل داده و نیفه به خار  
طوطی از آن گل که شکر خنده بود  
بر سر سبزیش پر افکنده بود  
تازه گیا طوطی شکر بدست  
آهوکان از شکرش شیر مست  
جلوه‌گر از حجله گلها شمال  
گل شکر از شاخ گیاهها غزال  
خیری منشور مرکب شده  
مروحه عنبر اشهب شده  
سرمه بیننده چو نرگس نمائش  
سوسن افعی چو زمرد گیاهش  
قافله زن یاسمن و گل بهم  
قافیه گو قمری و بلبل بهم





سوسن یکروزه عیسی زبان  
داده به صبح از کف موسی نشان  
فاخته فریادکنان صبحگاه  
فاخته‌گون کرده فلک را به آه  
باد نویسنده به دست امید  
قصه گل بر ورق مشک بید  
گه بسلام چمن آمد بهار  
گه بسپاس آمد گل پیش خار  
ترک سمن خیمه به صحرا زده  
ماهچه خیمه به ثریا زده  
لاله به آتشگه راز آمده  
چون مغ هندو به نماز آمده  
هندوک لاله و ترک سمن  
سهل عرب بود و سهیل یمن  
زورق باغ از علم سرخ و زرد  
پنجره‌ها ساخته از لاجورد  
آب ز نرمی شده قاقم نمای  
طرفه بود قاقم سنجاب سای  
شاخ ز نور فلک انگیخته  
در قدم سایه درم ریخته  
سایه سخن گو بلب آفتاب  
زنده شده ریگ ز تسبیح آب



نسترن از بوسه سنبل به زخم  
از مژه غنچه لب گل به زخم  
ترکش خیری تهی از تیر خار  
گاه سپر خواسته گه زینهار  
سحر زده بید، به لرزه تنش  
مجمر لاله شده دود افکنش  
خواست پریدن چمن از چابکی  
خواست چکیدن سمن از نارکی  
نی به شکر خنده برون آمده  
زرده گل نعل به خون آمده  
انگل خودرای که خودروی بود  
از نفس باد سخن گوی بود  
سبزتر از برگ ترنج آسمان  
آمده نارنج به دست آن زمان  
چون فلک آنجا علم آراسته  
سبزه بکشتیش بدر خواسته  
هر گره از رشته آن سبز خوان  
جان زمین بود و دل آسمان  
اختر سرسبز مگر بامداد  
گفت زمین را که سرت سبز باد  
یا فلک آنجا گذر آورده بود  
سبزه به بیجاده گرو کرده بود



چشمه درفشنده‌تر از چشم حور  
تا برد از چشمه خورشید نور  
سبزه بر آن چشمه وضو ساخته  
شکر وضو کرده و پرداخته  
مرغ ز گل بوی سلیمان شنید  
نالۀ داودی از آن برکشید  
چنگل دراج به خون تدرو  
سلسله آویخته در پای سرو  
محضر منشور نویسان باغ  
فتوی بلبیل شده بر خون زاغ  
بوم کز آن بوم شده پیکرش  
سر دلش گشته قضای سرش  
باد یمانی به سهیل نسیم  
ساخته کیمخت زمین را ادیم  
لاله ز تعجیل که بشتافته  
از تپش دل خفقان یافته  
سایه شمشاد شمایل پرست  
سوی دل لاله فرو برده دست  
ناخن سیمین سمن صبح فام  
برده ز شب ناخن شب تمام  
صبح که شد یوسف زرین رسن  
چاه‌کنان در زنج یاسمن



زرد قصب خاک برسم جهود  
کاب چو موسی ید بیضا نمود  
خاک به آن آب دوا ساخته  
هر چه فرو برده برانداخته  
نور سحر یافته میدان فراخ  
سایه روی را به صبا داده شاخ  
سایه گزیده لب خورشید را  
شانه زده باد سر بید را  
سایه و نور از علم شاخسار  
رقص کنان بر طرف جویبار  
عود شد آن خار که مقصود بود  
آتش گل مجمر آن عود بود  
گردن گل منبر بلبل شده  
زلف بنفشه کمر گل شده  
مرغ ز داود خوش آوازتر  
گل ز نظامی شکر اندازتر

## بخش ۱۷ - ثمره خلوت اول

باد نقاب از طرفی برگرفت  
خواجه سبک عاشقی از سر گرفت  
گل نفسی دید شکر خنده‌ای  
بر گل و شکر نفس افکنده‌ای



فتنه آنماه قصب دوخته  
خرمن مه را چو قصب سوخته  
تا کمر از زلف زره بافته  
تا قدم از فرق نمک یافته  
دیدن او چون نمک انگیز شد  
هر که در او دید نمک ریز شد  
تا نمکش با شکر آمیخته  
شکر شیرین نمکان ریخته  
طوطی باغ از شکرش شرمسار  
چون سر طوطی ز نخش طوقدار  
زان زنج گرد چو نارنج خوش  
غبغب سیمین چو ترنجی به کش  
مست نوازی چو گل بوستان  
توبه فریبی چو مل دوستان  
لب طبری وار طبر خون به دست  
مغز طبرزد به طبر خون شکست  
سرخ گلی سبزتر از نیشکر  
خشک نباتی همه جلابتر  
خال چو عودش که جگر سوز بود  
غالیه‌سای صدف روز بود  
از غم آن دانه خال سیاه  
جمله تن خال شده روی ماه



جزع ز خورشید جگر سوزتر  
لعل ز مهتاب شب افروزتر  
از بنه دل که به فرسنگ داشت  
راه چو میدان دهن تنگ داشت  
ز اندل سختش که جگر خواره گشت  
بر جگر من دل من پاره گشت  
لب به سخن خنده به شکر خوری  
رخ به دعا غمزه به افسونگری  
بسته چو حقه دهن مهره دار  
راهگذر مانده یکی مهره وار  
عشق چو آن حقه و آن مهره دید  
بلعجبی کرد و بساطی کشید  
کیسه صورت ز میانم گشاد  
طوق تن از گردن جانم گشاد  
کار من از طاقت من درگذشت  
کاب حیاتم ز دهن برگذشت  
عقل عزیمت گرما دیو دید  
نقره آن کار به آهن کشید  
دل که به شادی غم دل می گرفت  
چشمه خورشید به گل می گرفت  
مونس غم خواره غم وی بود  
چاره گر می زده هم می بود



ای بتبش ناصیت از داغ من  
بیخبر از سبزه و از باغ من  
سبزه فلک بود و نظر تاب او  
باغ سحر بود و سرشک آب او  
وانکه رخش پردگی خاص بود  
آینه صورت اخلاص بود  
بسکه سرم بر سر زانو نشست  
تا سر این رشته پیامد بدست  
این سفر از راه یقین رفته‌ام  
راه چنین رو که چنین رفته‌ام  
محرم این ره تو نه‌ای زینهار  
کار نظامی به نظامی گذار

## بخش ۱۸ - خلوت دوم در عشرت شبانه

خواجه یکی شب به تمنای جنس  
زد دو سه دم با دو سه ابنای جنس  
یافت شبی چون سحر آراسته  
خواستهای به دعا خواسته  
مجلسی افروخته چون نوبهار  
عشرتی آسوده‌تر از روزگار  
آه بخور از نفس روزنش  
شرح ده یوسف و پیراهنش



شحنه شب خون عسس ریخته  
بر شکرش پر مگس ریخته  
پرده شناسان به نوا در شگرف  
پرده نشینان به وفا در شگرف  
پای سهیل از سر نطع ادیم  
لعل فشان بر سر در یتیم  
شمع جگر چون جگر شمع سوخت  
آتش دل چون دل آتش فروخت  
در طبق مجمر مجلس فروز  
عود شکر ساز و شکر عود سوز  
شیشه ز گلاب شکر میفشاند  
شمع به دستارچه زر میفشاند  
از پی نقلان می بوسه خیز  
چشم و دهان شکر و بادام ریز  
شکر و بادام بهم نکته ساز  
زهره و مریخ بهم عشق باز  
وعده به دروازه گوش آمده  
خنده به دریوزه نوش آمده  
نیفه روبه چو پلنگی به زیر  
نافه آهو شده زنجیر شیر  
ناز گریبان کش و دامن کشان  
آستی از رقص جواهر فشان





شمع چو ساقی قدح می به دست  
طشت می آلوده و پروانه مست  
خواب چو پروانه پرانداخته  
شمع به شکرانه سرانداخته  
پردگی زهره در آن پرده چست  
زخمه شکسته به ادای درست  
خواب رباینده دماغ از دماغ  
نور ستاننده چراغ از چراغ  
آنچه همه عمر کسی یافته  
همنفسی در نفسی یافته  
نزل فرستنده زمان تا زمان  
دل به دل و تن به تن و جان به جان  
گفتی از آن حجره که پرداختند  
رخت عدم در عدم انداختند  
مرغ طرب نامه به پر باز بست  
هفت پر مرغ ثریا شکست  
آتش مرغ سحر از بابزن  
بر جگر خوش نمکان آب زن  
مرغ گران خوابتر از صبحگاه  
پای فلک بسته‌تر از دست ماه  
حلقه در پرده بیگانگان  
زلف پری حلقه دیوانگان



در خم آن حلقه دل مشتری  
تنگ‌تر از حلقه انگشتری  
تاختن آورده پریزادگان  
همچو پری بر دل آزادگان  
بر ره دل شاخ سمن کاشته  
خار بنوک مژه برداشته  
میوه دل نیشکر خدشان  
گلین جان نارون قدشان  
فندقه شکر و بادام تنگ  
سبز خط از پسته عناب رنگ  
در شب خط ساخته سحر حلال  
بابلی غمزه و هندوی خال  
هر نفس از غمزه و خالی چنان  
گشته جهان بابل و هندوستان  
چون نظری چند پسندیده رفت  
دل به زیارتگری دیده رفت  
غمزه زبان تیزتر از خارها  
جهد گرهِگیرتر از کارها  
شست کرشمه چو کماندار شد  
تیر نینداخته بر کار شد  
باد مسیح از نفس دل رمید  
آب حیات از دهن گل چکید



گل چو سمن غالیه در گوش داشت  
مه چو فلک غاشیه بر دوش داشت  
چون رخ و لب شکر و بادام ریخت  
گل به حمایت به شکر در گریخت  
هر نظری جان جهانی شده  
هر مژه بتخانه جانی شده  
زلف سیه بر سر سیم سپید  
مشک فشان بر ورق مشک بید  
غیغب سیمین که کمر بست از آب  
قوس قزح شد ز تف آفتاب  
زلف براهیم و رخ آتشگرش  
چشم سماعیل و مژه خنجرش  
آتش از این دسته ریحان شده  
خنجر از آن نرگس فتان شده  
بوسه چو می مایه افکندگی  
لب چو مسیحا نفس زندگی  
خوی به رخ چون گل و نسرين شده  
خرمن مه خوشه پروین شده  
باز شده کوی گریبان حور  
خط سحر یافته صغرای نور  
همت خاصان و دل عامیان  
شیفته زان نور چو سرسامیان



غمزه منادی که دهان خسته بود  
چشم سخن گو که زبان بسته بود  
می چو گل آرایش اقلیم شد  
جام چو نرگس زر در سیم شد  
عقل در آن دایره سرمست ماند  
عاقبت از صبر تهیدست ماند  
در دهن از خنده که راهی نبود  
طاقت را طاقت آهی نبود  
صبر دران پرده نواتنگ داشت  
فتنه سر زیر در آهنگ داشت  
یافته در نغمه داود ساز  
قصه محمود و حدیث ایاز  
شعر نظامی شکر افشان شده  
ورد غزالان غزلخوان شده

## بخش ۱۹ - ثمره خلوت دوم

عمر بر آن فرش ازل بافته  
آنچه شده باز بدل یافته  
گوش در آن نامه تحیت رسان  
دیده در آن سجده تحیات خوان  
تنگ دل از خنده ترکان شکر  
سرمه بر از چشم غزالان نظر



ترک قصب پوش من آنجا چو ماه  
کرده دلم را چو قصب رخنه گاه  
مه که به شب دست بر افشاند بود  
آنشب تا روز فرو مانده بود  
ناوک غمزه اش چو سبک پر شدی  
جان به زمین بوسه برابر شدی  
شمع ز نورش مژه پر اشک داشت  
چشم چراغ آبله از رشک داشت  
هر ستمی که بجفا در گرفت  
دل به تبرک به وفا برگرفت  
گه شده او سبزه و من جوی آب  
گه شده من گازر و او آفتاب  
زان رطب آنشب که بری داشتم  
بیخبرم گر خبری داشتم  
کان مه نو کو کمر از نور داشت  
ماه نو از شیفتگان دور داشت  
شیفته شیفته خویش بود  
رغبتی از من صد ازو بیش بود  
دل به تمنا که چو بودی ز روز  
گر شب ما را نشدی پرده سوز  
امشب اگر جفت سلامت شدی  
هم نفس روز قیامت شدی



روشنی آن شب چون آفتاب  
جویم بسیار و نینم به خواب  
جز به چنان شب طریم خوش نبود  
تا شبخوش کرد شبم خوش نبود  
زان همه شب یارب یارب کنم  
بو که شبی جلوه آن شب کنم  
روز سفید آن نه شب داج بود  
بود شب اما شب معراج بود  
ماه که بر لعل فلک کان کند  
در غم آن شب همه شب جان کند  
روز که شب دشمنیش مذهبست  
هم به تمنای چنان یکشبست  
من شده فارغ که ز راه سحر  
تیغ زنان صبح درآمد ز در  
آتش خورشید ز مزگان من  
آب روان کرد بر ایوان من  
ابر بباغ آمده بازی کنان  
جامه خورشید نمازی کنان  
حوضه این چشمه که خورشید بست  
چون من و تو چند سبور شکست  
چرخ ستاره زده بر سیم ناب  
زر طلی از ورق آفتاب



صبح گران خسب سبک خیز شد  
دشنه بدست از پی خونریز شد  
من ز مصافش سپر انداخته  
جان سپر دشنه او ساخته  
در پی جانم سحر از جوی جست  
تشنه کشی کرد و بر او پل شکست  
بانگ برآمد ز خرابات من  
کی سحر اینست مکافات من  
پیشترک زین که کسی داشتم  
شمع شب افروز بسی داشتم  
آنشب و آنشمع نماندم چسود  
نیست چنان شد که تو گوئی نبود  
نیش دران زن که ز تو نوش خورد  
پشم دران کش که ترا پنبه کرد  
خام کشی کن که صواب آن بود  
سوختن سوخته آسان بود  
صبح چو در گریه من بنگریست  
بر شفق از شفقت من خون گریست  
سوخته شد خرمن روز از غمم  
چشمه خورشید فسرد از دمم  
با همه زهرم فلک امید داد  
مار شبم مهره خورشید داد



چون اثر نور سحر یافتم  
بیخبرم گر چه خبر یافتم  
هر که درین مه‌د روان راه یافت  
بیشتر ز نور سحر گه یافت  
ای ز خجالت همه شب‌های تو  
رو سیه از روز طرب‌های تو  
من که ازین شب صفتی کرده‌ام  
آن صفت از معرفتی کرده‌ام  
شب صفت پرده تنهائیست  
شمع در او گوهر بینائیست  
عود و گلابی که بر او بسته شد  
نال و اشک دو سه دلخسته شد  
وانهمه خوبی که دران صدر بود  
نور خیالات شب قدر بود  
محرم این پرده زنگی نورد  
کیست در این پرده زنگار خورد  
صبح که پروانگی آموختست  
خوشر ازان شمع نیفروختست  
کوش کزان شمع بداعی رسی  
تا چو نظامی به چراغی رسی

بخش ۲۰ - مقاله اول در آفرینش آدم





اول کاین عشق پرستی نبود  
در عدم آوازه هستی نبود  
مقبلی از کتم عدم ساز کرد  
سوی وجود آمد و در باز کرد  
بازپسین طفل پری زادگان  
پیشترین بشری زادگان  
آن به خلافت علم آراسته  
چون علم افتاده و برخاسته  
علم آدم صفت پاک او  
خمر طینه شرف خاک او  
آن به گهر هم کدر و هم صفی  
هم محک و هم زر و هم صیرفی  
شاهد نو فتنه افلاکیان  
نو خط فرد آینه خاکیان  
یاره او ساعد جان را نگار  
ساعدهش از هفت فلک یاره دار  
آن ز دو گهواره برانگیخته  
مغز دو گوهر بهم آمیخته  
پیشکش خلعت زندانیان  
محتسب و ساقی روحانیان  
سر حد خلقت شده بازار او  
بکری قدرت شده در کار او



طفل چهل روزه کژ مژ زبان  
پیر چهل ساله بر او درس خوان  
خوب خطی عشق نبشت آمده  
گلبنی از باغ بهشت آمده  
نوری از ان دیده که بیناترست  
مرغی از ان شاخ که بالاترست  
زو شده مرغان فلک دانه چین  
زان همه را آمده سر بر زمین  
و او بیکی دانه ز راه کرم  
حله در انداخته و حلیه هم  
آمده در دام چنین دانه‌ای  
کمتر از آوازه شکرانه‌ای  
زان به دعاها بوجود آمده  
جمله عالم به سجود آمده  
بر در آن قبله هر دیده‌ای  
سهو شده سجده شوریده‌ای  
گشته گل افشان وی از هشت باغ  
بر همه گلبرگ و بر ابلیس داغ  
بی تو نشاطیش در اندام نی  
در ارمش یکنفس آرام نی  
طاقت آن کار کیائی نداشت  
کز غم کار تو رهائی نداشت



گرمی گندم جگرش تافته  
چون دل گندم بدو بشکافته  
ز آرزوی ما که شده نو بر او  
گندم خوردن به یکی جو بر او  
او که چو گندم سر و پائی نداشت  
بی زمی و سنگ نوائی نداشت  
تا نفکندند نرست آن امید  
تا نشکستند نشد رو سپید  
گندم گون گشته ادیمش چو گاه  
یافته جودانه چو کیمخت ماه  
چون جو و گندم شده خاک آزمای  
در غم تو ای جو گندم نمای  
خوردن آن گندم نامردمش  
کرده برهنه چو دل گندمش  
آنهمه خواری که ز بدخواه برد  
یکدلی گندمش از راه برد  
گندم سخت از جگر افسردگیست  
خردی او مایه بی خردگیست  
مردم چون خوردن او ساز کرد  
از سر تا پای دهن باز کرد  
ای بتو سر رشته جان گم شده  
دام تو آن دانه گندم شده



قرص جوین میشکن و میشکیب  
تا نخوری گندم آدم فریب  
پیک دلی پیرو شیطان مباش  
شیر امیری سگ دربان مباش  
چرک نشاید ز ادیم تو شست  
تا نکنی توبه آدم نخست  
عذر به آنرا که خطائی رسید  
کادم از آن عذر به جائی رسید  
چون ز پی دانه هوسناک شد  
مقطع این مزرعه خاک شد  
دید که در دانه طمع خام کرد  
خویشتن افکنده این دام کرد  
آب رساند این گل پژمرده را  
زد بسر اندیب سراپرده را  
روسیه از این گنه آنجا گریخت  
بر سر آن خاک سیاهی بریخت  
مدتی از نیل خم آسمان  
نیلگری کرد به هندوستان  
چون کفش از نیل فلک شسته شد  
نیل گیا در قدمش رسته شد  
ترک ختائی شده یعنی چو ماه  
زلف خطا بر زده زیر کلام



چون دلش از توبه لطافت گرفت  
ملک زمین را به خلافت گرفت  
تخم وفا در زمی عدل گشت  
وقفی آن مزرعه بر ما نوشت  
هرچه بدو خازن فردوس داد  
جمله در این حجره ششدر نهاد  
برخور ازین مایه که سودش تراست  
کشتنش او را و درودش تراست  
ناله عود از نفس مجمرست  
رنج خر از راحت پالانگرت  
کار ترا بیتو چو پرداختند  
نامزد لطف ترا ساختند  
کشتی گل باش به موج بهار  
تا نشوی لنگر بستان چو خار  
راه به دل شو چو بیدیدی خزان  
کاب به دل میشود آتش به جان  
صورت شیری دل شیریت نیست  
گرچه دلت هست دلیریت نیست  
شیر توان بست ز نقش سرای  
لیک به صد چوب نجنبد ز جای  
خلعت افلاک نمی زبیدت  
خاکی و جز خاک نمی زبیدت



طالع کارت به زبونی درست  
دل به کمی غم به فزونی درست  
ورنه چرا کرد سپهر بلند  
شهر گشائی چو ترا شهر بند  
دایره کردار میان بسته باش  
در فلکی با فلک آهسته باش  
تیز تکی پیشه آتش بود  
باز نمائی ز تک آن خوش بود  
آب صفت باش و سبکتر بران  
کاب سبک هست به قیمت گران  
گوهر تن در تنکی یافتند  
قیمت جان در سبکی یافتند  
باد سبک روح بود در طواف  
خود تو گرانجائتری از کوه قاف  
گر نه فریبنده رنگی چو خار  
رخ چو بنفشه بسوی خود مدار  
خانه مصقل همه جا روی تست  
از پی آن دیده تو سوی تست  
گرچه پذیرنده هر حد شدی  
از همه چون هیچ مجرد شدی  
عاشق خویشی تو و صورت پرست  
زان چو سپهر آینه‌داری به دست



گر جو سنگی نمک خود چشی  
دامن از این بی نمکی درکشی  
ظلم رها کن به وفا درگریز  
خلق چه باشد به خدا درگریز  
نیکی او بین و بران کار کن  
بر بدی خویشتن اقرار کن  
چون تو خجل وار براری نفس  
فضل کند رحمت فریادرس

## بخش ۲۱ - داستان پادشاه نومید و آمرزش یافتن او

دادگری دید برای صواب  
صورت بیدادگری را به خواب  
گفت خدا با تو ظالم چه کرد  
در شبت از روز مظالم چه کرد  
گفت چو بر من به سر آمد حیات  
در نگریدم به همه کاینات  
تا به من امید هدایت کراست  
یا به خدا چشم عنایت کراست  
در دل کس شفقتی از من نبود  
هیچکسی را به کرم ظن نبود  
لرزه در افتاد به من بر چو بید  
روی خجل گشته و دل ناامید



طرح به غرقاب در انداختم  
تکیه به آمرزش حق ساختم  
کی من مسکین به تو در شرمسار  
از خجلان در گذر و در گذار  
گرچه ز فرمان تو بگذشته‌ام  
رد مکنم کز همه رد گشته‌ام  
یا ادب من به شراری بکن  
یا به خلاف همه کاری بکن  
چون خجلم دید ز یاری رسان  
یاری من کرد کس بیکسان  
فیض کرم را سخنم در گرفت  
یار من افکند و مرا برگرفت  
هر نفسی کان به ندامت بود  
شحنه غوغای قیامت بود  
جمله نفسهای تو ای باد سنج  
کیل زیانست و ترازوی رنج  
کیل زیان سال و مهت بوده گیر  
این مه و این سال پیموده گیر  
مانده ترازوی تو بی سنگ و در  
کیل تهی گشته و پیمانہ پر  
سنگ زمی سنگ ترازو مکن  
مهره گل مهره بازو مکن





یکدرمست آنچه بدو بنده‌ای  
یک نفست آنچه بدو زنده‌ای  
هر چه در این پرده ستانی بده  
خود مستان تا بتوانی بده  
تا بود آنروز که باشد بهی  
گردنت آزاد و دهانت تهی  
وام یتیمان نبود دامت  
بارکش پیره‌زنان گردنت  
باز هل این فرش کهن پوده را  
طرح کن این دامن آلوده را  
یا چو غریبان پی ره توشه گیر  
یا چو نظامی ز جهان گوشه گیر

## بخش ۲۲ - مقاله دوم در عدل و نگهداری از اطفال

ای ملک جانوران رای تو  
وی گهر تاجوران پای تو  
گر ملکی خانه شاهی طلب  
ور گهری تاج الهی طلب  
ز انسوی عالم که دگر راه نیست  
جز من و تو هیچکس آگاه نیست  
زان ازلی نور که پرورده‌اند  
در تو زیادت نظری کرده‌اند



نقد غریبی و جهان شهرتست  
نقد جهان یک بیک از بهر تست  
ملک بدین کار کیائی تراست  
سینه کن این سینه گشائی تراست  
دور تو از دایره بیرون ترست  
از دو جهان قدر تو افزون ترست  
آینه‌دار از پی آن شد سحر  
تا تو رخ خویش ببینی مگر  
جنیش این مهد که محراب تست  
طفل صفت از پی خوشخواب تست  
مرغ دل و عیسی جان هم توئی  
چون تو کسی گر بود آنهم توئی  
سینه خورشید که پر آتشست  
روی تو می‌بیند از آن دلخوشست  
مه که شود کاسته چون موی تو  
خنده زند چون نگرد روی نو  
عالم خوش خور که ز کس کم نه‌ای  
غصه مخور بنده عالم نه‌ای  
با همه چون خاک زمین پست باش  
وز همه چون باد تهی دست باش  
خاک تهی به نه درآمیخته  
گرد بود خاک برانگیخته



دل به خدا بر نه و خورسندی  
اینت جداگانه خداوندی  
گو خبر دین و دیانت کجاست  
ما بکجائیم و امانت کجاست  
آندل کز دین اثرش داده اند  
زانسوی عالم خبرش داده اند  
چاره دین ساز که دنیات هست  
تا مگر آن نیز بیاری بدست  
دین چو به دنیا بتوانی خرید  
کن مکن دیو نباید شنید  
می رود از جوهر این کهربا  
هر جو سنگی بمنی کیمیا  
سنگ بینداز و گهر میستان  
خاک زمین میده و زر میستان  
آنکه ترا توشه ره می دهد  
از تو یکی خواهد و ده می دهد  
بهتر از این مایه ستانیت نیست  
سود کن آخر که زیانیت نیست  
کار تو پروردن دین کرده اند  
دادگران کار چنین کرده اند  
دادگری مصلحت اندیشه ایست  
رستن از این قوم میهن پیشه ایست



شهر و سپه را چو شوی نیک خواه  
نیک تو خواهد همه شهر و سپاه  
خانه بر ملک ستم کاریست  
دولت باقی ز کم آزاریست  
عاقبتی هست بیا پیش از آن  
کرده خود بین و بیندیش از آن  
راحت مردم طلب آزار چیست  
جز خجلی حاصل اینکار چیست  
مست شده عقل به خوشخواب در  
کشتی تدبیر به غرقاب در  
ملک ضعیفان به کف آورده گیر  
مال یتیمان به ستم خورده گیر  
روز قیامت که بود داوری  
شرم‌نداری که چه عذر آوری  
روی به دین کن که قوی پشتیست  
پشت به خورشید که زردشتیست  
لعبت زرنیخ شد این گوی زرد  
چون زن حایض پی لعبت مگرد  
هر چه در این پرده نه میخیست  
بازی این لعبت زرنیخیست  
باد در او دم چو مسیح از دماغ  
باز رهان روغن خود زین چراغ



چند چو پروانه پر انداختن  
پیش چراغی سپر انداختن  
پاره کن این پرده عیسی گرای  
تا پر عیسیست بروید ز پای  
هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت  
از سر انصاف جهان را گرفت  
رسم ستم نیست جهان یافتن  
ملک به انصاف توان یافتن  
هر چه نه عدلست چه دادت دهد  
وانچه نه انصاف به بادت دهد  
عدل بشیر است خرد شاد کن  
کارگری مملکت آباد کن  
مملکت از عدل شود پایدار  
کار تو از عدل تو گیرد قرار

### بخش ۲۳ - حکایت نوشیروان با وزیر خود

صیدکنان مرکب نوشیروان  
دور شد از کوبه خسروان  
مونس خسرو شده دستور و بس  
خسرو و دستور و دگر هیچکس  
شاه در آن ناحیت صید یاب  
دید دهی چون دل دشمن خراب



چند چو پروانه پر انداختن  
پیش چراغی سپر انداختن  
پاره کن این پرده عیسی گرای  
تا پر عیسیست بروید ز پای  
هر که چو عیسی رگ جانرا گرفت  
از سر انصاف جهان را گرفت  
رسم ستم نیست جهان یافتن  
ملک به انصاف توان یافتن  
هر چه نه عدلست چه دادت دهد  
وانچه نه انصاف به بادت دهد  
عدل بشیر است خرد شاد کن  
کارگری مملکت آباد کن  
مملکت از عدل شود پایدار  
کار تو از عدل تو گیرد قرار

### بخش ۲۳ - حکایت نوشیروان با وزیر خود

صیدکنان مرکب نوشیروان  
دور شد از کوبه خسروان  
مونس خسرو شده دستور و بس  
خسرو و دستور و دگر هیچکس  
شاه در آن ناحیت صید یاب  
دید دهی چون دل دشمن خراب



تنگ دو مرغ آمده در یکدیگر  
وز دل شه قافیه‌شان تنگتر  
گفت به دستور چه دم میزنند  
چیست صغیری که به هم میزنند  
گفت وزیر ای ملک روزگار  
گویم اگر شه بود آموزگار  
این دو نوا نزی پی رامشگریست  
خطبه‌ای از بهر زناشوهریست  
دختری این مرغ بدان مرغ داد  
شیربها خواهد از او بامداد  
کاین ده ویران بگذاری به ما  
نیز چنین چند سپاری به ما  
آن دگرش گفت کزین درگذر  
جور ملک بین و برو غم مخور  
گر ملک اینست نه بس روزگار  
زین ده ویران دهمت صد هزار  
در ملک این لفظ چنان درگرفت  
گاه برآورد و فغان برگرفت  
دست بسر بر زد و لختی گریست  
حاصل بیداد بجز گریه چیست  
زین ستم انگشت به دندان گزید  
گفت ستم بین که به مرغان رسید



جور نگر کز جهت خاکیان  
جغد نشانم به دل ماکیان  
ای من غافل شده دنیا پرست  
بس که زخم بر سر ازین کار دست  
مال کسان چند ستانم بزور  
غافلم از مردن و فردای گور  
تا کی و کی دست درازی کنم  
با سر خود بین که چه بازی کنم  
ملک بدان داد مرا کردگار  
تا نکنم آنچه نیاید به کار  
من که مسمم را به زر اندوده‌اند  
میکنم آنها که نفرموده‌اند  
نام خود از ظلم چرا بد کنم  
ظلم کنم وای که بر خور کنم  
بهتر از این در دلم آزرم داد  
یا ز خدا یا ز خودم شرم باد  
ظلم شد امروز تماشای من  
وای به رسوائی فردای من  
سوختنی شد تن بیحاصلم  
سوزد از این غصه دلم بر دلم  
چند غبار ستم انگیختن  
آب خود و خون کسان ریختن





روز قیامت ز من این ترکتاز  
باز پیرسند و پیرسند باز  
شرم زدم چون ننشینم خجل  
سنگ دلم چون نشوم تنگدل  
بنگر تا چند ملامت برم  
کاین خجلی را به قیامت برم  
بار منست آنچه مرا بارگیست  
چاره من بر من بیچارگیست  
زین گهر و گنج که نتوان شمرد  
سام چه برداشت فریدون چه برد  
تا من ازین امر و ولایت که هست  
عاقبت الامر چه دارم به دست  
شاه در آن باره چنان گرم گشت  
کز نفسش نعل فرس نرم گشت  
چونکه به لشگر گه و رایت رسید  
بوی نوازش به ولایت رسید  
حالی از آن خطه قلم برگرفت  
رسم بدو راه ستم برگرفت  
داد بگسترد و ستم درنیشست  
تا نفس آخر از آن برنگشت  
بعد بسی گردش بخت آزمای  
او شده و آوازه عدلش بجای



یافته در خطه صاحب‌دلی  
سکه نامش رقم عادل  
عاقبتی نیک سرانجام یافت  
هر که در عدل زد این نام یافت  
عمر به خشنودی دلها گذار  
تا ز تو خوشنود بود کردگار  
سایه خورشید سواران طلب  
رنج خود و راحت یاران طلب  
درد ستانی کن و درمانده‌ی  
تات رسانند به فرماندهی  
گرم شو از مهر و ز کین سرد باش  
چون مه و خورشید جوانمرد باش  
هر که به نیکی عمل آغاز کرد  
نیکی او روی بدو باز کرد  
گنبد گردنده ز روی قیاس  
هست به نیکی و بدی حقشناس  
طاعت کن روی بتاب از گناه  
تا نشوی چون خجلان عذر خواه  
حاصل دنیا چو یکی ساعتست  
طاعت کن کز همه به طاعتست  
عذر میاور نه حیل خواستند  
این سخنست از تو عمل خواستند



گر بسخن کار میسر شدی  
کار نظامی بفلک بر شدی

## بخش ۲۴ - مقالات سوم در حوادث عالم

یک نفس ای خواجه دامن کشان  
آستنی بر همه عالم فشان  
رنج مشو راحت رنجور باش  
ساعتی از محتشمی دور باش  
حکم چو بر عاقبت اندیشیست  
محتشمی بنده درویشیست  
ملک سلیمان مطلب کان کجاست  
ملک همانست سلیمان کجاست  
حجله همانست که عذراش بست  
بزم همانست که وامق نشست  
حجله و بزم اینک تنها شده  
وامق افتاده و عذرا شده  
سال جهان گر چه بسی درگذشت  
از سر مویش سر موئی نگشت  
خاک همان خصم قوی گردنست  
چرخ همان ظالم گردن زنست  
صحبت گیتی که تمنا کند  
با که وفا کرد که با ما کند



خاکشد آنکسکه برین خاک زیست  
خاک چه داند که درین خاک چیست  
هر ورقی چهره آزاده‌ایست  
هر قدمی فرق ملکزاده‌ایست  
ما که جوانی به جهان داده‌ایم  
پیر چرائیم کزو زاده‌ایم  
سام که سیمرغ پسر گیر داشت  
بود جوان گرچه پسر پیر داشت  
گنبد پوینده که پاینده نیست  
جز بخلاف تو گر اینده نیست  
گه ملک جانورانت کند  
گاه گل کوزه گرانت کند  
هست بر این فرش دو رنگ آمده  
هر کسی از کار به تنگ آمده  
گفته گروهی که به صحرا درند  
کای خنک آنان که به دریا درند  
وانکه به دریا در سختی کشست  
نعل در آتش که بیابان خوشست  
آدمی از حادثه بی غم نیند  
بر تر و بر خشک مسلم نیند  
فرض شد این قافله برداشتن  
زین بنه بگذشتن و بگذاشتن



هر که در این حلقه فرو مانده‌است  
شهر برون کرده و ده رانده‌است  
راه رویرا که امان می‌دهند  
در عدم از دور نشان می‌دهند  
ملک رها کن که غرورت دهد  
ظلمت این سایه چه نورت دهد  
عمر به بازیچه به سر میبری  
بازی از اندازه به در میبری  
گردش این گنبد بازیچه رنگ  
نز پی بازیچه گرفت این درنگ  
پیشتر از مرتبه عاقلی  
غفلت خوش بود خوشا غافلی  
چون نظر عقل به غایت رسید  
دولت شادی به نهایت رسید  
غافل بودن نه ز فرزانگیست  
غافلی از جمله دیوانگیست  
غافل منشین ورقی میخراش  
گر ننویسی قلمی میتراش  
سر مکش از صحبت روشندان  
دست مدار از کمر مقلان  
خار که هم صحبتی گل کند  
غالیه در دامن سنبل کند



روز قیامت که برات آورند  
بادیه را در عرصات آورند  
کای جگر آلود زبان بستگان  
آب جگر خورده دل خستگان  
ریگ تو را آب حیات از کجا  
بادیه و فیض فرات از کجا  
ریگ زند ناله که خون خورده‌ام  
ریگ مریزید نه خون کرده‌ام  
بر سر خانی نمکی ریختم  
با جگری چند بر آمیختم  
تا چو هم آغوش غیوران شوم  
محرم دستینه حوران شوم  
حکم چو بر حکم سرشتش کنند  
مطرب خلخال بهشتش کنند  
هر که کند صحبت نیک اختیار  
آید روزیش ضرورت به کار  
صحبت نیکان ز جهان دور گشت  
خوان عسل خانه زنبور گشت  
دور نگر کز سر نامردمی  
بر حدرست آدمی از آدمی  
معرفت از آدمیان برده‌اند  
وادمیان را ز میان برده‌اند



چون فلک از عهد سلیمان بریست  
آدمی آنست که اکنون پریست  
با نفس هر که در آمیختم  
مصلحت آن بود که بگریختم  
سایه کس فر همائی نداشت  
صحبت کس بوی وفائی نداشت  
تخم ادب چیست وفا کاشتن  
حق وفا چیست نگه داشتن  
برزگر آن دانه که می پرورد  
آید روزی که ازو برخوردار



## بخش ۲۵ - حکایت سلیمان با دهقان

روزی از آنجا که فراغی رسید  
باد سلیمان به چراغی رسید  
مملکتش رخت به صحرا نهاد  
تخت بر این تخته مینا نهاد  
دید بنوعی که دلش پاره گشت  
برزگری پیر در آن ساده دشت  
خانه ز مшти غله پرداخته  
در غله دان کرم انداخته  
دانه فشان گشته بهر گوشه‌ای  
رسته ز هر دانه او خوشه‌ای  
پرده آن دانه که دهقان گشاد  
منطق مرغان ز سلیمان گشاد  
گفت جوانمرد شو ای پیرمرد  
کاینقدرت بود بیایست خورد  
دام نه‌ای دانه فشانی مکن  
با چو منی مرغ زبانی مکن  
بیل نداری گل صحرا مخار  
آب نیابی جو دهقان مکار  
ما که به سیراب زمین کاشتیم  
زانچه بکشتیم چه برداشتیم





تا تو درین مزرعه دانه سوز  
تشنه و بی آب چه آری بروز  
پیر بدو گفت مرنج از جواب  
فارغم از پرورش خاک و آب  
با تر و خشک مرا نیست کار  
دانه ز من پرورش از کردگار  
آب من اینک عرق پشت من  
بیل من اینک سرانگشت من  
نیست غم ملک و ولایت مرا  
تا منم این دانه کفایت مرا  
آنکه بشارت به خودم میدهد  
دانه یکی هفتصدم میدهد  
دانه به انبازی شیطان مکار  
تا ز یکی هفتصد آید به بار  
دانه شایسته بیاید نخست  
تا گره خوشه گشاید درست  
هر نظری را که برافروختند  
جامه باندازه تن دوختند  
رخت مسیحا نکشد هر خری  
محرم دولت نبود هر سری  
کرگدنی گردن پیلی خورد  
مور ز پای ملخی نگردد



بحر به صد رود شد آرام گیر  
جوی به یک سیل برآرد نفیر  
هست در این دایره لاجورد  
مرتبه مرد بمقدار مرد  
دولتی باید صاحبدرنگ  
کز قدری ناز نیاید بتنگ  
هر نفسی حوصله ناز نیست  
هر شکمی حامله راز نیست  
ناز نگویم که ز خامی بود  
ناز کشی کار نظامی بود

## بخش ۲۶ - مقالات چهارم در رعایت از رعیت

ای سپهر افکنده ز مردانگی  
غول تو بیغوله بیگانگی  
غره به ملکی که وفائیش نیست  
زنده به عمری که بقائیش نیست  
پی سپر جرعه میخوارگان  
دستخوش بازی سیارگان  
مصحف و شمشیر بینداخته  
جام و صراحی عوضش ساخته  
آینه و شانه گرفته به دست  
چون زن رعنا شده گیسو پرست



رابعه بارابع آن هفت مرد  
گیسوی خود را بنگر تا چه کرد  
ای هنر از مردی تو شرمسار  
از هنر بیوه زنی شرم دار  
چند کنی دعوی مرد افکنی  
کم زن و کم زن که کم از یکزنی  
گردن عقل از هنر آزاد نیست  
هیچ هنر خوبتر از داد نیست  
تازه شد این آب و نه در جوی تست  
نغز شد این خال و نه بر روی تست  
چرخ نه‌ای محضر نیکی پسند  
نیک در اندیش ز چرخ بلند  
جز گهر نیک نباید نمود  
سود توان کرد بدین مایه سود  
نیست مبارک ستم انگیختن  
آب خود و خون کسان ریختن  
رفت بسی دعوی از این پیشتر  
تا دو سه همت بهم آید مگر  
داد کن از همت مردم بترس  
نیمشب از تیر تظلم بترس  
همت از آنجا که نظرها کند  
خوار مدارش که اثرها کند



همت آلوده آن یک دو مرد  
با تن محمود ببین تا چه کرد  
همت چندین نفس بی غبار  
با تو ببین تا چه کند روز کار  
راهروانی که ملایک پیند  
در ره کشف از کشفی کم نیند  
تیغ ستم دور کن از راهشان  
تا نخوری تیر سحر گاهشان  
دادگری شرط جهاندار است  
شرط جهان بین که ستمگاریست  
هر که در این خانه شبی داد کرد  
خانه فردای خود آباد کرد

## بخش ۲۷ - داستان پیر زن با سلطان سنبل

پیرزنی را ستمی در گرفت  
دست زد و دامن سنجر گرفت  
کای ملک آزر م تو کم دیده‌ام  
وز تو همه ساله ستم دیده‌ام  
شحنه مست آمده در کوی من  
زد لگدی چند فرا روی من  
بیگنه از خانه برویم کشید  
موی کشان بر سر کویم کشید



در ستم آباد زبانم نهاد  
مهر ستم بر در خانم نهاد  
گفت فلان نیم شب ای کوژپشت  
بر سر کوی تو فالانرا که کشت  
خانه من جست که خونی کجاست  
ای شه ازین بیش زبونی کجاست  
شحنه بود مست که آن خون کند  
عربده با پیرزنی چون کند  
رطل زنان دخل ولایت برند  
پیره زنان را به جنایت برند  
آنکه درین ظلم نظر داشتست  
ستر من و عدل تو برداشتست  
کوفته شد سینه مجروح من  
هیچ نماند از من و از روح من  
گر ندهی داد من ای شهریار  
با تو رود روز شمار این شمار  
داوری و داد نمی بینمت  
وز ستم آزاد نمی بینمت  
از ملکان قوت و یاری رسد  
از تو به ما بین که چه خواری رسد  
مال یتیمان ستدن ساز نیست  
بگذر ازین غارت ابخاز نیست



بر پله پیره‌زنان ره مزین  
شرم بدار از پله پیره‌زن  
بنده‌ای و دعوی شاهی کنی  
شاه نه‌ای چونکه تباهی کنی  
شاه که ترتیب ولایت کند  
حکم رعیت برعایت کند  
تا همه سر بر خط فرمان نهند  
دوستیش در دل و در جان نهند  
عالم را زیر و زبر کرده‌ای  
تا توئی آخر چه هنر کرده‌ای  
دولت ترکان که بلندی گرفت  
مملکت از داد پسندی گرفت  
چونکه تو بیدادگری پروری  
ترک نه‌ای هندوی غارتگری  
مسکن شهری ز تو ویرانه شد  
خرمن دهقان ز تو بیدانه شد  
زامدن مرگ شماری بکن  
میرسدت دست حصاری بکن  
عدل تو قنديل شب افروز تست  
مونس فردای تو امروز تست  
پیرزنانرا بسخن شاد دار  
و این سخن از پیرزنی یاد دار



دست بدار از سر بیچارگان  
تا نخوری پاسخ غمخوارگان  
چند زنی تیر بهر گوشه‌ای  
غافلی از توشه بی توشه‌ای  
فتح جهان را تو کلید آمدی  
نز پی بیداد پدید آمدی  
شاه بدانی که جفا کم کنی  
گرد گران ریش تو مرهم کنی  
رسم ضعیفان به تو نازش بود  
رسم تو باید که نوازش بود  
گوش به دربوزه انفاس دار  
گوشه نشینی دو سه را پاس دار  
سنجر کاکلیم خراسان گرفت  
کرد زیان کاینسخن آسان گرفت  
داد در این دور بر انداختست  
در پر سیمرغ وطن ساختست  
شرم درین طارم ازرق نماند  
آب درین خاک معلق نماند  
خیز نظامی ز حد افزون گری  
بر دل خوناب شده خون گری

## بخش ۲۸ - مقاله پنجم در وصف پیری



روز خوش عمر به شبخوش رسید  
خاک به باد آب به آتش رسید  
صبح برآمد چه شوی مست خواب  
کز سر دیوار گذشت آفتاب  
بگذر از این پی که جهانگیر است  
حکم جوانی مکن این پیر است  
خشک شد آندل که زغم ریش بود  
کان نمکش نیست کزین پیش بود  
شیفته شد عقل و تبه گشت رای  
آبله شد دست و ز من گشت پای  
با تو زمین را سر بخشایشست  
پای فروکش گه آسایشست  
نیست درین پاکی و آلودگی  
خوشر از آسودگی آسودگی  
چشمه مهتاب تو سردی گرفت  
لاله سیراب تو زردی گرفت  
موی به مویت ز حبش تا طراز  
تازی و ترک آمده در ترکتاز  
پیر دو موئی که شب و روز تست  
روز جوانی ادب آموز تست  
کز تو جوانتر به جهان چند بود  
خود نشود پیر درین بند بود





پره گل باد خزانیش برد  
آمد پیری و جوانیش برد  
غیب جوانی نپذیرفته‌اند  
پیری و صد عیب، چنین گفته‌اند  
دولت اگر دولت جمشیدیست  
موی سپید آیت نومیدیست  
موی سپید از اجل آرد پیام  
پشت خم از مرگ رساند سلام  
ملک جوانی و نکوئی کراست  
نیست مرا یارب گوئی کراست  
رفت جوانی به تغافل به سر  
جای دریغست دریغی بخور  
گم شده هر که چو یوسف بود  
گم شدنش جای تأسف بود  
فارغی از قدر جوانی که چیست  
تا نشوی پیر ندانی که چیست  
شاهد باغست درخت جوان  
پیر شود بشکندش باغبان  
گرچه جوانی همه خود آتشت  
پیری تلخست و جوانی خوشست  
شاخ‌تر از بهر گل نوبرست  
هیزم خشک از پی خاکسترست



موی سیه غالیه سر بود  
سنگ سیه صیرفی زر بود  
عهد جوانی بسر آمد مخسب  
شب شد و اینک سحر آمد مخسب  
آتش طبع تو چو کافور خورد  
مشک ترا طبع چو کافور کرد  
چونکه هوا سرد شود یکدو ماه  
برف سپید آورد ابر سیاه  
گازری از رنگرزی دور نیست  
کلبه خورشید و مسیحا یکیست  
گازر کاری صفت آب شد  
رنگرزی پیشه مهتاب شد  
رنگ خرس است این کره لاجورد  
عیسی از ان رنگرزی پیشه کرد  
تا پی ازین رنگی و رومی تراست  
داغ جهولی و ظلومی تراست  
در کمر کوه ز خوی دو رنگ  
پشت بریده است میان پلنگ  
تا چو عروسان درخت از قیاس  
گاه قصب پوشی و گاهی پلاس  
داری از این خوی مخالف بسیج  
گرمی و صد جبه و سردی و هیچ



آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ  
کاوری آنرا همه ساله به چنگ  
تا شکمی نان و دمی آب هست  
کفچه مکن بر سر هر کاسه دست  
نان اگر آتش ننشاند ز تو  
آب و گیا را که ستاند ز تو  
زانکه زنی نان کسان را صلا  
به که خوری چون خر عیسی گیا  
آتش این خاک خم باد کرد  
نان ندهد تا نبرد آب مرد  
گر نه درین دخمه زندانیان  
بی تبشست آتش روحانیان  
گرگ دمی یوسف جانش چراست  
شیر دلی گربه خوانش چراست  
از پی مشتی جو گندم نمای  
دانه دل چون جو و گندم مسای  
نانخورش از سینه خود کن چو آب  
وز دل خود ساز چو آتش کباب  
خاک خور و نان بخیلان مخور  
خاک نه‌ای زخم ذلیلان مخور  
بر دل و دستت همه خاری بزن  
تن مزن و دست به کاری بزن



به که به کاری بکنی دستخوش  
تا نشوی پیش کسان دستکش

## بخش ۲۹ - داستان پیر خشت‌زن

در طرف شام یکی پیر بود  
چون پری از خلق طرف گیر بود  
پیرهن خود ز گیا بافتی  
خشت زدی روزی از آن یافتی  
تیغ زنان چون سپر انداختند  
در لحد آن خشت سپر ساختند  
هر که جز آن خشت نقابش نبود  
گرچه گنه بود عذابش نبود  
پیر یکی روز در این کار و بار  
کار فزائیش در افزود کار  
آمد از آنجا که قضا ساز کرد  
خوب جوانی سخن آغاز کرد  
کاین چه زبونی و چه افکندگیست  
کاه و گل این پیشه خر بندگیست  
خیز و مزن بر سپر خاک تیغ  
کز تو ندارند یکی نان دریغ  
قالب این خشت در آتش فکن  
خشت تو از قالب دیگر بزن



چند کلوخی بتکلف کنی  
در گل و آبی چه تصرف کنی  
خویشتن از جمله پیران شمار  
کار جوانان بجوانان گذار  
پیر بدو گفت جوانی مکن  
درگذر از کار و گرانی مکن  
خشت زدن پیشه پیران بود  
بارکشی کار اسیران بود  
دست بدین پیشه کشیدم که هست  
تا نکشم پیش تو یکروز دست  
دستکش کس نیم از بهر گنج  
دستکشی میخورم از دسترنج  
از پی این رزق وبالم مکن  
گر نه چنینست حلالم مکن  
با سخن پیر ملامتگرش  
گریان گریان بگذشت از برش  
پیر بدین وصف جهان دیده بود  
کز پی این کار پسندیده بود  
چند نظامی در دنیی زنی  
خیز و در دین زن اگر میزنی

بخش ۳۰ - مقالات ششم در اعتبار موجودات



لعبت بازی پس این پرده هست  
گر نه بر او این همه لعبت که بست  
دیده دل محرم این پرده ساز  
تا چه برون آید از این پرده راز  
در پس این پرده زنگار گون  
عاریتانند ز غایت برون  
گوهر چشم از ادب افروخته  
بر کمر خدمت دل دوخته  
هیچ در این نقطه پرگار نیست  
کز خط این دایره بر کار نیست  
این دو سه مرکب که به زین کرده‌اند  
از پی ما دست گزین کرده‌اند  
پیشتر از جنبش این تازگان  
نوسفران و کهن آوازگان  
پایگه عشق نه ما کرده‌ایم؟  
دستکش عشق نه ما خورده‌ایم؟  
در دو جهان عیب و هنر بسته‌اند  
هر دو به فتراک تو بر بسته‌اند  
نیست جهانرا چو تو همخانه‌ای  
مرغ زمین راز تو به دانه‌ای  
بگذر از این مرغ طبیعت خراش  
بر سر این مرغ چو سیم مرغ باش



مرغ قفس پر که مسیحای تست  
زیر تو پر دارد و بالای تست  
یا ز قفس چنگل او کن جدا  
یا قفس خویش بدو کن رها  
تا بنه چون سوی ولایت برد  
در پر خویشت بحمایت برد  
چون گذری زین دو سه دهلیز خاک  
لوح‌تر از تو بشویند پاک  
ختم سپیدی و سیاهی شوی  
محرم اسرار الهی شوی  
سهل شوی بر قدم انبیا  
اهل شوی در حرم کبریا  
راه دو عالم که دو منزل شدست  
نیم ره یکنفس دل شدست  
آنکه اساس تو بر این گل نهاد  
کعبه جان در حرم دل نهاد  
نقش قبول از دل روشن پذیر  
گرد گلیم سیه تن مگیر  
سرمه کش دیده نرگس صباست  
رنگرز جامه مس کیمیاست  
تن چه بود ریزش مшти گلست  
هم دل و هم دل که سخن با دلست



بنده دل باش که سلطان شوی  
خواجه عقل و ملک جان شوی  
نرمی دل میطلبی نیفه‌وار  
نافه صفت تن بدرشتی سپار  
ایکه ترابه ز خشن جامه نیست  
حکم بر ابریشم بادامه نیست  
خوبی آهو ز خشن پوستیست  
رقش از آن نامزد دوستیست  
مشک بود در خشن آرام گیر  
گردد پر کنده چو پو شد حریر  
گر شکری با نفس تنگ ساز  
ور گهری با صدف سنگ ساز  
گاه چو شب نعل سحرگاه باش  
گه چو سحر زخمه گه آه باش  
بار عنا کش به شب قیرگون  
هر چه عنا بیش عنایت فزون  
ز اهل وفا هر که بجائی رسید  
بیشتر از راه عنائی رسید  
نزل بلا عافیت انبیاست  
وانچه ترا عافیت آید بلاست  
زخم بلا مرهم خودبینیست  
تلخی می مایه شیرینیست





حارسی از درها گنج راست  
خازنی راحتها رنج راست  
سرو شو از بند خود آزاد باش  
شمع شو از خوردن خود شاد باش  
رنج ز فریاد بری ساختست  
در عقب رنج رسی راحتست  
چرخ نبندد گرهی بر سرت  
تا نگشاید گرهی دیگر  
در سفری کان ره آزادیست  
شحنه غم پیش رو شادیست

## بخش ۳۱ - داستان سگ و صیاد و روباه

صید گری بود عجب تیز بین  
بادیه پیمای و مراحل گزین  
شیر سگی داشت که چون پو گرفت  
سایه خورشید بر آهو گرفت  
سهم زده کرگدن از گردنش  
گور ز دندان گوزن افکنش  
در سفرش مونس و یار آمده  
چند شبانروز به کار آمده  
بود دل مهر فروزش بدو  
پاس شب و روزی روزش بدو



گشت گم آن شیر سگ از شیر مرد  
مرد بر آندل که جگر گربه خورد  
گفت در اینره که میانجی قضاست  
پای سگی را سر شیری بهاست  
گرچه در آن غم دلش از جان گرفت  
هم جگر خویش به دندان گرفت  
صابریی کان نه به او بود کرد  
هر جو صبرش درمی سود کرد  
طنزکنان روبهی آمد ز دور  
گفت صبوری مکن ای ناصبور  
میشنوم کان به هنر تک نماند  
باد بقای تو گر آن سگ نماند  
دی که ز پیش تو به نخجیر شد  
تیز تکی کرد و عدم گیر شد  
اینکه سگ امروز شکار تو کرد  
تا دو مهت بس بود ای شیر مرد  
خیز و کبابی به دل خوش ده  
مغز تو خور پوست به درویش ده  
چرب خورش بود ترا پیش ازین  
روبه فربه نخوری بیش ازین  
ایمنی از روغن اعضای ما  
رست مزاج تو ز صفرای ما



دروی ازو این چه وفاداریست  
غم نخوری این چه جگر خواریست  
صید گرش گفت شب آبستنست  
این غم یکروزه برای منست  
شاد بر آنم که درین دیر تنگ  
شادی و غم هر دو ندارد درنگ  
اینهمه میری و همه بندگی  
هست درین قالب گردندگی  
انجم و افلاک به گشتن درند  
راحت و محنت به گذشتن درند  
شاد دلم زانکه دل من غمیست  
کامدن غم سبب خرمیست  
گرگ مرا حالت یوسف رسید  
گرگ نیم جامه نخواهم درید  
گر ستدندش ز من ای حیلہ ساز  
با چو تو صیدی به من آرند باز  
او به سخن در که برآمد غبار  
گشت سگ از پرده گرد آشکار  
آمد و گردش دو سه جولان گرفت  
نیفه روباه به دندان گرفت  
گفت بدین خرده که دیر آمدم  
روبه داند که چو شیر آمدم



طوق من آویزش دین تو شد  
کنده روباه یقین تو شد  
هر که یقینش به ارادت کشد  
خاتم کارش به سعادت کشد  
راه یقین جوی ز هر حاصلی  
نیست مبارکتر ازین منزلی  
پای به رفتار یقین سر شود  
سنگ بیندار یقین زر شود  
گر قدمت شد به یقین استوار  
گرد ز دریا نم از آتش برار  
هر که یقین را به توکل سرشت  
بر کرم الزوق علی الله نوشت  
پشه خوان و مگس کس نشد  
هر چه به پیش آمدش از پس نشد  
روزی تو باز نگردد ز در  
کار خدا کن غم روزی مخور  
بر در او رو که از اینان به اوست  
روزی ازو خواه که روزی ده اوست  
از من و تو هر که بدان درگذشت  
هیچکسی بیغرضی و انگشت  
اهل یقین طایفه دیگرند  
ما همه پائیم گر ایشان سرند



چون سر سجاده بر آب افکنند  
رنگ عسل بر می‌تاب افکنند  
عمر چو یکروزه قرارت نداد  
روزی صد ساله چه باید نهاد  
صورت ما را که عمل ساختند  
قسمت روزی به ازل ساختند  
روزی از آنجاست فرستاده‌اند  
آن خوری اینجا که ترا داده‌اند  
گرچه در این راه بسی جهد کرد  
بیشتر از روزی خود کس نخورد  
جهد بدین کن که بر اینست عهد  
روزی و دولت نفزاید به جهد  
تا شوی از جمله عالم عزیز  
جهد تو میباید و توفیق نیز  
جهد نظامی نفسی بود سرد  
گرمی توفیق به چیزیش کرد

## بخش ۳۲ - مقاله هفتم در فضیلت آدمی بر حیوان

ای به زمین بر چو فلک نازنین  
نازکشت هم فلک و هم زمین  
کار تو زانجا که خیر داشتی  
برتر از آن شد که تو پنداشتی

اول از آن دایه که پرورده‌ای  
شیر نخوردی که شکر خورده‌ای  
نیکوئیت باید کافزون بود  
نیکوئی افزون‌تر ازین چون بود  
کز سر آن خامه که خاریده‌اند  
نغز نگاریت نگاریده‌اند  
رشته جان بر جگرت بسته‌اند  
گوهر تن بر کمرت بسته‌اند  
به که ضعیفی که درین مرغزار  
آهوی فربه ندود با نزار  
جانورانی که غلام تواند  
مرغ علف خواره دام تواند  
چون تو همائی شرف کار باش  
کم خور و کم گوی و کم آزار باش  
هر که تو بینی ز سپید و سیاه  
بر سر کاریست در این کارگاه  
جغد که شومست به افسانه در  
بلبل گنجست به ویرانه در  
هر که در این پرده نشانیش هست  
در خور تن قیمت جانیش هست  
گرچه ز بحر توبه گوهر کمند  
چون تو همه گوهری عالمند



بیش و کمی را که کشی در شمار  
رنج به قدر دیتش چشم دار  
نیک و بد ملک به کار تواند  
در بد و نیک آینه دار تواند  
کفش دهی باز دهندت کلاه  
پرده دری پرده درندت چو ماه  
خیز و مکن پرده دری صبح وار  
تا چو شبت نام بود پرده دار  
پرده زنبور گل سوریست  
وان تو این پرده زنبور است  
چند پری چون مگس از بهر قوت  
در دهن این تنه عنکبوت  
پردگیانی که جهان داشتند  
راز تو در پرده نهان داشتند  
از ره این پرده فزون آمدی  
لاجرم از پرده برون آمدی  
دل که نه در پرده وداعش مکن  
هر چه نه در پرده سماعش مکن  
شعبده بازی که در این پرده هست  
بر سرت این پرده به بازی نبست  
دست جز این پرده به جایی مزن  
خارج از این پرده نوائی مزن



بشنو از این پرده و بیدار شو  
خلوتی پرده اسرار شو  
جسمت را پاکتر از جان کنی  
چونکه چهل روز به زندان کنی  
مرد به زندان شرف آرد به دست  
یوسف ازین روی به زندان نشست  
قدر دل و پایه جان یافتن  
جز به ریاضت نتوان یافتن  
سیم طبایع به ریاضت سپار  
زر طبیعت به ریاضت برآر  
تا ز ریاضت به مقامی رسی  
کت به کسی در کشد این ناکسی  
توسنی طبع چو رامت شود  
سکه اخلاص به نامت شود  
عقل و طبیعت که ترایار شد  
قصه آهنگر و عطار شد  
کاین ز تبش آینه رویت کند  
وان ز نفس غالیه بویت کند  
در بنه طبع نجات اندکیست  
در قفس مرغ حیات اندکیست  
هر چه خلاف آمد عادت بود  
قافله سالار سعادت بود





سر ز هوا تافتن از سرور یست  
ترک هوا قوت پیغمبر یست  
گر نفسی نفس به فرمان تست  
کفش بیاور که بهشت آن تست  
از جرس نفس برآور غریو  
بنده دین باش نه مزدور دیو  
در حرم دین به حمایت گریز  
تا رهی از کش مکش رستخیز  
زاتش دوزخ که چنان غالبست  
بوی نبی شحنه بوطالبست  
هست حقیقت نظر مقلان  
درع پناهنده روشن دلان

### بخش ۳۳ - داستان فریدون با آهو

صبحدمی با دو سه اهل درون  
رفت فریدون به تماشا برون  
چون به شکار آمد در مرغزار  
آهوکی دید فریدون شکار  
گردن و گوشی ز خصومت بری  
چشم و سرینی به شفاعت گری  
گفتی از آنجا که نظر جسته بود  
از نظر شاه برون رسته بود



شاه بدان صید چنان صید شد  
کش همگی بسته آن قید شد  
رخش برو چون جگرش گرم کرد  
پشت کمان چون شکمش نرم کرد  
تیر بدان پایه ازو درگذشت  
رخش بدان پویه به گردش نگشت  
گفت به تیر آن پر کینت کجاست  
گفت به رخش آن تک دینت کجاست  
هر دو درین باره نه پسباره‌اید  
خرده آن خرد گیا خواره‌اید  
تیر زبان شد همه کای مرزبان  
هست نظرگاه تو این بی‌زبان  
در کنف درع تو جولان زند  
بر سر درع تو که پیکان زند  
خوش نبود با نظر مهتران  
بر رق آهو کف خنیاگران  
داغ بلندان طلب ای هوشمند  
تا شوی از داغ بلندان بلند  
صورت خدمت صفت مردمیست  
خدمت کردن شرف آدمیست  
نیست بر مردم صاحب نظر  
خدمتی از عهد پسندیده‌تر



دست وفا در کمر عهد کن  
تا نشوی عهدشکن جهد کن  
گنج نشین مار که درویش نیست  
از سر تا دم کمری بیش نیست  
از پی آن گشت فلک تاج سر  
کز سر خدمت همه تن شد کمر  
هر که زمام هنری می کشد  
در ره خدمت کمری می کشد  
شمع که او خواجگی نور یافت  
از کمر خدمت زنبور یافت  
خیز نظامی که نه بر بسته‌ای  
از پی خدمت چه کمر بسته‌ای

## بخش ۳۴ - مقاله هشتم در بیان آفرینش

پیشتر از پیشتران وجود  
کاب نخوردند ز دریای جود  
در کف این ملک یساری نبود  
در ره این خاک غباری نبود  
وعده تاریخ به سر نامده  
لعبتی از پرده به در نامده  
روز و شب آویزش پستی نداشت  
جان و تن آمیزش هستی نداشت



کشمکش جور در اعضا هنوز  
کن مکن عدل نه پیدا هنوز  
فیض کرم کرد مواسای خویش  
قطره‌ای افکند ز دریای خویش  
حالی از آن قطره که آمد برون  
گشت روان این فلک آبگون  
زاب روان گرد برانگیختند  
جوهر تو ز آن عرض آمیختند  
چونکه تو برخیزی ازین کارگاه  
باشد برخاسته گردی ز راه  
ای خنک آنشب که جهان بیتو بود  
نقش تو بیصورت و جان بیتو بود  
چشم فلک فارغ ازین جستجوی  
گوش زمین رسته ازین گفتگوی  
تا تو درین ره ننهادی قدم  
شکر بسی داشت وجود از عدم  
فارغ از آبستنی روز و شب  
نامیه عنین و طبیعت عذب  
باغ جهان زحمت خاری نداشت  
خاک سراسیمه غباری نداشت  
طالع جوزا که کمر بسته بود  
از ورم رگ زدنت رسته بود



مه که سیه روی شدی در زمین  
طشت تو رسواش نکردی چنین  
زهره هنوز آب درین گل نریخت  
شهر هاروت به بابل نریخت  
از تو مجرد زمی و آسمان  
توبه کنار و غم تو در میان  
تا به تو طغرای جهان تازه گشت  
گنبد پیروزه پر آوازه گشت  
از بدی چشم تو کوکب نرست  
کوکبه مهد کواکب شکست  
بود مه و سال ز گردش بری  
تا تو نکردیش تعرف گری  
روی جهان کاینه پاک شد  
زین نفسی چند خلل ناک شد  
مشعله صبح تو بردی به شام  
صادق و کاذب تو نهادیش نام  
خاک زمین در دهن آسمان  
تا که چرا پیش تو بندد میان  
بر فلکت میوه جان گفته اند  
میشنوش کان به زبان گفته اند  
تاج تو افسوس که از سر بهست  
جل از سگ و توبره از خر بهست



لاف بسی شد که درین لافگاه  
بر تو جهانی بجوی خاک راه  
خود تو کفی خاک به جانی دهی  
یک جو کهگل به جهانی دهی  
ای ز تو بالای زمین زیر رنج  
جای تو هم زیر زمین به چو گنج  
روغن مغز تو که سیماییست  
سرد بدین فندق سنجاییست  
تات چو فندق نکند خانه تنگ  
بگذر ازین فندق سنجاب رنگ  
روز و شب از قاقم و قندز جداست  
این دله پیسه پلنگ ازدهاست  
گر به نه‌ای دست درازی مکن  
با دله ده دله بازی مکن  
شیر تنید است درین ره لعاب  
سر چو گوزنان چه نهی سوی آب  
گر فلکت عشوه آبی دهد  
تا نقریبی که سرابی دهد  
تیز مران کاب فلک دیده‌ای  
آب دهن خور که نمک دیده‌ای  
تا نشوی تشنه به تدبیر باش  
سوخته خرمن چو تباشیر باش



یوسف تو تا ز بر چاه بود  
مصر الهیش نظرگاه بود  
زرد رخ از چرخ کبود آمدی  
چونکه درین چاه فرود آمدی  
اینهمه صفرای تو بر روی زرد  
سرکه ابروی تو کاری نکرد  
پیه تو چون روغن صد ساله بود  
سرکه ده ساله بر ابرو چه سود  
خون پدر دیده درین هفتخوان  
آب مریز از پی این هفت نان  
آتش در خرمن خود میزنی  
دولت خود را به لگد میزنی  
می تک و می تاز که میدان تراست  
کار بفرمای که فرمان تراست  
این دو سه روزی که شدی جام گیر  
خوشخور و خوشخسب و خوش آرام گیر  
هم به تو بر سخت جفا کرده اند  
زان رسنت سست رها کرده اند  
لنگ شده پای و میان گشته کوز  
سوخته روغن خویشی هنوز  
لاجرم اینجا دغل مطبخی  
روز قیامت علف دوزخی



پر شده گیر این شکم از آب و نان  
ای سبک آنگاه نباشی گران؟  
گر بخورش بیش کسی زیستی  
هر که بسی خورد بسی زیستی  
عمر کمست از پی آن پر بهاست  
قیمت عمر از کمی عمر خاست  
کم خور و بسیاری راحت نگر  
بیش خور و بیش جراحت نگر  
عقل تو با خورد چه بازار داشت  
حرص ترا بر سر اینکار داشت  
حرص تو از فتنه بود ناشکیب  
بگذر ازین ابله زیرک فریب  
حرص تو را عقل بدان داده‌اند  
کان نخوری کت نفرستاده‌اند  
ترسم ازین پیشه که پیشت کند  
رنگ پذیرنده خویشت کند  
هر به دو نیکی که درین محضرند  
رنگ پذیرنده یکدیگرند

## بخش ۳۵ - داستان میوه فروش و روباه

میوه فروشی که یمن جاش بود  
روبهکی خازن کالاش بود





چشم ادب بر سر ره داشتی  
کلبه بقال نگه داشتی  
کیسه بری چند شگرفی نمود  
هیچ شگرفیش نمی کرد سود  
دیده به هم زد چو شتابش گرفت  
خفت و به خفتن رگ خوابش گرفت  
خفتن آن گرگ چو روبه بدید  
خواب در او آمد و سر در کشید  
کیسه بر آن خواب غنیمت شمرد  
آمد و از کیسه غنیمت ببرد  
هر که در این راه کند خوابگاه  
یا سرش از دست رود یا کلاه  
خیز نظامی نه گه خفتن است  
وقت به ترک همگی گفتن است

## بخش ۳۶ - مقاله نهم در تک مونات دنیوی

ای ز شب وصل گرانمایه تر  
وز علم صبح سبک سایه تر  
سایه صفت چند نشینی به غم  
خیز که بر پای نکوتر علم  
چون ملکان عزم شد آمد کنند  
نقل بنه پیشتر از خود کنند

گر ملکی عزم ره آغاز کن  
زین به نوا تر سفری ساز کن  
پیشتر از خود بنه بیرون فرست  
توشه فردای خود اکنون فرست  
خانه زنبور پر از انگبین  
از پی آنست که شد پیش بین  
مور که مردانه صفی می کشد  
از پی فردا علفی می کشد  
هر که جهان خواهد کاسانخورد  
تابستان برگ زمستان خورد  
جز من و تو هر که در این طاعتند  
صیرفی گوهر یکساعتند  
همت کس عاقبت اندیش نیست  
بینش کس تا نفسی بیش نیست  
منزل ما کز فلکش بیش نیست  
منزلت عاقبت اندیش نیست  
نیست بهر نوع که بینم بسی  
عاقبت اندیشتر از ما کسی  
کامه وقت ارچه ز جان خوشترست  
عاقبت اندیشی از ان خوشترست  
ما که ز صاحب خبران دلیم  
گوهرییم ارچه ز کان گلیم



ز آمدنی آمده ما را اثر  
وز شدنیها شده صاحب نظر  
خوانده به جان ریزه اندیشناک  
ابجد نه مکتب ازین لوح خاک  
کس نه بدین داغ تو بودی و من  
نوبر این باغ تو بودی و من  
خاک تو آنروز که می بیختند  
از پی معجون دل آمیختند  
خاک تو آمیخته رنجهاست  
در دل این خاک بسی گنجهاست  
قیمت این خاک به واجب شناس  
خاکسپاسی بکن ای ناسپاس  
منزل خود بین که کدامست راه  
وامدن و رفتن از این جایگاه  
زامدن این سفرت رای چیست  
باز شدن حکمت از اینجای چیست  
اول کاین ملک بنامت نبود  
وین ده ویرانه مقامت نبود  
فر همای حملی داشتی  
اوج هوای ازلی داشتی  
گرچه پر عشق تو غایت نداشت  
راه ابد نیز نهایت نداشت



مانده شدی قصد زمین ساختی  
سایه بر این آب و گل انداختی  
باز چو تنگ آیی ازین تنگنای  
دامن خورشید کشی زیر پای  
گرچه مجرد شوی از هر کسی  
بر سر آن نیز نمائی بسی  
جز بتردد سر و کاریت نیست  
بر سر یک رشته قراریت نیست  
مفلس بخشنده توئی گاه جود  
تازه دیرینه توئی در وجود  
بگذر از این مادر فرزند کش  
آنچه پدر گفت بدان دار هوش  
در پدر خود نگر ای ساده مرد  
سنت او گیر و نگر تا چه کرد  
منتظر راحت نتوان نشست  
کان به چنین عمر نیاید بدست  
گر نفسی طبع نواز آمدی  
عمر به بازی شده باز آمدی  
غم خور و بنگر ز کدامین گلی  
شاد نشسته به کدامین دلی  
آنکه بدو گفت فلک شاد باش  
آن نه منم وان نه تو آزاد باش



ما ز پی رنج پدید آمدیم  
نز جهت گفت و شنید آمدیم  
تا ستد و داد جهانی که هست  
راست نداریم به جانی که هست  
ز آمدنت رنگ چرا چون میست  
کامدنی را شدنی در پیست  
تا کی و تا کی بود این روزگار  
وامدن و رفتن بی اختیار  
شک نه در آنشد که عدم هیچ نیست  
شک به وجودست که هم هیچ نیست  
تیز میر چون به درنگ آمدی  
زود مرو دیر به چنگ آمدی  
وقت بیاید که روا رو زنند  
سکه ما بر درمی نو زنند  
تازه کنند این گل افکنده را  
باز هم آرند پراکنده را  
ای که از امروز نه‌ای شرمسار  
آخر از آنروز یکی شرم دار  
اینهمه محنت که فرایش ماست  
اینت صبورا که دل ریش ماست  
مرکب این بادیه دینست و بس  
چاره این کار همین است و بس



سختی ره بین و مشو سست ران  
سست گمانی مکن ای سخت جان  
آینه جهد فرا پیش دار  
درنگر و پاس رخ خویش دار  
عذر ز خود دار و قبول از خدای  
جمله ز تسلیم قدر در میای

## بخش ۳۷ - داستان زاهد توبه شکن

مسجدی بسته آفات شد  
معتکف کوی خرابات شد  
می به دهن برد و چو می می گریست  
کای من بیچاره مرا چاره چیست  
مرغ هوا در دلم آرام گرد  
دانه تسبیح مرا دام کرد  
کعبه مرا رهن اوقات بود  
خانه اصلیم خرابات بود  
طالع بد بود و بد اختر شدم  
نامزد کوی قلندر شدم  
چشم ادب زیر نقاب از منست  
کوی خرابات خراب از منست  
تنگ جهان بر من مهجور باد  
گرد من ازدامن من دور باد



گر نه قضا بود من و لات کی  
مسجدی و کوی خرابات کی  
همت از آنجا که نظر کرده بود  
گفت جوایی که در آن پرده بود  
کاین روش از راه قضا دور دار  
چون تو قضا را بجوی صد هزار  
بر در عذر آی و گنه را بشوی  
آنکه ازین شیوه حدیثی بگوی  
چون تو روی عذر پذیرت برند  
ورنه خود آیند و اسیرت برند  
سبزه چریدن ز سر خاک بس  
نیشکر سبز تو افلاک بس  
تا نبرد خوابت ازو گوشه کن  
اندکی از بهر عدم توشه کن  
خوش نبود دیده به خوناب در  
زنده و مرده به یکی خواب در  
دین که ترا دید چنین مست خواب  
چهره نهان کرد به زیر نقاب  
خیز نظامی که ملک بر نشست  
همسر اینجا چه شوی پای بست

## بخش ۳۸ - مقاله دهم در نمودار آخرالزمان



ای فلک آهسته‌تر این دور چند  
وی ز می آسوده‌تر اینجور چند  
از پس هر شامگهی چاشتیست  
آخر برداشت فرو داشتیست  
در طبقات زمی افکنده بیم  
زلزله الساعه شئی عظیم  
شیفتن خاک سیاست نمود  
حلقه زنجیر فلک را بسود  
باد تن شیفته درهم شکست  
شیفته زنجیر فراهم گسست  
با که گرو بست زمین کز میان  
باز گشاید کمر آسمان

شام ز رنگ و سحر از بوی رست  
چرخ ز چوگان ز می از گوی رست  
خاک در چرخ برین میزند  
چرخ میان بسته کمین میزند  
حادثه چرخ کمین برگشاد  
یک به یک اندام زمین برگشاد  
پیر فلک خرقه بخواهد درید  
مهره گل رشته بخواهد برید  
چرخ به زیر آید و یکتا شود  
چرخ زنان خاک به بالا شود





رسته شود هر دو سر از درد ما  
پاک شود هر دو ره از گرد ما  
هم فلک از شغل تو ساکن شود  
هم زمی از مکر تو ایمن شود  
شرم گرفت انجم و افلاک را  
چند پرستند کفی خاک را  
مار صفت شد فلک حلقه‌وار  
خاک خورد مار سرانجام کار  
ای جگر خاک به خون از شما  
کیست در این خاک برون از شما  
خاک در این خنبره غم چراست  
رنگ خمش ازرق ماتم چراست  
گر بتوانید کمین ساختن  
این گل ازین خم به در انداختن  
دامن ازین خنبره دودناک  
پاک بشوئید به هفت آب و خاک  
خرقه انجم ز فلک برکشید  
خط خرابی به جهان درکشید  
بر سر خاک از فلک تیز گشت  
واقعۀ تیز بخواهد گذشت  
تعبیه‌ای را که درو کارهاست  
جنبش افلاک نمودارهاست



سر بجهد چونکه بخواهد شکست  
وینجهش امروز درینخاک هست  
دشمن تست این صدف مشک رنگ  
دیده پر از گوهر و دل پر نهنگ  
این نه صدف گوهر دریائست  
وین نه گهر معدن بینائست  
هر که در او دید دماغش فسرد  
دیده چو افعی به زمرد سپرد  
لاجرمش نور نظر هیچ نیست  
دیده هزارست و بصر هیچ نیست  
راه عدم را نپسندیده‌ای  
زانکه به چشم دگران دیده‌ای  
پایت را درد سری میرسان  
ره نتوان رفت به پای کسان  
گر به فلک برشود از زر و زور  
گور بود بهره بهرام گور  
در نتوان بستن ازین کوی در  
بر نتوان کردن ازین بام سر  
باش درین خانه زندانیان  
روزن و دربسته چو بحرانیان  
چند حدیث فلک و یاد او  
خاک تهی بر سر پر باد او



از فلک و راه مجره‌اش مرنج  
کاهکشی را به یکی جومسنج  
بر پر از این گنبد دولاب رنگ  
تا رهی از گردش پرگار تنگ  
وهم که باریکترین رشته‌ایست  
زین ره باریک خجل گشته‌ایست  
عاجزی و هم خجل روی بین  
موی به موی این ره چون موی بین  
بر سر موئی سر موئی مگیر  
ورنه برون آی چو موی از خمیر  
چون به ازین مایه به دست آوری  
بد بود اینجا که نشست آوری  
پشته این گل چو وفادار نیست  
روی بدو مصلحت کار نیست  
هر علمی جای افکندگیست  
هر کمر آلوده صد بندگیست  
هر هنری طعنه شهری درو  
هر شکری زحمت زهری درو  
آتش صبحی که در این مطبخست  
نیم شراری ز تف دوزخست  
مه که چراغ فلکی شد تنش  
هست ز دریوزه خور روغنش



ابر که جانداروی پژمردگیست  
هم قدری بلغم افسردگیست  
آب که آسایش جانها دروست  
کشتی داند چه زیانها در اوست  
خانه پر عیب شد این کارگاه  
خود نکنی هیچ به عیبش نگاه  
چشم فرو بسته‌ای از عیب خویش  
عیب کسان را شده آینه پیش  
عیب نویسی مکن آینه‌وار  
تا نشوی از نفسی عیب‌دار  
یا به درافکن از جیب خویش  
یا بشکن آینه عیب خویش  
دیده ز عیب دگران کن فراز  
صورت خود بین و درو عیب ساز  
در همه چیزی هنر و عیب هست  
عیب مبین تا هنر آری بدست  
می نتوان یافت به شب در چراغ؟  
در قفس روز تو اندید زاغ؟  
در پر طاوس که زر پیکرست  
سرزنش پای کجا درخورست  
زاغ که او را همه تن شد سیاه  
دیده سپیدست درو کن نگاه



## بخش ۳۹ - داستان عیسی

پای مسیحا که جهان می‌نیشست  
بر سر بازارچه‌ای می‌گذشت  
گرگ سگی بر گذر افتاده دید  
یوسفش از چه بدر افتاده دید  
بر سر آن جیفه گروهی نظار  
بر صفت کرکس مردار خوار  
گفت یکی وحشت این در دماغ  
تیرگی آرد چو نفس در چراغ  
وان دگری گفت نه بس حاصلست  
کوری چشمست و بلای دلست  
هر کس از آن پرده نوائی نمود  
بر سر آن جیفه جفائی نمود  
چون به سخن نوبت عیسی رسید  
عیب رها کرد و به معنی رسید  
گفت ز نقشی که در ایوان اوست  
در بسپیدی نه چو دندان اوست  
وان دو سه تن کرده ز بیم و امید  
زان صدف سوخته دندان سپید  
عیب کسان منگر و احسان خویش  
دیده فرو کن به گریبان خویش



آینه روزی که بگیری به دست  
خود شکن آنروز مشو خودپرست  
خویشتن آرای مشو چون بهار  
تا نکند در تو طمع روزگار  
جامه عیب تو تنگ رشته‌اند  
زان بتو نه پرده فروهشته‌اند  
چیست درین حلقه انگشتی  
کان نبود طوق تو چون بنگری  
گر نه سگی طوق ثریا مکش  
گر نه خری بار مسیحا مکش  
کیست فلک پیر شده بیوه  
چیست جهان دود زده میوه  
جمله دنیا ز کهن تا به نو  
چون گذرندست نیرزد دو جو  
انده دنیا مخور ای خواجه خیز  
ور تو خوری بخش نظامی بریز

## بخش ۴۰ - مقالت یازدهم در بیوفائی دنیا

خیز و بساط فلکی درنورد  
زانکه وفا نیست درین تخته نرد  
نقش مراد از در وصلش مجوی  
خصلت انصاف ز خصلش مجوی



پای درین بحر نهادن که چه  
بار دین موج گشادن که چه  
باز به بط گفت که صحرا خوشست  
گفت شبت خوش که مرا جا خوشست  
ای که درین کشتی غم جای تست  
خون تو در گردن کالای تست  
بار درافکن که عذابت دهد  
نان ندهد تا که به آبت دهد  
کنج امان نیست در این خاکدان  
مغز وفا نیست درین استخوان  
نیست یکی ذره جهان نازکش  
پای ز انباری او بازکش  
آنچه بر این مائده خرگهیست  
کاسه آلوده و خوان تهیست  
هر که درو دید دهانش بدوخت  
هر که بدو گفت زبانش بسوخت  
هیچ نه در محمل و چندین جرس  
هیچ نه در کاسه و چندین مگس  
هر که ازین کاسه یک انگشت خورد  
کاسه سر حلقه انگشت کرد  
نیست همه ساله درین ده صواب  
فتنه اندیشه و غوغای خواب



خلوت خود ساز عدم خانه را  
باز گذار این ده ویرانه را  
روزن این خانه رها کن به دود  
خانه فروشی به زن آخر چه سود  
دست به عالم چه درآورده‌ای  
نز شکم خود به در آورده‌ای  
خط به جهان درکش و بیغم بزی  
دور شو از دور و مسلم بزی  
راه تو دور آمد و منزل دراز  
برگ ره و توشه منزل بساز  
خاصه درین بادیه دیو سار  
دوزخ محرور کش تشنه خوار  
کاب جگر چشمه حیوان اوست  
چشمه خورشید نمکدان اوست  
شوره او بی‌نمکان را شراب  
شور نمک دیده درو چون کباب  
آب نه و زین نمک آبگون  
زهرة دل آب و دل زهرة خون  
ره که دل از دیدن او خون شود  
قافله طبع درو چون شود  
در رتف این بادیه دیو لاخ  
خانه دل تنگ و غم دل فراخ





هر که درین بایده با طبع ساخت  
چون جگر افسرد و چو زهره گداخت  
تا چکنی این گل دوزخ سرشت  
خیز و بده دوزخ و بستان بهشت  
تا شود این هیکل خاکی غبار  
پای به پایت سپرد روزگار  
عاقبت چونکه به مردم کند  
دست به دستت ز میان گم کند  
چونکه سوی خاک بود بازگشت  
بر سر این خاک چه باید گذشت  
زیر کف پای کسی را مسای  
کو چو تو سودست بسی زیر پای  
کس به جهان در ز جهان جان نبرد  
هیچکس این رقعہ به پایان نبرد  
پای منہ بر سر این خار خیز  
خویشتن از خار نگہ دار خیز  
آنچه مقام تو نباشد مقیم  
بیمگہی شد چه کنی جای بیم  
منزل فانہست قرارش مبین  
باد خزانہست بہارش مبین



## بخش ۴۱ - داستان مبد صاحب نظر

مؤبدی از کشور هندوستان  
رهگذری کرد سوی بوستان  
مرحله‌ای دید منقش رباط  
مملکتی یافت مزور بساط  
غنچه به خون بسته چو گردون کمر  
لاله کم عمر ز خود بی خبر  
از چمن انگیخته گل رنگ رنگ  
وز شکر آمیخته می تنگ تنگ  
گل چو سپر خسته پیکان خویش  
بید به لرزه شده بر جان خویش  
زلف بنفشه رسن گردنش  
دیده نرگس درم دامنش  
لاله گهر سوده و فیروزه گل  
یک نفسه لاله و یک روزه گل  
مهلت کس تا نفسی بیش نه  
کس نفسی عاقبت اندیش نه  
پیر چو زان روضه مینو گذشت  
بعد مهی چند بدان سو گذشت  
زان گل و بلبل که در آن باغ دید  
ناله مشتکی زغن و زاغ دید



دوزخی افتاد بجای بهشت  
قیصر آن قصر شده در کنشت  
سبزه به تحلیل به خاری شده  
دسته گل پشته خاری شده  
پیر در آن تیز روان بنگریست  
بر همه خندید و به خود برگریست  
گفت بهنگام نمایندگی  
هیچ ندارد سر پایندگی  
هر چه سر از خاکی و آبی کشد  
عاقبتش سر به خرابی کشد  
به ز خرابی چو دگر کوی نیست  
جز بخرابی شدنم روی نیست  
چون نظر از بینش توفیق ساخت  
عارف خود گشت و خدا را شناخت  
صیرفی گوهر آن راز شد  
تا به عدم سوی گهر باز شد  
ای که مسلمانی و گبریت نیست  
چشمه‌ای و قطره ابریت نیست  
کمتر از آن موبد هندو مباش  
ترک جهانگوی و جهان‌گو مباش  
چند چو گل خیره‌سری ساختن  
سر به کلاه و کمر افراختن



خیز و رها کن کمر گل ز دست  
کو کمر خویش به خون تو بست  
هست کلاه و کمر آفات عشق  
هر دو گروه کن به خرابات عشق  
گه کلپت خواجگی گل دهد  
گه کمرت بندگی دل دهد  
کوش کزین خواجه غلامی رهی  
یا چو نظامی ز نظامی رهی

## بخش ۴۲ - مقالات دوازدهم در وداع منزل خاک

خیز و وداعی بکن ایام را  
از پس دامن فکن این دام را  
مملکتی بهتر ازین ساز کن  
خوشر ازین حجره دری باز کن  
چون دل و چشمت به ره آورد سر  
نال و اشکی به ره آورد بر  
تا به یکی نم که برین گل زنی  
لاف ولی نعمتی دل زنی  
گر شتری رقص کن اندر رحیل  
ورنه میفکن دبه در پای پیل  
چونکه ترا محرم یک موی نیست  
جز به عدم رای زدن روی نیست



طبع نوازان و ظریفان شدند  
با که نشینی که حریفان شدند  
گرچه بسی طبع لطیفی کند  
با تن تنها که حریفی کند  
به که بجوید دل پرهیزناک  
روشنی آب درین تیره خاک  
تا نرسد تفرقه راه پیش  
تفرقه کن حاصل معلوم خویش  
رخت رها کن که گران رو کسی  
کز سبکی زود به منزل رسی  
بر فلک آی ار طلب دل کنی  
تا تو درین خاک چه حاصل کنی  
چون شده‌ای بسته این دامگاه  
رخنه کنش تا به در افتی به راه  
کاین خط پیوسته بهم در چو میم  
ره ندهد تا نکنندش دو نیم  
زخمه گه چرخ منقط مباش  
از خط این دایره در خط مباش  
گر ز خط روز و شب افزون شوی  
از خط این دایره بیرون شوی  
تا نکنی جای قدم استوار  
پای منه در طلب هیچکار



در همه کاری که گرائی نخست  
رخنه بیرون شدنش کن درست  
شرط بود دیده به ره داشتن  
خویشتن از چاه نگهداشتن  
رخنه کن این خانه سیلاب ریز  
تا بودت فرصت راه گریز  
روبه یک فن نفس سگ شنید  
خانه دو سوراخ به واجب گزید  
واگهیش نه که شود راه گیر  
دوده این گنبد روباه گیر  
این چه نشاطست کزو خوشدلی  
غافلی از خود که ز خود غافلی  
عهد چنان شد که درین تنگنای  
تنگدل آیی و شوی باز جای  
گر شکنی عهد الهی کنون  
جان تو از عهده کی آید برون  
راه چنان رو که ز جان دیده‌ای  
بر دو جهان زن که جهان دیده‌ای  
زیر مبین تا نشوی پایه ترس  
پس منگر تا نشوی سایه ترس  
توشه ز دین بر که عمارت کمست  
آب ز چشم آر که ره بی نمست



هم به صدف ده گهر پاک را  
با زره و با زرهان خاک را  
دور فلک چون تو بسی یار کشت  
دست قوی تر ز تو بسیار کشت  
بوالعجبی ساز درین دشمنی  
تاش زمانی به زمین افکنی  
او که درین پایه هنر پیشه نیست  
از سپر و تیغ وی اندیشه نیست  
مار مخوان کاین رسن پیچ پیچ  
با کشش عشق تو هیچست هیچ  
در غم این شیشه چه باید نشست  
کش بیکی باد توانی شکست  
سیم کشان کاتش زر کشته اند  
دشمن خود را به شکر کشته اند  
تا بتوان از دل دانش فروز  
دشمن خود را به گلی کش چو روز

## بخش ۴۳ - داستان دو حکیم متنازع

با دو حکیم از سر همخانگی  
شد سخنی چند ز بیگانگی  
لاف منی بود و توی برنتافت  
ملک یکی بود و دوی برنتافت



حق دو نشاید که یکی بشنوند  
سر دو نباید که یکی بدروند  
جای دو شمشیر نیامی که دید  
بزم دو جمشید مقامی که دید  
در طمع آن بود دو فرزانه را  
کز دو یکی خاص کند خانه را  
چون عصبیت کمر کین گرفت  
خانه ز پرداختن آیین گرفت  
هر دو به شبگیر نوائی زدند  
خانه فروشانه طلائی زدند  
کز سر ناساختگی بگذرند  
ساخته خویش دو شربت خورند  
تا که درین پایه قوی دل ترست  
شربت زهر که هلاهل ترست  
ملک دو حکمت به یکی فن دهند  
جان دو صورت به یک تن دهند  
خصم نخستین قدری زهر ساخت  
کز عفتی سنگ سیه را گداخت  
داد بدو کین می جان پرورست  
زهر مدانش که به از شکرست  
شربت او را ستد آن شیر مرد  
زهر به یاد شکر آسان بخورد





نوش گیا پخت و بدو درنشست  
رهگذر زهر به تریاک بست  
سوخت چو پروانه و پر باز یافت  
شمع صفت باز به مجلس شتافت  
از چمن باغ یکی گل بچید  
خواند فسونی و بر آن گل دمید  
داد به دشمن ز پی قهر او  
آن گل پر کار تر از زهر او  
دشمن از آن گل که فسونخوان بداد  
ترس بر او چیره شد و جان بداد  
آن بعلاج از تن خود زهر برد  
وین به یکی گل ز توهم بمرد  
هر گل رنگین که به باغ زمیست  
قطره‌ای از خون دل آدمیست  
باغ زمانه که بهارش توئی  
خانه غم دان که نگارش توئی  
سنگ درین خاک مطبق نشان  
خاک برین آب معلق نشان  
بگذر ازین آب و خیالات او  
بر پر ازین خاک و خرابات او  
بر مه و خورشید میاور وقوف  
مه خور و خورشید شکن چون کسوف



کین مه زرین که درین خرگهست  
غول ره عشق خلیل اللهست  
روز ترا صبح جگرسوز کرد  
چرخت از آن روز بدین روز کرد  
گر دل خورشید فروز آوری  
روزی از اینروز به روز آوری  
اشک فشان نا به گلاب امید  
بستری این لوح سیاه و سفید  
تا چو عمل سنج سلامت شوی  
چرب ترازوی قیامت شوی  
دین که قوی دارد بازوت را  
راست کند عدل ترازوت را  
هیچ هنرپیشه آزاد مرد  
در غم دنیا غم دنیا نخورد  
چونکه به دنیاست تمنا ترا  
دین به نظامی ده و دنیا ترا

## بخش ۴۴ - مقاله سیزدهم در نکوهش جهان

پیری عالم نگر و تنگیش  
تا نفریبی به جوان رنگیش  
بر کف این پیر که برنا وشست  
دسته گل مینگری واتشست

چشمه سرا بست فرییش مخور  
قبله صلیبست نمازش مبر  
زین همه گل بر سر خاری نه‌ای  
گر همه مستند تو باری نه‌ای  
چون ببری زانچه طمع کرده‌ای  
آن بری از خانه که آورده‌ای  
چون بنه در بحر قیامت برند  
بی درمان جان به سلامت برند  
خواه بنه مایه و خواهی به باز  
کانچه دهند از تو ستانند باز  
خانه داد و ستدست این جهان  
کاین بدهد حالی بستاند آن  
گرچه یکی کرم بریش گرس  
باز یکی کرم بریشم خورست  
شمع کن این زرد گل جعفری  
تا چو چراغ از گل خود بر خوری  
تن بشکن نه دریئی گو مباش  
زر بفکن شش سریئی گو مباش  
پای کرم بر سر زر نه نه دست  
تات نخوانند چو گل زرپرست  
زر که بر او سکه مقصود نیست  
آن زر و زرنیخ به نسبت یکیست



دوستی زر چو به سان ز رست  
در دم طاوس همان پیکرست  
سکه زر چون که به آهن برند  
پادشهان بیشتر آهنگرند  
ساخت ازو همت قارون کلاه  
از سر آن رخنه فروشد به چاه  
بار توشد تاش سر تست جای  
بارگیت شد چو نهی زیر پای  
دادن زر گر همه جان دادنست  
ناستدن بهتر از آن دادنست  
در ستن حرص جهانت دهد  
در شدن آسایش جانت دهد  
آنکه ستانی و بیفشانیش  
بهتر از آن نیست که نستانیش  
زر چو نهی روغن صفرا گریست  
چونبخوری میوه صفرا برست  
زر که ز مشرق به در افشاندند  
بیخبران مغربیش خوانده‌اند  
مغرب و آن قوم سخا دشمنند  
مشرق و اهلش به سخا روشنند  
هرچه دهد مشرقی صبح بام  
مغربی شام ستاند به وام



والی جان همه کانه‌ها ز رست  
نایب دست همه مرغان پرست  
آن زر رومی که به سنگ دمشق  
راست برآید به ترازوی عشق  
گرچه فروزنده و زبینه است  
خاک برو کن که فریبده است  
کیست که این دزد کلاهش نبرد  
وافت این غول ز راهش نبرد

## بخش ۴۵ - داستان حاجی و صوفی

کعبه روی عزم ره آغاز کرد  
قاعده کعبه روان ساز کرد  
زانچه فزون از غرض کار داشت  
مبلغ یک بدره دینار داشت  
گفت فلان صوفی آزاد مرد  
کاستن از عالم کوتاه گرد  
در دلم آید که دیانت در اوست  
در کس اگر نیست امانت در اوست  
رفت و نهانیش فرا خانه برد  
بدره دینار به صوفی سپرد  
گفت نگه دار در این پرده راز  
تا چو من آیم به من آرایش باز



خواجه ره بادیه را درگرفت  
شیخ زر عاریه را برگرفت  
یارب و زنهار که خود چند بود  
تا دل درویش در آن بند بود  
گفت به زر کار خود آراستم  
یافتم آن گنج که می خواستم  
زود خورم تا نکند بستگی  
آنچه خدا داد به آهستگی  
باز گشاد از گره آن بند را  
داد طرب داد شبی چند را  
جمله آن زر که بر خویش داشت  
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت  
دست بدان حقه دینار کرد  
زلف بتان حلقه زنار کرد  
خرقه شیخانه شده شاخ شاخ  
تنگدلی مانده و عذری فراخ  
صید چنان خورد که داغش نماند  
روغنی از بهر چراغش نماند  
حاجی ما چون ز سفر گشت باز  
کرد بران هندوی خود ترکتاز  
گفت بیاور به من ای تیزهوش  
گفت چه؟ گفتا زر، گفتا خموش



در کرم آویز و رها کن لجاج  
از ده ویران که ستاند خراج  
صرف شد آن بدره هوا در هوا  
مفلس و بدره ز کجا تا کجا  
غارتی از ترک نبرده‌ست کس  
رخت به هندو نسپرده‌ست کس  
رکنی تو رکن دلم را شکست  
خردم از آن خرده که بر من نشست  
مال به صد خنده به تاراج داد  
رفت و به صد گریه به پا ایستاد  
گفت کرم کن که پشیمان شدیم  
کافر بودیم و مسلمان شدیم  
طبع جهان از خلل آبستن است  
گر خللی رفت خطا بر من است  
تا کرمش گفت به صد رستخیز  
خیز که درویش بیای است خیز  
سیم خدا چون به خدا بازگشت  
سیم کشی کرد و از او درگذشت  
ناصر خود شد که بدین در میبچ  
هیچ ندارد چه ستانم ز هیچ  
زو چه ستانم که جوی نیستش  
جز گرویدن گروهی نیستش



آنچه از آن مال درین صوفی است  
میم مطوق الف کوفی است  
گفت نخواهی که و بالت کنم  
وانچه حرام است حلالت کنم  
دست بدار ای چو فلک زرق ساز  
زآستن کوتاه و دست دراز  
هیچ دل از حرص و حسد پاک نیست  
معمدی بر سر این خاک نیست  
دین سره نقدیست به شیطان مده  
یاره فغفور به سگبان مده  
گر دهی ای خواجه غرامت تراست  
مایه ز مفلس نتوان باز خواست  
منزل عیب است هنر توشه رو  
دامن دین گیر و فرا گوشه رو  
چرخ نه بر بی درمان می زند  
قافله محتشمان می زند  
شحنه این راه چو غارتگر است  
مفلسی از محتشمنی بهتر است  
دیدم از آنجا که جهان بینی است  
کافت زنبور ز شیرینی است  
شیر مگر تلخ بدان گشت خود  
کز پس مرگش نخورد دام و دد





شمع ز برخاستنی وا نشست  
مه ز تمامی طلبیدن شکست  
باد که با خاک به گرگ آشتیست  
ایمن از این راه ز ناداشتیست  
مرغ شمر را مگر آگاهی است  
کافت ماهی درم ماهی است  
زر که ترازوی نیاز تو شد  
فاتحه پنج نماز تو شد  
پاک نگردي ز ره این نیاز  
تا چو نظامی نشوی پاکباز

## بخش ۴۶ - مقالات چهاردهم در نکوهش غفلت

ای شده خشنود به یکبارگی  
چون خر و گاوی به علف خوارگی  
فارغ ازین مرکز خورشید گرد  
غافل از این دایره لاجورد  
از پی صاحب خبرانست کار  
بی خبرانرا چه غم از روزگار  
بر سر کار آی چرا خفته‌ای  
کار چنان کن که پذیرفته‌ای  
مست چه خسبی که کمین کرده‌اند  
کارشناسان نه چنین کرده‌اند



برنگر این پشته غم پیش بین  
درنگر و عاجزی خویش بین  
عقل تو پیرست فراموش کار  
تا ز تو یاد آرد یادش بیار  
گر شرف عقل نبودی ترا  
نام که بردی که ستودی ترا  
عقل مسیحا است ازو سر مکش  
گر نه خری خر به و حل درمکش  
یا بره عقل برو نور گیر  
یا ز درش دامن خود دور گیر  
مست مکن عقل ادب ساز را  
طعمه گنجشک مکن باز را  
می که حلال آمده در هر مقام  
دشمنی عقل تو کردش حرام  
می که بود کاب تو در جام اوست  
عقل شد آن چشمه که جان نام اوست  
گرچه می اندوه جهان را برد  
آن مخور ای خواجه که آنرا برد  
می نمکی دان جگر آمیخته  
بر جگر بی نمکان ریخته  
گر خبرت باید چیزی مخور  
کز همه چیزیت کند بی خبر



بی خبر آن مرد که چیزی چشید  
کش قلم بی خری در کشید  
میل کش چشم خیالات شو  
کند نه پای خرابات شو  
ای چو الف عاشق بالای خویش  
الف تو با وحشت سودای خویش  
گر الفی مرغ پر افکنده باش  
ورنه چو بی حرف سرافکنده باش  
چوف الف آراسته مجلسی  
هیچ نداری چو الف مفلسی  
خار نه ای کاوج گرائی کنی  
به که چو گل بی سر و پائی کنی  
طفل نه ای پای به بازی مکش  
عمر نه ای سر به درازی مکش  
روز به آخر شد و خورشید دور  
سایه شود بیش چو کم گشت نور  
روز شنیدم چو به پایان شود  
سایه هر چیز دو چندان شود  
سایه پرستی چه کنی همچو باغ  
سایه شکن باش چو نور چراغ  
گر تو ز خود سایه توانی پرید  
عیب تو چون سایه شود ناپدید



سایه نشینی نه فن هر کسست  
سایه نشین چشمه حیوان بسست  
ای زبر و زیر سر و پای تو  
زیر و زبرتر ز فلک رای تو  
صبح بدان می‌دهد طشت زر  
تا تو ز خود دست بشوئی مگر  
چونکه درین طشت شوی جامی شوی  
آب ز سرچشمه خورشید جوی  
قرصه خورشید که صابون تست  
شوخنگن از جامه پر خون تست  
از بس آتش که طبیعت فشاند  
در جگر عمر تو آبی نماند  
گر تنت از چرک غرض پاک نیست  
زرنه همه سرخ بود باک نیست  
گر سخن از پاکی عنصر شود  
معدده دوزخ ز کجا پر شود  
گرچه ترازو شده‌ای راست کار  
راستی دل به ترازو گمار  
هر جو و هر حبه که بازوی تو  
کم کند از کیل و ترازوی تو  
هست یکایک همه بر جای خویش  
روز پسین جمله بیارند پیش



با تو نمایند نهانیت را  
کم دهی و بیش ستانیت را  
خود مکن این تیغ ترازو روان  
گر نه فزون میده و کم میستان  
گل ز کژی خار در آغوش یافت  
نیشکر از راستی آن نوش تافت  
راستی آنجا که علم برزند  
یاری حق دست به هم برزند  
از کجی افتی به کم و کاستی  
از همه غم رستی اگر راستی  
زاتش تنها نه که از گرم و سرد  
راستی مرد بود درع مرد

## بخش ۴۷ - داستان پادشاه ظالم با مرد راستی

پادشهی بود رعیت شکن  
وز سر حجت شده حجاج فن  
هرچه به تاریک شب از صبح زاد  
بر در او درج شدی بامداد  
رفت یکی پیش ملک صبحگاه  
راز گشاینده تر از صبح و ماه  
از قمر اندوخته شب بازی  
وز سحر آموخته غمازی



گفت فلان پیر ترا در نهفت  
خیره کش و ظالم و خونریز گفت  
شد ملک از گفتن او خشمناک  
گفت هم اکنون کنم او را هلاک  
نطع بگسترد و بر او ریگ ریخت  
دیو ز دیوانگیش میگریخت  
شد ببر پیر جوانی چو باد  
گفت ملک بر تو جنایت نهاد  
پیشتر از خواندن آن دیو رای  
خیز و بشو تاش بیاری بجای  
پیر وضو کرد و کفن بر گرفت  
پیش ملک رفت و سخن در گرفت  
دست بهم سود شه تیز رای  
وز سر کین دید سوی پشت پای  
گفت شنیدم که سخن رانده‌ای  
کینه کش و خیره کشم خوانده‌ای  
آگهی از ملک سلیمانیم  
دیو ستمگاره چرا خوانیم  
پیر بدو گفت نه من خفته‌ام  
زانچه تو گفتی بترت گفته‌ام  
پیر و جوان بر خطر از کار تو  
شهر و ده آزرده ز پیکار تو



منکه چنین عیب شمار توأم  
در بد و نیک آینه‌دار توأم  
راستیم بین و به من دار هوش  
گر نه چنینست بدارم بکش  
پیر چو بر راستی اقرار کرد  
راستیش در دل شه کار کرد  
چون ملک از راستیش پیش دید  
راستی او کژی خویش دید  
گفت حنوط و کفنش بر کشید  
غالیه و خلعت ما در کشید  
از سر بیدادگری گشت باز  
دادگری گشت رعیت نواز  
راستی خویش نهان کس نکرد  
در سخن راست زیان کس نکرد  
راستی آور که شوی رستگار  
راستی از تو ظفر از کردگار  
گر سخن راست بود جمله در  
تلخ بود تلخ که الحق مر  
چون به سخن راستی آری بجای  
ناصر گفتار تو باشد خدای  
طبع نظامی و دلش راستند  
کارش ازین راستی آراستند



## بخش ۴۸ - مقالات پانزدهم در نکوهش رشگبران

هر نفس این پرده چابک رقیب  
بازین از پرده برآرد غریب  
نطح پر از زخمه و رقاص نه  
بحر پر از گوهر و غواص نه  
از درم و دولت و از تاج و تیغ  
نیست دریغ ار تو نخواهی دریغ  
گر رسد دل به دم جبرئیل  
نیست قضا ممسک و قدرت بخیل  
زان بنه چندانکه بری دیگرست  
دخل وی از خرج تو افزون ترست  
پای درین ره نه و رفتار بین  
حلقه این در زن و گفتار بین  
سنگش یاقوت و گیا کیمیاست  
گر شناسی تو غرامت کراست  
دست تصرف قلم اینجا شکست  
کین همه اسرار درین پرده هست  
هردم از این باغ بری میرسد  
نغزتر از نغزتری میرسد  
رشته جانها که درین گوهرست  
مرسله از مرسله زیباترست





راه روان کز پس یکدیگرند  
طایفه از طایفه زیرک‌ترند  
عقل شرف جز به معانی نداد  
قدر به پیری و جوانی نداد  
سنگ شنیدم که چو گردد کهن  
لعل شود مختلفست این سخن  
هرچه کهن‌تر بتزند این گروه  
هیچ نه جز بانگ چو بانوی کوه  
آنکه ترا دیده بود شیرخوار  
شیر تو زهریش بود ناگوار  
در کهن انصاف توان کم بود  
پیر هواخواه جوان کم بود  
گل که نو آمد همه راحت دروست  
خار کهن شد که جراح دروست  
از نوی انگور بود توتیا  
وز کهنی مار شود ازدها  
عقل که شد کاسه سر جای او  
مغز کهن نیست پذیرای او  
آنکه رصد نامه اختر گرفت  
حکم ز تقویم کهن برگرفت  
پیر سگانی که چو شیر ابخرند  
گرگ صفت ناف غزالان درند



گر کنم اندیشه ز گرگان پیر  
یوسفیم بین و به من برمگیر  
زخم تنک زخمه پیران خوشست  
آب جوانی چه کنم کاتشست  
گرچه جوانی همه فرزانیست  
هم نه یکی شاخ ز دیوانگیست؟  
یاسمنی چند که بیدی کنند  
دعوی هندو به سپیدی کنند  
منکه چو گل گنج فشانی کنم  
دعوی پیری به جوانی کنم  
خود منشی کار خلق کردنت  
خصمی خود یاری حق کردنت  
آن مه نو را که تو دیدی هلال  
بدر نهش نام چو گیرد کمال  
نخل چو بر پایه بالا رسد  
دست چنان کش که به خرما رسد  
دانه که طرحست فرا گوشه‌ای  
دانه مخوانش چو شود خوشه‌ای  
حوضه که دریا شود از آب جوی  
تا بهمان چشم نبینی دروی  
شب چو بیست آنهمه چشم از سحر  
روز درو دید به چشمی دگر



دشمنی دانا که پی جان بود  
بهتر از آن دوست که نادان بود  
نی منگر کز چه گیا میرسد  
در شکرش بین که کجا میرسد  
دل به هنر ده نه به دعوی پرست  
صید هنر باش به هر جا که هست  
آب صدف گرچه فراوان بود  
در ز یکی قطره باران بود  
بسکه بباید دل و جان تافتن  
تا گهری تاج نشان یافتن  
هر علمی را که قضا نو کند  
حفظ تو باید که روا رو کند  
بر نشکستند هنوز این رباط  
در نوشتند هنوز این بساط  
محتسب صنع مشو زینهار  
تا نخوری دره ابلیس وار  
هر که نه بر حکم وی اقرار کرد  
چرخ سرش در سر انکار کرد

## بخش ۴۹ - داستان ملکزاده جوان با دشمنان پیر

قصد شنیدم که در اقصای مرو  
بود ملکزاده جوانی چو سرو



مضطرب از دولتیان دیار  
ملک بر او شیفته چون روزگار  
تازگیش را کهنان در ستیز  
پر خطر او زان خطر نیم خیز  
یک شب ازان فتنه پر اندیشه خفت  
دید که پیریش در آن خواب گفت  
کای مه نو برج کهن را بکن  
وای گل نو شاخ کهن را بزن  
تا به تو بر ملک مقرر شود  
عیش تو از خوی تو خوشتر شود  
شه چو سر از خواب گرانبر گرفت  
آندو سه تن را ز میان برگرفت  
تازه بنا کرد و کهن درنوشت  
ملک بر آن تازه ملک تازه گشت  
رخنه کن ملک سرافکنده به  
لشگر بد عهد پراکنده به  
سر نکشد شاخ تو از سرو بن  
تا نرنی گردن شاخ کهن  
تا نشود بسته لب جویبار  
پنجه دعوی نگشاید چنار  
تا نکنی رهگذر چشمه پاک  
آب نزاید ز دل و چشم خاک



با تو برون از تو برون پروریست  
گوش ترا نیک نصیحت گریست  
یک نفس آن تیغ برآر از غلاف  
چند غلافش کنی ای بر خلاف  
آن نفس از حقه این خاک نیست  
این حق آن هم نفس پاک نیست  
پیش چنین کس همگی پیش کش  
نام کرم بر همه خویش کش  
دولتیان کاب و درم یافتند  
دولت باقی ز کرم یافتند  
تخم کرم کشت سلامت بود  
چون برسد برگ قیامت بود  
یارت از ان گنج که احسان تست  
نقد نظامی سره کن کان تست

## بخش ۵۰ - مقالات شانزدهم در چابک روی

ای بنسیمی علم افراخته  
پیش غباری علم انداخته  
ده نه و دروازه دهقان زده  
ملک نه و تخت سلیمان زده  
تیغ نه‌ای زخم بی اندازه چیست  
کوس نه‌ای اینهمه آوازه چیست

چون دهن تیغ درم ریز باش  
چون شکم کوس تهی خیز باش  
میکشدت دیو نه افکنده  
دست مده مرده نه زنده  
پیش مغی پشت صلیبی مکن  
دعوی شمشیر خطیبی مکن  
خطبه دولت به فصیحی رسد  
عطسه آدم به مسیحی رسد  
هر که چو پروانه دمی خوش زند  
یک تنه بر لشگر آتش زند  
یکدو نفس خوش زن و جانی بگیر  
خرقه در انداز و جهانی بگیر  
بخشش تو چرب ربائی که هست  
نیست فدائی به جدائی که هست  
شیر شو از گریه مطبخ مترس  
طلق شو از آتش دوزخ مترس  
گر دغلی باش بر آتش حلال  
ور زر و یاقوتی از آتش منال  
چند غرور ای دغل خاکدان  
چند منی ای دو سه من استخوان  
پیشتر از ما دگران بوده اند  
کز طلب جاه نیاسوده اند



حاصل آن جاه ببین تا چه بود  
سود بد اما بزبان شد چه سود  
گر تو زمین ریزه چو خورشید و ماه  
پای نهی بر فلک از قدر و جاه  
گرچه ازان دایره دیر اوفتی  
چونکه زمینی نه به زیر اوفتی ؟  
تا سر خود را نبری طره وار  
پای درین طره مننه زینهار  
مرغ نه ای بر نتوانی پرید  
تا نکنی جان نتوانی رسد  
با فلک از راه شگرفی درای  
تات شگرفانه درافتد به پای  
باده تو خوردی گنه زهر چیست  
جرم تو کردی خلل دهر چیست  
دهر نکوهی مکن ای نیک مرد  
دهر بجای من و تو بد نکرد  
جهد بسی کرد و شگرفی بسی  
تا کند از ما به تکلیف کسی  
چون من و تو هیچ کسان دهیم  
بیهمه بر دهر چه تاوان نهیم  
تا نبود جوهر لعل آبدار  
مهر قبولش ننهد شهریار



سنگ بسی در طرف عالمست  
آنچه ازو لعل شود آن کمست  
خار و سمن هر دو بنسبت گیاست  
این خشک دیده و آن توتیاست  
گرچه نیابد مدد از آب جوی  
از گل اصلی نرود رنگ و بوی  
آب گرفتم لطف افزون کند  
خار و خشک را به سمن چون کند  
گر نه بدین قاعده بودی قرار  
قلب شدی قاعده روزگار  
کار به دولت نه به تدبیر ماست  
تا به جهان دولت روزی کراست  
مرد ز بیدولتی افتد به خاک  
دولتیان را به جهان در چه باک  
زنده بود طالع دولت پرست  
بنده دولت شو هر جا که هست  
ملک به دولت نه مجازی دهند  
دولت کس را نه به بازی دهند  
گرد سر دولتیان چرخ ساز  
تا شوی از چرخ زدن بی نیاز  
با دو سه کم زن مشو آرام گیر  
مقبل ایام شو و نام گیر





بختور از طالع جوزا برای  
جوز شکن آنکه و بخت آزمای  
گر در دولت زنی افتاده شو  
از گره کار جهان ساده شو  
ساده دلست آب که دلخوش رسید  
وز گرهی عود بر آتش رسید  
پیرو دل باش و مده دل به کس  
خود تن تو زحمت راه تو بس  
چند زنی دست به شاخ دگر  
که مرا دولت ازین بیشتر  
جمله عالم تو گرفتی رواست  
چون بگذاری طلبیدن چراست  
حرص بهل کوره طاعت زند  
گردن حرص تو قناعت زند  
مرکز این گنبد فیروزه رنگ  
بر تو فراخست و بر اندیشه تنگ  
یا مکن اندیشه به جنگ آورش  
یا به یک اندیشه به تنگ آورش  
معرفتی در گل آدم نماند  
اهل دلی در همه عالم نماند  
در دو هنر نامه این نه دبیر  
نیست یکی صورت معنی پذیر



دوستی از دشمن معنی مجوی  
آب حیات از دم افعی مجوی  
دشمن دانا که غم جان بود  
بهتر از آن دوست که نادان بود

## بخش ۵۱ - داستان کودک مجروح

کودکی از جمله آزادگان  
رفت برون با دو سه همزادگان  
پایش از ان پویه درآمد ز دست  
مهر دل و مهره پشتش شکست  
شد نفس آن دو سه همسال او  
تنگتر از حادثه حال او  
آنکه ورا دوسترین بود گفت  
در بن چاهیش ببايد نهفت  
تا نشود راز چو روز آشکار  
تا نشویم از پدرش شرمسار  
عاقبت اندیشترین کودکی  
دشمن او بود در ایشان یکی  
گفت همانا که در این همرهان  
صورت این حال نماند نهان  
چونکه مرا زین همه دشمن نهند  
تهمت این واقعه بر من نهند



زی پدرش رفت و خبردار کرد  
تا پدرش چاره آن کار کرد  
هر که در او جوهر دانایی است  
بر همه چیزیش توانایی است  
بند فلک را که تواند گشاد؟  
آنکه بر او پای تواند نهاد  
چون ز کم و بیش فلک درگذشت  
کار نظامی ز فلک برگذشت

## بخش ۵۲ - مقالات هفدهم در پرستش و تجرید

ای ز خدا غافل و از خویشتن  
در غم جان مانده و در رنج تن  
این من و من گو که درین قالبست  
هیچ مگو جنبش او تا لبست  
چون خم گردون به جهان در مپیچ  
آنچه نه آن تو به آن در مپیچ  
زور جهان بیش ز بازوی تست  
سنگ وی افزون ز ترازوی تست  
قوت کوهی ز غباری مخواه  
آتش دیگی ز شراری مخواه  
هر کمری کان به رضا بسته شد  
از کمر خدمت تن رسته شد



حرص رباخواره ز محرومیست  
تاج رضا بر سر محکومیست  
کیسه برانند درین رهگذر  
هر که تهی کیسه‌تر آسوده‌تر  
محتشمی درد سری می‌پذیر  
ورنه برو دامن افلاس گیر  
کوسه کم ریش دلی داشت تنگ  
ریش کشان دید دو کس را به جنگ  
گفت رخم گرچه زبانی فشست  
ایمنم از ریش کشان هم خوشست  
مصلت کار در آن دیده‌اند  
کز تو خر و بار تو ببریده‌اند  
تا تو چو عیسی به در دل رسی  
بی خر و بی بار به منزل رسی  
ممنی اندیشه‌گیری مکن  
در تنکی کوش و ستبری مکن  
موج هلاکست سبکتر شتاب  
جان ببر و بار درافکن به آب  
به که تهی مغز و خراب ایستی  
تا چو کدو بر سر آب ایستی  
قدر به بی‌خوردی و خوابی درست  
گنج بزرگی به خرابی درست



مرده مردار نه‌ای چون زغن  
زاغ شو و پای به خون در مزن  
گر تن بیخون شده‌ای چون نگار  
ایمنی از زحمت مردار خوار  
خون جگری دان بشرابی شده  
آتشی از شرم به آبی شده  
تا قدری قوت خون بشکنی  
ضربت آهن خوری ار آهنی  
خو مبر از خوردن بیکبارگی  
خرده نگهدار بکم خوارگی  
شیر ز کم خوردن خود سرکشست  
خیره خوری قاعده آتشست  
روز بیک قرصه چو خرسند گشت  
روشنی چشم خردمند گشت  
شب که صبحی نه به هنگام کرد  
خون ز یادش سیه‌اندام کرد  
عقل ز بسیار خوری کم شود  
دل چو سپر غم سپر غم شود  
عقل تو جانپست که جسمش توئی  
جان تو گنجی که طلسمش توئی  
کی دهد این گنج ترا روشنی  
تا تو طلسم در او نشکنی



خاک به نامعتمدی گشت فاش  
صحبت نامعتمدی گو مباش  
گر همه عمرت به غم آرد به سر  
از پی تو غم نخورد غم مخور  
گفت به زنگی پدر این خنده چیست  
بر سیاهی چون تو نباید گریست  
گفت چو هستم ز جهان ناامید  
روی سیه بهتر و دندان سفید  
نیست عجب خنده ز روی سیاه  
کابر سیه برق ندارد نگاه  
چون تو نداری سر این شهر بند  
برق شو و بر همه عالم بخند  
خنده طوطی لب شکر شکست  
قهقهه پر دهن کبک بست  
خنده چو بیوقت گشاید گره  
گریه از آن خنده بیوقت به  
سوختن و خنده زدن برق وار  
کوتهی عمر دهد چون شرار  
بیطرب این خنده چون شمع چیست  
بسکه بر این خنده نباید گریست  
تا نزی خنده دندان نمای  
لب به گه خنده به دندان بخای



گریه پر مصلحت دیده نیست  
خنده بسیار پسندیده نیست  
گر کهنی بینی و گر تازه‌ای  
بایدش از نیک و بد اندازه‌ای  
خیز و غمی میخور و خوش مینشین  
گاه چنان باید و گاهی چنین  
در دل خوش ناله دلسوز هست  
با شبه شب گهر روز هست  
هیچ کس آبی ز هوائی نخورد  
کز پس آن آب قفائی نخورد  
هر بنه‌ای را جرسی داده‌اند  
هر شکری را مگسی داده‌اند  
دایه دانای تو شد روزگار  
نیک و بد خویش بدو واگذار  
گر دهدت سرکه چو شیره مجوش  
خیز تو خواهد تو چه دانی خموش  
ثابت این راه مقیمی بود  
همسفر خضر کلیمی بود  
ناز بزرگانت ببايد کشید  
تا به بزرگی بتوانی رسید  
یار مساعد به گه ناخوشی  
دام کشی کرد نه دامن کشی



## بخش ۵۳ - داستان پیر و مرید

رهروی از جمله پیران کار  
می شد و با پیر مریدی هزار  
پیر در آن بادیه یک باد پاک  
داد بضاعت به امینان خاک  
هر یک از آن آستنی برفشاند  
تا همه رفتند و یکی شخص ماند  
پیر بدو گفت چه افتاد رای  
کان همه رفتند و تو ماندی بجای  
گفت مرید ای دل من جای تو  
تاج سرم خاک کف پای تو  
من نه بباد آمدم اول نفس  
تا بهمان باد شوم باز پس  
منتظر داد به دادی شود  
و آمده باد به بادی شود  
زود رو و زود نشین شد غبار  
زان بیکی جای ندارد قرار  
کوه به آهستگی آمد به جای  
از سر آنست چنین دیر پای  
پرده دری پیشه دوران بود  
بارکشی کار صبوران بود





بارکش زهد شو ارتر نه  
بار طبیعت مکش ار خر نه  
تا خط زهد تو مزور نشد  
دیده بدوتر شد و او تر نشد  
زهد که در زرکش سلطان بود  
قصه زنبیل و سلیمان بود  
شمع که هر شب به زر افشانیست  
زیر قبا زاهد پنهانیست  
زهد غریبست به میخانه در  
گنج عزیزاست به ویرانه در  
زهد نظامی که طرازی خوشست  
زیر نشین علم زر کشست

## بخش ۵۴ - مقاله هیجدهم در نکوهش دورستان

قلب زنی چند که برخاستند  
قالبی از قلب نو آراستند  
چون شکم از روی بکن پشتشان  
حرف نگهدار ز انگشتشان  
پیش تو از نور موافق ترند  
وز پست از سایه منافق ترند  
ساده تر از شمع و گره تر ز عود  
ساده به دیدار و کره در وجود



جور پذیران عنایت گذار  
عیب نویسان شکایت شمار  
مهر، دهن در دهن آموخته  
کینه، گره بر گره اندوخته  
گرم ولیک از جگر افسرده‌تر  
زنده ولی از دل خود مرده‌تر  
صحبتشان بر محل در مزین  
مست نه‌ای پای درین گل مزین  
خازن کوهند مگو رازشان  
غمز نخواهی مده آوازشان  
لاف زنان کز تو عزیزی شوند  
جهد کنان کز تو به چیزی شوند  
چون بود آن صلح ز ناداشتی  
خشم خدا باد بر آن آشتی  
هر نفسی کان غرض آمیز شد  
دوستی دشمنی انگیز شد  
دوستی کان ز توئی و منیست  
نسبت آن دوستی از دشمنیست  
زهر ترا دوست چه خواند؟ شکر  
عیب ترا دوست چه داند؟ هنر  
دوست بود مرهم راحت رسان  
گر نه رها کن سخن ناکسان



گر به بود کز سر هم پوستی  
بچه خود را خورد از دوستی  
دوست کدام؟ آنکه بود پرده‌دار  
پرده‌درند اینهمه چون روزگار  
جمله بر آن کز تو سبق چون برند  
سکه کارت بچه افسون برند  
با تو عنان بسته صورت شوند  
وقت ضرورت به ضرورت شوند  
دوستی هر که ترا روشنست  
چون دلت انکار کند دشمنست  
تن چه شناسد که ترا یار کیست  
دل بود آگه که وفادار کیست  
یکدل داری و غم دل هزار  
یک گل پژمرده و صد نیش خار  
ملک هزارست و فریدون یکی  
غالیه بسیار و دماغ اندکی  
پرده درد هر چه درین عالمست  
راز ترا هم دل تو محرمست  
چون دل تو بند ندارد بر آن  
قفل چه خواهی ز دل دیگران  
گر نه تنک دل شده‌ای وین خطاست  
راز تو چون روز به صحرا چراست



گر دل تو نز تنکی راز گفت  
شیشه که می خورد چرا باز گفت  
چون بود از همنفسی ناگزیر  
همنفسی راز نفس وا مگیر  
پای نهادی چو درین داوری  
کوش که همدست به دست آوری  
تا شناسی گهر یار خویش  
یاوه مکن گوهر اسرار خویش

## بخش ۵۵ - داستان جمشید با خاصگی محرم

خاصگی محرم جمشید بود  
خاص تر از ماه به خورشید بود  
کار جوانمرد بدان درکشید  
کز همه عالم ملکش برکشید  
چون به وثوق از دگران گوی برد  
شاه خزینه به درونش سپرد  
با همه نزدیکی شاه آن جوان  
دورتری جست چو تیر از کمان  
راز ملک جان جوانمرد سفت  
با کسی آن راز نیارست گفت  
پیرزنی ره به جوانمرد یافت  
لاله او چون گل خود زرد یافت



گفت که سرو از چه خزان کرده‌ای  
کاب ز جوی ملکان خورده‌ای  
زرد چرائی نه جفا میکشی  
تنگدلی چیست درین دلخوشی  
بر تو جوان گونه پیری چراست  
لاله خودروی تو خیری چراست  
شاه جهانرا چو توئی رازدان  
رخ بگشا چون دل شاه جهان  
سرخ شود روی رعیت ز شاه  
خاصه رخ خاصگیان سپاه  
گفت جوان رای تو زین غافلست  
بی خبری زان چه مرا در دلست  
صبر مرا هم‌نفس درد کرد  
روی مرا صبر چنین زرد کرد  
شاه نهادست به مقدار خویش  
در دل من گوهر اسرار خویش  
هست بزرگ آنچه درین دل نهاد  
راز بزرگان نتوانم گشاد  
در سخنش دل نه چنان بسته‌ام  
کز سر کم کار زبان بسته‌ام  
زان نکنم با تو سر خنده باز  
تا به زبان بر بپرد مرغ راز



گر ز دل این راز نه بیرون شود  
دل نهم آنرا که دلم خون شود  
ور بکنم راز شهان آشکار  
بخت خورد بر سر من زینهار  
پیرزنش گفت مبر نام کس  
همدم خود همدم خود دان و بس  
هیچ کسی محرم این دم مدان  
سایه خود محرم خود هم مدان  
زرد به این چهره دینارگون  
زانکه شود سرخ به غرقاب خون  
می شنوم من که شبی چند بار  
پیش زبان گوید سر زینهار  
سرطلبی تیغ زبانی مکن  
روز نه ای راز فشانی مکن  
مرد فرو بسته زبان خوش بود  
آن سگ دیوانه زبان کش بود  
مصلحت تست زبان زیر کام  
تیغ پسندیده بود در نیام  
راحت این پند بجانها درست  
کافت سرها بزبانها درست  
دار درین طشت زبانرا نگاه  
تا سرت از طشت نگوید که آه



لب مگشای ارچه درو نوشهاست  
کز پس دیوار بسی گوشهاست  
تا چو بنفشه نفست نشوند  
هم به زبان تو سرت ندروند  
بد مشنو وقت گران گوشیست  
زشت مگو نوبت خاموشیست  
چند نویسی قلم آهسته دار  
بر تو نویسند زبان بسته دار  
آب صفت هر چه شنیدی بشوی  
آینه سان آنچه بینی بگوی  
آنچه ببینند غیوران به شب  
باز نگویند به روز ای عجب  
لاجرم این گنبد انجم فروز  
آنچه به شب دید نگوید به روز  
گر تو درین پرده ادب دیده‌ای  
باز مگوی آنچه به شب دیده‌ای  
شب که زهانخانه گنجینه‌هاست  
در دل او گنج بسی سینه‌هاست  
برق روانی که درون پرورند  
آنچه ببینند بر او بگذرند  
هر که سر از عرش برون میبرد  
گوی ز میدان درون میبرد



چشم و زبانی که برون دوستند  
از سر مویند و ز تن پوستند  
عشق که در پرده کرامات شد  
چون بدر آمد به خرابات شد  
این گره از رشته دین کرده‌اند  
پنبه حلاج بدین کرده‌اند  
غنچه که جان پرده اینراز کرد  
چشمه خون شد چو دهن باز کرد  
کی دهن اینمرتبه حاصل کند  
قصه دل هم دهن دل کند  
این خورش از کاسه دل خوش بود  
چون به دهان آوری آتش بود  
اینست فصاحت که زبان بستگیست  
اینست شتابی که در آهستگیست  
روشنی دل خبر آنرا دهد  
کو دهن خود دگران را دهد  
آن لغت دل که بیان دلست  
ترجمتش هم به زبان دلست  
گر دل خرسند نظامی تراست  
ملک قناعت به تمامی تراست





## بخش ۵۶ - مقالات نوزدهم در استقبال آخرت

مجلس خلوت نگر آراسته  
روشن و خوش چون مه ناکاسته  
شمع فروزان و شکر ریخته  
تخت زده غالیه آمیخته  
دشمن جانست ترا روزگار  
خویشتن از دوستیش واگذار  
بین که بزنجیر کیان را کشید  
هر که درو دید زبان را کشید  
با تو دنیا طلب دین گذار  
بانگ برآورده رقیبان بار  
کز در بیدادگران باز گرد  
گرد سرآورده این راز گرد  
از تف این بادیه جوشیده‌ای  
بر تو نپوشند که پوشیده‌ای  
سرد نفس بود سگ گرم کین  
روبه از آن دوخت مگر پوستین  
دوزخ گوگرد شد این تیره دشت  
ای خنک آنکس که سبکتر گذشت  
آب دهانی به ادب گرد کن  
در تف این چشمه گوگرد کن



باز ده این وام فلک داده را  
طرح کن این خاک زمین زاده را  
جمله بر انداز باستانی  
تا تو فرو مانی و آزادی  
هر که درین راه منی میکند  
بر من و تو راه زنی میکند  
خصمی کژدم بتر از اژدهاست  
کاین ز تو پنهان بود آن بر ملاست  
خانه پر از دزد جواهر بیوش  
بادیه پر غول به تسبیح کوش  
غارتیانی که ره دل زنند  
راه به نزدیکی منزل زنند  
ترسم از آن شب که شبیخون کنند  
خوارت ازین باده بیرون کنند  
دشمن خردست بلائی بزرگ  
غفلت ازو هست خطائی سترگ  
با عدوی خرد مشو خرد کین  
خرد شوی گر نشوی خرد بین  
با همه خردی به قدر مایه زور  
میل کش بچه شیر است مور  
قافله برده به منزل رسید  
کشتی پر گشته به ساحل رسید



تات نبینند نهان شو چو خواب  
تات نرانند روان شو چو آب  
پای درین صومعه نهاده نیست  
چون بنهی و استده دادنیست  
گر نروی در جگرت خون نهند  
راتبت از صومعه بیرون نهند  
گر سفر از خاک نبودی هنر  
چرخ شب و روز نکردی سفر  
تا ندرد دیو گریبانت خیز  
دامن دین گیر و در ایمان گریز  
شرع ترا خواند سماعش بکن  
طبع ترا نیست وداعش بکن  
شرع نسیمی است به جانش سپار  
طبع غباری به جهانش گذار  
شرع ترا ساخته ریحان به دست  
طبع پرستی مکن او را پرست  
بر در هر کس چو صبا درمناز  
با دم هر خس چو هوا درمساز  
اینهمه چون سایه تو چون نور باش  
گر همه داری ز همه دور باش  
چنبر تست این فلک چنبری  
تا تو ازین چنبر سر چون بری



گر به تو بر قصه کند حال خویش  
یا خبری گویدت از سال خویش  
تنگ بود غار تو با غور او  
هیچ بود عمر تو با دور او  
آخر گفتار تو خاموشیست  
حاصل کار تو فراموشیست  
تا بجهان در نفسی میزنی  
به که در عشق کسی میزنی  
کاین دو نفس با چو تو افتاده‌ای  
خوش نبود جز به چنان باده‌ای  
هیچ قبائی نبرید آسمان  
تا دو کله وار نبرد از میان  
هرچه کنی عالم کافر ستیز  
بر تو نویسد به قلم‌های تیز  
و آنچه گشائی ز در عز و ناز  
بر تو همان در بگشایند باز  
چشم تو گر پرده طنازیست  
با تو درین پرده همان بازیست  
نیک و بد آنان که بسی دیده‌اند  
نیک بدان بد نپسندیده‌اند  
هر که رهی رفت نشانی بداد  
هر که بدی کرد ضمانی بداد



صورت اگر نیک و اگر بد بری  
نام تو آنست که با خود بری  
خار بود نام گل خارپوش  
عنبر نام آمده عنبر فروش  
قلب مشو تا نشوی وقت کار  
هم ز خود و هم ز خدا شرمسار  
بانگ بر این دور جگر تاب زن  
سنگ بر این شیشه خوناب زن  
رجم کن این لعبت سنگرف را  
در قلم نسخ کش این حرف را  
دست بر این قلعه قلعی بر آر  
پای درین ابلق ختلی در آر  
تا فلک از منبر نه خرگهی  
بر تو کند خطبه شاهنشهی  
کار تو باشد علم انداختن  
کار من است این علم افراختن  
آدمیم رفع ملک میکنم  
دعوی از آنسوی فلک میکنم  
قیمتم از قامتت افزون ترست  
دورم از این دایره بیرون ترست  
آب نه و بحر شکوهی کنم  
جغد نه و گنج پژوهی کنم



چون فلکم بر سر گنجست پای  
لاجر ممم سخت بلندست جای

## بخش ۵۷ - داستان هارون الرشید با موی تراش

دور خلافت چو به هارون رسید  
رایت عباس به گردون رسید  
نیم شبی پشت به همخوابه کرد  
روی در آسایش گرما به کرد  
موی تراشی که سرش میسترد  
موی به مویش به غمی میسپرد  
کای شده آگاه ز استادیم  
خاص کن امروز به دامادیم  
خطبه تزویج پراکنده کن  
دختر خود نامزد بنده کن  
طبع خلیفه قدری گرم گشت  
باز پذیرنده آزم گشت  
گفت حرارت جگرش تافتست  
وحشتی از دهشت من یافتست  
بیخودیش کرد چنین یافه گوی  
ورنه نکردی ز من این جستجوی  
روز دگر نیکترش آزمود  
بر درم قلب همان سکه بود



تجربتش کرد چنین چند بار  
قاعدهٔ مرد نگشت از قرار  
کار چو بی رونقی از نور برد  
قصه به دستوری دستور برد  
کز قلم موی تراشی درست  
بر سرم این آمد و این سر به تست  
منصب دامادی من بایدش  
ترک ادب بین که چه فرمایدش  
هر گه کاید چو قضا بر سرم  
سنگ در اندازد در گوهرم  
در دهندش خنجر و در دست تیغ  
سر به دو شمشیر سپارم دریغ  
گفت وزیر ایمنی از رای او  
بر سر گنجست مگر پای او  
چونکه رسد بر سرت آن ساده مرد  
گو ز قدمگاه نخستین بگرد  
گر بچرخد گردن گرابزن  
ورنه قدمگاه نخستین بکن  
میر مطیع از سر طوعی که بود  
جای بدل کرد به نوعی که بود  
چون قدم از منزل اول برید  
گونه حلاق دگر گونه دید



کم سخنی دید دهن دوخته  
چشم و زبانی ادب آموخته  
تا قدمش بر سر گنجینه بود  
صورت شاهیش در آینه بود  
چون قدم از گنج تهی ساز کرد  
کلبه حلاقی خود باز کرد  
زود قدمگاهش بشکافتند  
گنج به زیر قدمش یافتند  
هر که قدم بر سر گنجی نهاد  
چون به سخن آمد گنجی گشاد  
گنج نظامی که طلسم افکنست  
سینه صافی و دل روشنست

## بخش ۵۸ - مقالات بیستم در وقاحت ابنای عجم

ما که به خود دست برافشانده ایم  
بر سر خاکی چه فرومانده ایم  
صحبت این خاک ترا خار کرد  
خاک چنین تعبیه بسیار کرد  
عمر همه رفت و به پس گستریم  
قافله از قافله واپس تریم  
این دو فرشته شده در بند ما  
دیو ز بدنامی پیوند ما





گرم رو سرد چو گلخن گریم  
سرد پی گرم چو خاکستریم  
نور دل و روشنی سینه کو  
راحت و آسایش پارینه کو  
صبح شباهنگ قیامت دمید  
شد علم صبح روان ناپدید  
خنده غفلت به دهان در شکست  
آرزوی عمر به جان در شکست  
از کف این خاک به افسونگری  
چاره آن ساز که چون جان بری  
بر پر ازین دام که خونخواره ایست  
زیرکی از بهر چنین چاره ایست  
گرگ ز روباه به دندان تراست  
روبه از آن رست که به دان تراست  
جهد بر آن کن که وفاراشوی  
خود نپرستی و خدا را شوی  
خاک دلی شو که وفائی دروست  
وز گل انصاف گیائی دروست  
هر هنری کان ز دل آموختند  
بر زه منسوج وفا دوختند  
گر هنری در تن مردم بود  
چون نپسندی گهری گم بود



گر بیستدیش دگر سان شود  
چشمه آن آب دو چندان شود  
مردم پرورده به جان پرورند  
گر هنری در طرفی بنگرند  
خاک زمین جز به هنر پاک نیست  
وین هنر امروز درین خاک نیست  
گر هنری سر ز میان برزند  
بی هنری دست بدان درزند  
کار هنرمند به جان آورند  
تا هنرش را به زبان آورند  
حمل ریاضت به تماشا کنند  
نسبت اندیشه به سودا کنند  
نام کرم ساخته مشتی زیان  
اسم وفا بندگی رایگان  
گفته سخا را قدری ریشخند  
خوانده سخن را طرفی لور کند  
نقش وفا بر سر یخ می زنند  
بر مه و خورشید ز نخ میزنند  
گر نفسی مرهم راحت بود  
بر دل این قوم جراحات بود  
گر ز لبی شربت شیرین چشند  
دست به شیرینه به رویش کشند



بر جگر پخته انجیر فام  
سرکه فروشند چو انگور خام  
چشم هنر بین نه کسی را درست  
جز خلل و عیب ندانند جست  
حاصل دریا نه همه در بود  
یک هنر از طبع کسی پر بود  
دجله بود قطره‌ای از چشم کور  
پای ملخ پر بود از دست مور  
عیب خرند این دو سه ناموسگر  
بی هنر و بر هنر افسوسگر  
تیره‌تر از گوهر گل در گلند  
تلخ‌تر از غصه دل بر دلند  
دود شوند ار به دماغی رسند  
باد شوند ار به چراغی رسند  
حال جهان بین که سرانش که‌اند  
نامزد و نامورانش که‌اند  
این دو سه بدنام کهن مه‌د خویش  
می‌شکنند همه چون عهد خویش  
من به صفت چون مه گردون شوم  
نشکنم ار بشکنم افزون شوم  
رنج گرفتم ز حد افزون برند  
با فلک این رقعہ به سر چون برند



بر سخن تازه‌تر از باغ روح  
منکر دیرینه چو اصحاب نوح  
ای علم خضر غزائی بکن  
وی نفس نوح دعائی بکن  
دل که ندارد سر بیدادشان  
باد فرامش کند ار یادشان  
با بدشان کان نه باندازه‌ایست  
خامشی من قوی آوازه‌ایست  
حقه پر آواز به یک در بود  
گنگ شود چون شکمش پر بود  
خنبره نیمه برآرد خروش  
لیک چو پر گردد گردد خاموش  
گر پری از دانش خاموش باش  
ترک زبان گوی و همه گوی باش

## بخش ۵۹ - داستان بلبل با باز

در چمن باغ چو گلبن شکفت  
بلبلی با باز درآمد به گفت  
کز همه مرغان تو خاموش ساز  
گوی چرا برده‌ای آخر به باز  
تا تو لب بسته گشادی نفس  
یک سخن نغز نگفتی به کس



منزل تو دستگه سنجری  
طعمه تو سینه کبک دری  
من که به یک چشم زد از کان غیب  
صد گهر نغز بر آرم ز جیب  
طعمه من کرم شکاری چراست  
خانه من بر سر خاری چراست  
باز بدو گفت همه گوش باش  
خامشیم بنگر و خاموش باش  
منکه شدم کارشناس اندکی  
صد کنم و باز نگویم یکی  
رو که توئی شیفته روزگار  
زانکه یکی نکنی و گوئی هزار  
منکه همه معنیم این صیدگاه  
سینه کبکم دهد و دست شاه  
چون تو همه زخم زبانی تمام  
کرم خور و خار نشین والسلام  
خطبه چو بر نام فریدون کنند  
گوش بر آواز دهل چون کنند  
صبح که با بانگ خروسست و بس  
خنده‌ای از راه فسوست و بس  
چرخ که در معرض فریاد نیست  
هیچ سر از چنبرش آزاد نیست



بر مکش آوازه نظم بلند  
تا چو نظامی نشوی شهر بند  
**بخش ۶۰ - انجام کتاب**

صبحک الله صباح ای دبیر  
چون قلم از دست شدم دستگیر  
کاین نمط از چرخ فزونی کند  
با قلمم بوقلمونی کند  
زین همه الماس که بگداختم  
گزلکی از بهر ملک ساختم  
کاهن شمشیرم در سنگ بود  
کوره آهنگریم تنگ بود  
دولت اگر همدمیئی ساختی  
بخت بدین نیز نپرداختی  
در دلم آید که گنه کرده‌ام  
کین ورقی چند سیه کرده‌ام  
آنچه درین حجله خرگاهيست  
جلوه‌گری چند سحرگاهيست  
زین بره میخور چه خوری دودها  
آتش در زن به نمک سودها  
بیش رو آهستگی پیشه کن  
گر کنی اندیشه به اندیشه کن



هر سخنی کز ادبش دوریست  
دست بر او مال که دستوریست  
و آنچه نه از علم بر آرد علم  
گر منم آن حرف درو کش قلم  
گر نه درو داد سخن دادمی  
شهر به شهرش نفرستادمی  
این طرفم کرد سخن پای بست  
جمله اطراف مرا زیر دست  
گفت زمانه نه زمینی بجنب  
چون ز منان چند نشینی بجنب  
بکر معانیم که همتاش نیست  
جامه باندازه بالاش نیست  
نیم تنی تا سر زانوش هست  
از سر آن بر سر زانو نشست  
بایدش از حله قد آراستن  
تا ادبش باشد برخاستن  
از نظر هر کهن و تازه‌ای  
حاصل من چیست جز آوازه‌ای  
گر می هنگامه و زر هیچ نه  
زحمت بازار و دگر هیچ نه  
گنجه گره کرده گریبان من  
بی گرهی گنج عراق آن من



بانگ برآورد جهان کای غلام  
گنجه کدامت و نظامی کدام  
شکر که این نامه به عنوان رسید  
پیشتر از عمر به پایان رسید  
کردنظامی ز پی زیورش  
غرقه گوهر ز قدم تا سرش  
باد مبارک گهر افشان او  
بر ملکی کاین گهر است آن او

